نقاب رنگین

ویلیام سامرست موآم

ترجمه دکتر تورج هاشمی

مقدمه مترجم

نقاب رنگین یکی از پر فروش ترین کتابهای نویسنده انگلسی ویلیام سامرست موآم میباشد. این کتاب در سال ۱۹۲۵ برای اولین بار توسط بنگاه (ویندمیل پرس) بصورت یک کتاب بچاپ رسید و بعد از آن تجدید چاپهای متعدد روی آن صورت گرفت. اسم این کتاب از روی یک شعر (پرسی شلی) اقتباس شده است که با این مصرع شروع میشود:

" نقاب منقش را بالا نزن که آنهائی که حیات دارند آنرا زندگی مینامند. "

این اثر در ابتدا بصورت یک سریال در نشریه (نش ماگازین) بچاپ رسیده بود. این کتاب تحت تاثیر تحصیلات سامرست موآم در رشته پزشکی شکل گرفته است. او بعنوان پزشک دستیار در بیمارستان سنت توماس لندن مدتی مشغول کار بوده است. موآم در مقدمه کتاب خود ذکر میکند که چگونه اسم شخصیت اصلی داستان را که (لین) بوده به (فین) تغییر داده است. یک زوج انگلیسی با نام (لین) در هنگ کنگ به دادگاه شکایت میکنند که انتخاب چنین اسمی مشکلاتی برای آنها در هنگ کنگ ایجاد خواهد کرد. موآم بناچار این اسم را به (فین) تغییر میدهد. این تنها مشکل این کتاب نبود. معاون رئیس دفتر فرماندار کل مستعمره هنگ کنگ باسم (فلچر) او را تهدید به شکایت به دادگاه کرد چون موآم از این سمت اداری در هنگ کنگ در مورد یکی از شخصیت های داستانش استفاده کرده بود. او به اجبار اسم هنگ کنگ را به چین ین تغییر داد. مترجم در ترجمه این کتاب همان نام هنگ کنگ را بکار گرفته است.

موآم در این اثر روابط انسانها با یکدیگر را تحت مطالعه قرار میدهد. چیزی که در این کتاب برای نخستین بار در ادبیات انگلیسی بچشم میخورد عدم قهرمان گرائی و معمولی بودن و حتی فرو تر از آن شخصیت های کتاب هستند. در حالیکه اغلب خوانند گان کتاب معتاد به این هستند که بازیگران داستان از خود شخصیت بارز و ممتازی ارائه بدهند. آدمهای موآم آدمهای معمولی و سطح پائینی هستند و خود را ملزم به رعایت اصول نجابت و شرافت نمیبینند. شاید در وحله نخست این کاری درست از نظر نویسندگی نباشد ولی بایستی شکیبا بود و نظر نهائی نویسنده را در پایان درک کرد.

این کتاب داستان یک زوج است که هیچگاه با عشق و علاقه مشترک با هم زندگی نکرده بودند. موآم متذکر میشود که این فکر را از (دانته) گرفته بود. او البته از شاعرانی مثل شلی و گولدسمیت هم کمک گرفته است. استفاده از شعر شلی به این جهت اهمیت پیدا میکند که شخصیت ها همواره در صدد پنهان کردن حقایق بصورت های مختلف هستند و همواره این نقاب رنگین را بر چهره دارند. این نقاب یکطرفه نیست که فقط چهره واقعی شخص را پنهان کند. آدمهائی که این نقاب را دارند خود نیز از دنیای بیرون و افراد دیگر بی خبر و بدون اطلاع میمانند و حقایق را نمیبینند.

شعر گولدسمیت در باره سگ که مظهر وفاداری است و صاحب خود را گاز میگیرد نشانی از واژگونگی روابط اجتماعی و فردی دارد. در کمال ناباوری صاحب سگ دیوانه زنده میماند و سگ میمیرد. موآم همچنین از دانته کمک میگیرد و شخصیت اصلی داستان موقعیتی بدست میآورد که خود را انسانی بدون نقاب و با شخصیتی بهتر از قبل بسازد.

شرح حال سامست موآم بتفصیل در مقدمه کتاب دیگری از او بنام جادوگر به ترجمه همین مترجم و از انتشارات تک بوک ذکر شده است و خواننده میتواند به آن کتاب مراجعه کند.

از روی کتاب نقاب رنگین چندین بار فیلم های سینمائی تهیه شده است. تصاویری که در کتابی که در دست دارید از فیلمی بهمین نام که در سال ۲۰۰۶ ساخته شده برداشت شده است.

تورج هاشمی

ژانویه ۲۰۱۸

منچستر

نقاب رنگین

" ....نقاب رنگینی که انسانهای زنده آنرا زندگی خطاب میکنند. "

کتاب اول

۱

کیتی یکه ای خورد و فریادی کوتاهی زد.

چارلز تاونزند پرسید: " چه خبر شده است؟ "

با وجودیکه اطاق پرده هایش کشیده شده و نیمه تاریک بود تاونزند میتوانست در صورت کیتی علائم وحشت را مشاهده کند. کیتی گفت:

" کسی مشغول ور رفتن به در بود. "

" شاید پرستار یا یکی از پیشخدمتها بوده است "

" آنها هیچوقت در چنین ساعتی نمی آیند. آنها میدانند که در بعد از ظهر بعد ازنهار من کمی میخوابم. "

" پس چه کسی میتوانست پشت در باشد؟ "

کیتی در حالیکه لبهایش میلرزید زمزمه کرد: " شاید والتر بوده است. "

کیتی به کفشهای او اشاره کرد. او بطرف کفشهایش رفت که آنها را بپا کند. کفش ها از روز اول برایش تنگ بودند و حالا که ناراحتی و ترس کیتی به او هم سرایت کرده بود نمیتوانست آن ها را بپوشد. کیتی حرکتی از روی بی صبری کرد و پاشنه کش را بدست او داد. بعد کیمونوی خود را پوشید و پشت میز توآلتش نشست. موهای در هم ریخته اش را با شانه مرتب کرد و در اینحال تاونزند موفق شد که بند کفش دوم خود را نیز ببندد. کیتی پالتوی او را بدستش داد. او گفت:

" حالا من چطور بیرون بروم؟ "

" بهتر است یک لحظه صبر کنی. من مواظب بیرون هستم و وقتش که رسید به تو خبر میدهم. "

" این شخص نمیتوانست والتر باشد. او قبل از ساعت پنج آزمایشگاهش را ترک نمیکند. "

" پس اگر او نبود چه کسی میتوانست باشد؟ "

آنها خیلی آهسته با هم صحبت میکردند. کیتی بی اختیار میلرزید. تاونزند با خودش فکر کرد که در یک موقعیت اضطراری کیتی براحتی خود را میبازد و این علامت بدی بود. این ضعف آشکار کیتی، تاونزند را برآشفته کرد. اگر این محل کاملا امن نبود پس بچه دلیل کیتی او را به اینجا آورده بود؟ کیتی نفسش را حبس کرد و دستش را روی بازوی او گذاشت. او جهت نگاه کیتی را تعقیب کرد. آنها روبروی پنجره ای ایستاده بودند که به تراس خانه باز میشد. کرکره های پنجره بسته و از داخل قفل شده بود. آنها دستگیره چینی سفید در را میدیدند که آهسته میچرخد. آنها صدای پای کسی را روی تراس نشنیده بودند. حرکت بیصدای دستگیره وحشت انگیز بود. یک دقیقه سپری شد و هیچ اتفاقی نیافتاد. بعد آنها با کمال وحشت متوجه شدند که دستگیره چینی سفید پنجره دیگر هم بهمان ترتیب شروع به چرخیدن کرد. کیتی بقدری وحشت کرده بود که دهان باز کرد که فریاد بزند. تاونزند که دید کیتی میخواهد چکار بکند دستش را روی دهان او گذاشت.

سکوت.... کیتی از ترس به تاونزند تکیه داد. پاهایش میلرزید و تاونزند میترسید که او بحال ضعف بیافتد. اخمهای تاونزند در هم رفت و کیتی را از جا بلند کرد و به اطاق خواب برد. در آنجا او را روی تختخواب نشاند. صورت کیتی مثل یک صفحه کاغذ سفید شده بود. با وجودیکه تاونزند صورت آفتاب خورده ای داشت، رنگ از صورت او هم پریده بود. او بالای سر کیتی ایستاد و با حیرت به دستگیره پنجره نگاه میکرد. برای مدتی هیچ کس حرفی نمیزد. بعد تاونزند متوجه شد که کیتی مشغول گریه کردن است. او گفت:

" محض رضای خدا اینکار را نکن. یا آدم کاری را نمیکند یا اینکه وقتی کرد پیه همه چیز را بتنش میمالد. "

کیتی بدنبال دستمالش میگشت. تاونزند که میدانست او دنبال چه میگردد کیفش را بدستش داد. کیتی گفت:

" کلاهت کجاست؟ "

" من آنرا طبقه پائین گذاشتم. "

" ای خدای من... "

" ببین چه میگویم. تو بایستی خودت را جمع و جور کنی. یک در صد هم این احتمال وجود ندارد که کسی که پشت در و پنجره بود والتر بوده باشد. او چه کاری میتوانست در این جا در وسط روز داشته باشد. او هیچوقت وسط روز بخانه بر نمیگردد. اینطور نیست؟ "

" هرگز. "

" من سر هر چه بخواهی شرط میبندم که شخص پشت در کسی غیر از پرستار نبود. "

سایه یک لبخند بر روی صورت کیتی نقش بست. صدای آرام تاونزند اطمینان کیتی را به او باز گردانده بود. او دست تاونزند را گرفت و با محبت فشرد. تاونزند یک لحظه به او مهلت داد که تمدید اعصاب کند و بعد گفت:

" ما تا ابد نمیتوانیم اینجا بمانیم. فکر میکنی که قدرت این را داشته باشی که روی تراس بروی و نگاهی به اطراف بیاندازی؟ "

" فکر نمیکنم که این کار از دست من ساخته باشد. "

" اینجا تو براندی داری؟ "

کیتی سرش را بعلامت نفی تکان داد. ابری از خشم برای یک لحظه کوتاه از صورت تاونزند عبور کرد. او بیتاب شده بود و نمیدانست که چکار بکند. کیتی ناگهان دست او را محکمتر فشرد و گفت:

" اگر او هنوز بیرون ایستاده باشد چه میشود؟ "

تاونزند بزحمت تبسمی بر لب آورد. او با همان صدای آرام کننده خود که بخوبی میدانست تا چه حد موثر است به کیتی گفت:

" احتمال این قضیه خیلی کم است. کیتی ، کمی دل و جرات داشته باش. چطور امکان دارد که این فرد شوهر تو بوده باشد. اگر او بداخل آمده بود و یک کلاهی که او هرگز ندیده در سرسرا ببیند ، پله ها را بگیرد و بالا بیاید و ببیند که در اطاق خوابت قفل است ، بدون هیچ حرفی سرش را بزیر میندازد و بر میگردد؟ این یکی از پیشخدمتها بوده است. فقط چینی ها هستند که دستگیره در را به آنصورت میپیچانند. "

کیتی کمی احساس آرامش کرد و گفت:

" حتی اگر او پرستار بود که تا پشت در آمد هنوز کاملا مشکل ما حل نشده است. "

" کار مربوط به پرستار را بعهده من بگذار. اگر لازم باشد طوری او را میترسانم که از خدا آنقدر نترسیده باشد. صاحب منصب حکومت بودن برای من درد زیادی را دوا نکرده است ولی بدرد رفع و رجوع کردن اینجور کارها میخورد. "

کیتی با خودش فکر کرد که تاونزند حق دارد. او از جا برخواست و گونه تاونزند را بوسه زد. او تاونزند را ستایش میکرد و دوست میداشت. بطرف پنجره رفت و قفل کرکره ها را باز و کمی آنها را گشود. در خیابان پرنده پر نمیزد. او

روی تراس خزید و از آنجا به اطاق شوهرش نگاه کرد. بعد مدتی به اطاق نشیمن هم خیره شد. او بداخل برگشت و به تاونزند گفت:

" هیچ کس آنجا نیست. "

" من فکر میکنم که تمام این ماجرا صرفا یک توهم بود. "

" به من نخند. من واقعا ترسیده بودم. حالا برو به اطاق نشیمن و با خیال راحت یک گوشه ای بنشین. من کفش و جورابم را بپا میکنم و به تو ملحق خواهم شد. "

۲

تاونزند همین کار را هم کرد و در عرض پنج دقیقه کیتی وارد اطاق نشیمن شد. تاونزند نشسته بود و سیگار میکشید. او گفت:

" من میگویم، امکانش هست که من یک براندی با سودا داشته باشم؟:"

" من الآن زنگ میزنم که برایت بیآورند. "

" من فکر نمیکنم که این برایت مشکلی ایجاد کند. "

آنها در سکوت برای پیشخدمت صبر کردند. وقتی او آمد کیتی دستورات لازم را به او داد. بعد کیتی گفت:

" یک زنگ به آزمایشگاه بزن و ببین آیا والتر آنجا هست؟ آنها صدای ترا نمی شناسند. "

تاونزند گوشی تلفن را برداشت و شماره ایرا که میخواست به مرکز تلفن گفت. وقتی تلفن وصل شد او درخواست کرد که با دکتر والتر فین صحبت کند. او گوشی را گذاشت و به کیتی گفت:

" والتر از اوایل بعد از ظهر ببعد از آنجا رفته و دیگر مراجعت نکرده است. چرا از پیشخدمت نمیپرسی که او اینجا بوده است یا نه؟ "

" من جرات نمیکنم. خیلی عجیب بنظر خواهد رسید که او به خانه آمده باشد و من بی خبر باشم. "

پیشخدمت با نوشیدنیها وارد شد و تاونزند مشغول پذیرائی از خودش شد. پیشخدمت از کیتی پرسید که آیا او چیزی میل دارد که کیتی سرش را بعلامت نفی تکان داد. بعد از رفتن پیشخدمت کیتی به تاونزند گفت:

" اگر والتر واقعا به اینجا آمده باشد تکلیف من چیست؟ "

" شاید اصلا برای والتر اینجور چیزها مهم نباشد. " کیتی با دیر باوری گفت:

" والتر را میگوئی؟ "

" چیزی که در مورد والتر مشخص است اینست که آدم گوشه گیر و خجالتی هست. بعضی از مرد ها از بپا کردن قیل و قال پرهیز میکنند. او عاقل تر از ان هست که درک نکند که ایجاد یک افتضاح بنفع هیچکس نیست. من شخصا برای

یک لحظه هم تصور نمیکنم که والتر پشت در بود ولی حتی اگر هم خودش بود برداشت من اینست که او این قضیه را زیر سبیلی در خواهد کرد. "

کیتی مدتی فکر کرد و سپس گفت:

" والتر با تمام وجود شیفته منست. "

" خوب... همین هم دلیلی خوبیست که چیزی نگوید. تو هم هر کاری دلت میخواهد میتوانی بکنی. "

او یکی از آن لبخند هائی که کیتی فریفته آن بود تحویل او داد. لبخندی که از چشمان آبی او شروع و به دهان خوش حالتش ختم میشد. تاونزند دندانهای مرتب، کوچک و سفیدی داشت. این لبخند دل کیتی را آب میکرد. کیتی گفت:

" برای من مهم نیست. هر کاری که کرده ام ارزشش را داشته است. "

"همه این ها تقصیر منست. "

" اصلا چرا آمدی؟ من خیلی تعجب کردم که ترا اینجا دیدم. "

" من واقعا نتوانستم مقاومت کنم. "

"عزیز من. "

او بطرف تاونزند خم شد و دست او را گرفت. تاونزند گفت:

" تو میدانی که همیشه میتوانی روی من حساب کنی. من از با تو بودن بیشتر از همه چیز لذت میبرم. ایکاش همانقدر که تو میتوانی مرا خوشبخت کنی منهم میتوانستم در مورد تو همین کار را بکنم. بگو ببینم، دیگر نمیترسی؟ "

" من از والتر خیلی بدم میآید. "

تاونزند در مقابل این حرف جوابی نداشت. او دست کیتی را که یک ساعت ظریف طلائی به آن بسته شده بود گرفت و به ساعت نگاه کرد و گفت:

" میدانی من باید چکار بکنم؟ "

" چکار؟ "

تاونزند سرش را تکان داد. کیتی احساس کرد که او میخواهد برود و بهمین دلیل گفت:

" این کار شرم آوری هست که تو تا این حد از کار خودت بخاطر من میزنی. برگرد برو سر کارت. "

او برای خودشیرینی گفت:

" اینطور بنظرم میرسد که میخواهی هر چه زودتر از شر من خلاص شوی."

جواب کیتی مختصر و جدی بود. او گفت:

"تو خودت خوب میدانی که من بهیچوجه راضی نیستم ترا بگذارم و بروم. "

" در باره آن شخص مرموز که وارد خانه شد فکرت را بی جهت مشغول نکن. من کاملا مطمئن گستم که او کسی جز پرستار نبود. تازه اگر مشکلی هم پیش بیاید من اطمینان دارم که تو از عهده حل مشکل بر خواهی آمد. "

" اینطور که بنظر میرسد تو در این گونه امور تجربه زیادی داری! "

تاونزند با لبخندی از روی غرور گفت:

" نه ... ولی سر من هنوز روی شانه هایم قرار دارد. "

۳

کیتی روی تراس رفت و خارج شدن تاونزند را از خانه مشاهده کرد. او برگشت و کیتی را روی تراس دید و برای او دست تکان داد. کیتی با دیدن او از راه دور تکان خورد. او چهل و یکساله بود و قامت کوچکی داشت. او مذل یک پسر بچه در موقع قدم برداشتن جست و خیز میکرد.

تراس در سایه قرار داشت و کیتی که خیالش تقریبا راحت شده بود در آنجا باقیماند. منزل آنها در محله (پلزنت ویل) در یکطرف تپه قرار داشت. در همان اطراف خانه های بهتری برای زندگی وجود داشت ولی این خانه ها گران بودند و وسع مالی آنها اجازه زندگی در آن خانه های زیبا را نمیداد. آنها از جائیکه بودند میتوانستند منظره بندر و کشتی هائی که در رفت و آمد بودند ببینند ولی فکر کیتی در جای دیگری بود و بسختی فرصتی پیدا میکرد که به این چیزها توجه کند.

البته کاری را که آندو در آن بعد از ظهر کرده بودند اشتباه ابلهانه ای بود ولی اگر تاونزند همین الآن میل داشت او را ببیند آیا کیتی جانب احتیاط را میگرفت و پاسخ منفی میداد؟ تاونزند چند مرتبه در بعد از ظهر آنجا آمده بود ولی بعلت گرمای فوق العاده هوا هیچ کس هوس بیرون رفتن در این ساعت نمیکرد و حتی مستخدمین از رفت و آمد او بیخبر بودند. زندگی در هنگ کنگ در این گرمای طاقت فرسا بسیار مشکل بود و کیتی بشدت از آنجا بدش میآمد. اطاق کوچک و کثیفی که در نبش خیابان ویکتوریا در بالای یک مغازه چینی قرار داشت و قبلا محل قرار آنها بود کیتی را عصبی و ناراحت میکرد. مردان چینی که در اطراف آن مغازه اغلب در خیابان بیکار نشسته بودند و به او بطرز عجیبی نگاه میکردند. پیر مرد چینی با لبخند تمسخر آمیزش او را به انتهای مغازه اش میبرد و از آنجا یک پلکان تاریک به اطاق بالای مغازه منتهی میشد. اطاق محقر و بد بوئی بود که یک تختخواب بزرگ در آن جای داده بودند. دفعه اول که آنجا رفتند کیتی به چارلی تاونزند گفت:

" اینجا جای بسیار کثیف و نفرت انگیزی است. اینطور نیست؟ "

چارلی جواب داد:

" تا وقتی که تو نیامده بودی همینطور است که میگوئی. "

وقتی در آغوش چارلی تاونزند جا گرفت همه این ها را فراموش کرد.

چقدر برای کیتی تاسف بار بود که آزاد نبود. چارلی هم آزاد نبود. کیتی از زن چارلی متنفر بود. افکار مغشوش کیتی حالا برای لحظه ای روی (دوروتی تاونزند) همسر چارلی تاونزند متمرکز شد. آدم بایستی خیلی بد شانس باشد که چنین اسم ناهنجاری داشته باشد. ...دوروتی . این اسم نشان میدهد که صاحب آن تا چه حد پیر و شکسته است. دوروتی دست کم باید سی و هشت سال را داشته باشد.

چارلی هرگز در باره همسرش صحبت نمیکرد. مسلم بود که او همسرش را دوست ندارد. مصاحبت دوروتی او را خسته و افسرده میکرد. ولی چارلی یک مرد اصیلزاده و باتربیت بود. او ممکن بود که زنش را دوست نداشته باشد ولی امکان نداشت که یک کلمه از روی بی احترامی از دهان او خارج شود. دوروتی یک زن بلند قد بود. از کیتی خیلی بلند تر بود. نه قوی هیکل بود و نه خیلی باریک اندام. زیبا نبود ولی شاید در جوانی و فقط بعلت جوانی تا حدی دلفریب بوده است. اجزا صورتش تک تک خوب بودند بدون اینکه در مجموع زیبائی خاصی را منعکس کنند. چشمانش آبی ولی بیروح و پوست صورتش معمولی و گونه هایش رنگپریده بودند. لباس پوشیدنش... خوب... بهمه چیز هایش میآمد. شوهرش دستیار مدیر اداره مستعمرات در هنک کنگ بود. کیتی تبسمی کرد و شانه هایش را بالا انداخت.

چیزی را که در مورد دوروتی نمیشد انکار کرد زیبائی خاص صدای او بود. او بیشک یک مادر نمونه بود. از آن زنانی که مادر کیتی آنها را باسم زن اصیلزاده میخواند. با همه اینحرفها، کیتی او را دوست نداشت. رفتار بی تکلفانه و روش مؤدبانه ای که او با افراد دیگر وقتی بخانه او برای صرف چای یا شام میرفتند باعث میشد که این احساس به شخص دست بدهد که دوروتی تا چه حد نسبت به اشخاص دیگر بیتفاوت است. از نظر کیتی واقعیت این بود که دوروتی هیچکس را بجز بچه هایش دوست نداشت. دو پسر دوروتی در انگلستان بمدرسه میرفتند و پسر کوچکش که فقط شش سال داشت با آنها در هنگ کنگ زندگی میکرد و سال بعد قرار بود به انگلستان بر گردد. دورتی همیشه یک نقاب نا پیدا بر چهره داشت. او همیشه لبخندی بر لب داشت و رفتار و کردارش طوری بود که از او انتظار میرفت ولی با وجود رعایت ادب رفتارش طوری بود که بهیچ کس اجازه نزدیکی و صمیمی شدن را نمی داد. او فقط چند نفر بخصوص رفیق شفیق در هنگ کنگ داشت که با حرارت از دوروتی حمایت میکردند و او را دوست داشتند. کیتی با

خودش فکر کرد که شاید خانم تاونزند به او بچشم یک زن خیلی معمولی نگاه میکند. حتی فکر این کار او را قرمز کرد. وقتی فکرش را بکنی میبینی واقعا دلیلی ندارد که دوروتی خیلی بخودش ببالد. درست است که پدر دوروتی یک زمانی فرماندار کل مستعمره بوده و البته در زمان خودش شغل مهمی بوده است. وقتی وارد اطاق میشده همه به احترام او از جا برمیخواستند و وقتی در اتومبیل خود از خیابان ها عبور میکرد مردها به احترام او کلاهشان را برمیداشتند. ولی همین شخص در لحظه باز نشسته گی تبدیل به هیچ میشود. پدر دوروتی تانزند حالا در یک پانسیون در یک خانه کوچک در (ارلز کورت) لندن زندگی میکرد. مادر کیتی فکر میکرد که اگر بر حسب اتفاق لازم بشود که برای دیدن او به پانسیون محل زندگیش برود شکنجه بزرگی خواهد بود. پدر کیتی بنام برنارد گارستین یک حقوقدان بود و هیچ بعید نبود که همین روزها بعنوان یک قاضی برگزیده شود. او در محله اشرافی لندن، کنزینگتون زندگی میکرد.

۴

کیتی بعد از ازدواج با شوهرش به هنگ کنگ آمدند. برای کیتی سخت بود که قبول کند که موقعیت اجتماعی او بر حسب موقعیت شغلی شوهرش تعیین میشود. البته در دو سه ماه اول که هر شب آنها به میهمانی دعوت داشتند همه با آنها با مهربانی رفتار میکردند و شبی که به کاخ فرماندار هنگ کنگ دعوت شده بودند خود فرماندار به پیشواز آنها آمد. کیتی ولی خیلی زود درک کرد همسر باکتری شناس حکومت چندان مرتبه بالائی نیست و او از این حقیقت بشدت آزرده خاطر شد و به شوهرش گفت:

"چیز عجیبی است. در اینجا کمتر کسی است که برای پیج دقیقه هم که شده آدم بخواهد با آنها وقت بگذراند. مادر بفکرش نخواهد رسید که کسی را برای صرف شام به خانه دعوت کند. "

شوهرش جواب داد:

" اجازه نده این مسائل باعث ناراحتی تو بشود. این مسائل واقعا بی اهمیت هستند. "

" البته که اهمیت ندارد. این فغط نمودار اینست که این اشخاص تا چه حد احمق هستند. چیزی که هست آیا واقعا مسخره نیست که آنهمه آدمهای مهم و با شخصیت با کمال علاقه در انگلستان بخانه ما میآمدند حالا در این محل جهنمی با ما مثل آشغال رفتار میکنند. "

والتر با لبخندی گفت: " از نقطه نظر موقعیت اجتماعی در اینجا افراد تحصیل کرده و دانشمند فاقد هر گونه ارزشی هستند. "

کیتی این حقیقت را حالا بخوبی میدانست ولی وقتی با والتر ازدواج میکرد از آن بی خبر بود. کیتی با خنده گفت:

" من واقعا نمیدانم که دعوت به شام از طرف فراش اداره پست برای من خیلی جالب توجه باشد. "

شاید والتر رنجیدگی کیتی را در پشت خنده های او احساس کرد چون دست او را گرفت و به آرامی فشرد.و گفت:

" من واقعا متاسفم ولی از تو خواهش میکنم که نگذار این مشکلات باعذث آزار و اذیت تو بشود، "

" آه... نگران من نباش. من اجازه نخواهم داد که این مشکلات مرا ناراحت کند. "

۵

کسی که در آن بعد از ظهر در پشت در بود نمیتوانست والتر باشد. شخصی که پشت در آمده بود میبایستی یکی از پیشخدمتها بوده که در اینصورت هیچ اهمیتی نداشت. مستخدمین چینی همه چیز را میدانستند ولی دهان خود را بسته نگاه میداشتند.

از بیاد آوردن چرخش آهسته دستگیره سفید چینی قلبش به تپش افتاد. او و چارلی نمیبایست چنین ریسکی را بار دیگر تکرار کنند. همان اطاق کثیف بالای مغازه چینی جای امن تری بود. رفتن او به داخل مغازه سوء ظن کسی را بر نمی انگیخت و آندو در آنجا کاملا در امان بودند. صاحب مغازه میدانست که شغل چارلی در سیستم حکومتی چیست و احمق نبود که پشت دستیار فرماندار مستعمره را خالی کند. هیچ چیز دیگر بجز عشق و علاقه چارلی به او مهم نبود.

کیتی از روی تراس به داخل باز گشت و به اطاق نشیمن رفت. او خود روی صندلی راحتی پرتاب کرد و دستش را دراز کرد که سیگاری از روی میز بردارد. یک یادداشت روی یک کتاب در روی میز بود. او یاد داشت را که با مداد نوشته شده بود باز کرد و خواند:

" کیتی عزیز

این کتابیست که دنبالش میگشتی. من خیال داشتم که این کتاب را با پست برایت بفرستم که خوشبختانه در همان لحظه دکتر فین را دیدم. او به من گفت که قصد رفتن به خانه را دارد و قبول کرد که انرا برای تو بیآورد.

و. ه . "

کیتی زنگ زد و وقتی پسر پیشخدمت وارد شد از او پرسید که چه کسی و چه موقع کتاب را آورده است. پسر جواب داد:

" خانم... خود آقا بعد از چای و شیرینی در بعد از ظهر کتاب را آوردند. "

به این ترتیب شخصی که پشت در بود کسی بجز والتر نبود. کیتی بیدرنگ به فرمانداری مستعمرات تلفن کرد و خواستار صحبت با چارلی شد. وقتی چارلی پای تلفن آمد کیتی اتفاقاتی را که افتاده بود برای او گفت و اضافه کرد:

لحظه ای سکوت برقرار شد. کیتی با نگرانی گفت:

" حالا من باید چکار کنم؟ "

" من همین الآن درست در وسط یک جلسه خیلی مهم هستم و نمیتوانم با تو صحبت کنم. نصیحت من بتو اینست که سر جایت بنشین و هیچ کاری نکن. "

کیتی گوشی تلفن را گذاشت. معلوم بود که چارلی تنها نبود و بی صبرانه میخواست که بسر کارش برگردد.

کیتی پشت میزش نشست و سرش را بین دو دستش گرفت. او میخواست که به وضعیتی که پیش آمده بود فکر کند. به احتمال زیاد والتر فکر کرده بود که او در آن بعد از ظهر خوابیده است. هیچ دلیلی هم وجود ندارد که چرا او در را از داخل قفل کرده بود. او سعی کرد که بیاد بیاورد آیا او و چارلی با صدای بلند صحبت میکرده اند. مسلما آنها خیلی بلند حرف نمیزدند. تنها چیزی که مشکل ایجاد میکرد وجود کلاه چارلی در طبقه پائین بود. واقعا این کار چارلی کار یک آدم مجنون بود. ولی حالا جای ملامت چارلی نبود. او هم کاری را بر حسب عادت انجام داده بود. شاید هم اصلا والتر کلاه را ندیده باشد. این احتمال وجود داشت که والتر با عجله وارد خانه شده و یادداشت را نوشته و بهمراه کتاب روی

میز گذاشته و از آنجا بدنبال کارش رفته است. چیزی که بنظر عجیب میآمد این بود که او اول در را امتحان کرده و بعد بسراغ دو پنجره رفته بود. هرچند که او وقتی فهمید که در قفل است برای بیدار نکردن او سراغ پنجره ها رفته بود. او فکر میکرد که بی جهت خودش را ناراحت میکند.

کیتی تکانی به خودش داد و دردی در قلبش احساس کرد. او هر موقع که به چارلی فکر میکرد این حالت به او دست میداد. در هر صورت، چارلی او را مطمئن کرده بود که حتی اگر کار به جاهای باریک کشیده شود او پشت سر کیتی خواهد ایستاد. بگذار والتر دعوا براه بیاندازد. او چارلی را داشت و برایش مهم نبود که والتر چکار میخواهد بکند. شاید هم بهتر این باشد که والتر همه چیز را بداند. او که هیچوقت والتر را دوست نداشت. از وقتیکه چارلز تاونزند را ملاقات کرده بود والتر حوصله او را سر میبرد. او میخواست که هیچ کاری با والتر نداشته باشد و از اینکه به اشتباه زن او شده بود بشدت پشیمان بود. والتر چیزی را نمیتوانست اثبات کند ولی حتی اگر او کیتی را متهم به خیانت میکرد کیتی تمام واقعیت را در دست او میگذاشت و والتر مخیر بود که هر کاری که میخواهد بکند.

۶

هنوز سه ماه از ازدواج کیتی با والتر نگذشته بود که کیتی فهمید که اشتباه بزرگی کرده است. ولی بیشک اشتباه بزرگتر را مادر او کرده بود.

یک عکس از مادر کیتی در آن اطاق بود و نگاه هراسناک کیتی روی آن افتاد. کیتی نمیدانست که بچه دلیل او این عکس را در این اطاق گذاشته بود. او از مادرش دل خوشی نداشت و علاقه ای هم نسبت به او احساس نمیکرد. او یک عکس هم از پدرش داشت ولی آن عکس در طبقه پائین روی پیانوی بزرگ بود. این عکسی بود که او را در لباس وکالت با موهای مصنوعی که مخصوص حقوقدانان انگیسی هست نشان میداد. ولی حتی این لباسها او را آدمی جدی و با ابهت تصویر نمیکرد. او یک مرد کوچک اندام با چشمانی خسته و دهانی کوچک بود. عکاس شوخ به او گفته بود که سعی کند خود را در عکس دلپذیر و خوش مشرب نشان بدهد ولی تلاش او منجر به این شده بود که عکس او را سخت گیر تر از واقعیت نشان بدهد. پائین افتادن دو طرف دهانش و افسردگی چشمانش به او یک حالت دلمردگی میداد. خانم (گارستین) مادر کیتی این عکس بخصوص را از میان چندین عکس دیگر برای قاب شدن انتخاب کرده بود چون فکر میکرد که به حرفه حقوقدانی او نزدیکتر است.

عکس خود خانم گارستین با همان لباسی گرفته شده بود که او در مراسم تحلیف شوهرش بعنوان مستشار پادشاهی بتن کرده و به دادگاهی که مراسم در آن بپا میشد رفته بود. او در لباس بلند مخمل با شکوه بنظر میرسید. پرهائی در روی کلاهش و گلهائی در دست او را مناسب تشریفات نشان میداد. او یک زن پنجاه ساله ، لاغر و هیکلش صاف و بدون پستی و بلندی بود. گونه هایش برجسته و دماغی بزرگ و شکیل داشت. او موهای مشکی پر پشتی هم داشت که کیتی فکر میکرد که مادرش مخفیانه آنرا رنگ میکند. چیزی که بیشتر از همه در صورت او جلب نظر میکرد چشمهایش بود. وقتی با کسی صحبت میکرد چشمهایش به اطراف و به آدمهای دیگر متوجه میشد که نتیجه آن اینبود که شخص مخاطب نمیتوانست مطمئن باشد که او حرفش را شنیده است.

خانم گارستین یک زن بیرحم، صرفه جو ، بلند پرواز و احمق بود. او یکی از پنج دختر یک وکیل دعاوی در لیورپول بود. برنارد گارستین او را وقتی به شمال انگلستان سفری داشت دیده بود. او جوانی بود که آتیه خوبی در انتظارش بود و پدر خانم گارستین به دخترش گفت که این مرد جوان به مقامات بالائی خواهد رسید. او هیچوقت به جائی نرسید. او سخت کوش و با استعداد بود ولی فاقد آن عنصر خواستن بود. هر چقدر مادر کیتی بلند پرواز بود شوهرش به هر چه داشت راضی و قانع بود. خانم گارستین از او بدش میآمد و او را تحقیر میکرد ولی این را فهمیده بود که تنها راهی که برای رسیدن به بلند پروازی هایش وجود دارد از طریق شوهرش است. او بخاطر همین موضوع خود را مسئول بجلو راندن شوهرش در زندگی و کار کرده بود. او بدون وقفه در گوش مرد بیچاره نق میزد. این زن کشف کرده بود که اگر کاری از شوهرش بخواهد که او راضی به انجام آن نباشد راهش اینست که آرامش و قرار را از او سلب کند. بعد از مدتی شوهر خسته و درمانده تسلیم خواهد شد. اما از جانب خودش خانم گارستین وقت خود را صرف بنا گذاشتن روابط حسنه با کسانی که فکر میکرد روزی ممکن است بدردش بخورند میکرد. او تملق وکلائی را که با شوهرش کار میکردند میگفت و با زنانشان رانطه دوستی برقرار میکرد. اما چاپلوسی واقعی او برای قضات و خانم هایشان بود.

در بیست و پنج سال گذشته حتی یکنفر را بدلیل دوستی بخانه اش دعوت نکرده بود. ولی همین زن در فواصل کوتاه میهمانی های باشکوه در خانه اش برگذار میکرد. خست در او همانقدر قوی بود که جاه طلبی. از پول خرج کردن اکراه داشت و همیشه بخود میبالید که او میتواند میهمانیهائی بخوبی هر کس دیگر بر قرار کند ولی با نصف مخارج. شام های او معمولا ساده نبود و بطول میانجامید ولی خصلت مقتصد او مانع از این میشد که در هیچ موردی زیاده روی کند. او معتقد بود که افراد سر میز شام طوری سرگرم حرف و گفتگو میشوند که نمیفهمند چه میخورند و چه میآشامند. بعنوان مثال او شراب سفید کم قیمت موزل را در دستمال میپیچید و فکر میکرد که میهمانانش آنرا بجای شامپانی میگیرند.

برنارد گارستین یک دفتر وکالت نه چندان بزرگ را اداره میکرد. کسانی که خیلی بعد از او وارد کار وکالت شده از او پیشی گرفته بودند. خانم گارستین او را مجبور کرد کاندیدای مجلس بشود. البته مخارج عمده این کاندیداتوری بوسیله حزبی که او معرفشان بود پرداخت میشد. ولی خست خانم گارستین مانع از این شد که پولی را که لازم بود از جیب خود خرج کنند در حوزه انتخاباتی به مصرف برسانند. نتیجه این شد که در انتخابات او شکست خورد. ولی حتی یک کاندیدای شکست خورده یک ارزش اجتماعی و شهرتی پیدا میکند که بواسطه آن خانم گارستین دوستان متنفذی پیدا کرد. او بخوبی میدانست که اگر هم شوهرش به پارلمان راه پیدا میکرد کار مهمی آنجا انجام نمیداد ولی برای او فقط نفس اینکه زن مردی است که شغل پارلمانی دارد کافی بود.

آقای گارستین حتی در شغل خودش هم پیشرفت قابل ملاحظه ای نکرده بود. خیلی از همکارانش که از او سالها جوانتر بودند به رتبه قضاوت رسیده بودند. از اینجهت او واقعا لازم میدید که هر چه زودتر عنوان قاضی را برای خودش دست و پا کند. بیشتر از هر چیزی او مشکل خانمش را داشت که در میهمانی هائی که میرفتند خانم هائی را ملاقات میکرد که شوهرشان قاضی بود و حد اقل ده سال از او جوانتر بودند. در اینحال او با یک خیره سری از طرف شوهرش مواجه میشد که سالیان سال نتوانسته بود با آن خو بگیرد. او از ترقی به رده های بالاتر قضائی میترسید. وحشت از از این بود که با چنان رتبه ای، دیگر کار وکالتی را که هم اکنون داشت از دست بدهد. از قدیم گفته اند یک پرنده در مشت با ارزش تر از دو پرنده بالای درخت است. (سیلی نقد بهتر از حلوای نسیه است. مترجم.) خانمش که این را شنید اظهار کرد که توسل به ضرب المثل آخرین حربه مردی است که از لحاظ قوه دراکه و عقلانی در مضیقه باشد. او شوهرش را بزدل خطاب کرد و روش معمول خود را در پیش گرفت. او با نق زدن دائمی خود آرامش و راحتی زندگی شوهرش طوری از بین برد که خیلی زود مثل همیشه مرد بیچاره تسلیم شد. او داوطلب رتبه بالاتر شد و طولی نکشید که درخواستش مورد قبول واقع شد.

در عمل متاسفانه مشخص شد که نگرانی او بی جهت نبود. او حالا در مقام بالاتری قرار داشت ولی تعداد مراجعات حقوقی ناگهان نزول پیدا کرد. او پشیمانی خود را از کاری که کرده بود از همسرش پنهان میکرد و اگر از او دلسردی هم پیدا کرده بود آنرا آشکار نمیکرد. او شاید کمی بیصدا شده بود ولی چون کم حرفی عادت همیشگی او بود کسی در خانه به تغییر اخلاق او مشکوک نشد. دخترانش به او به چشم یک وسیله پول در آوردن نگاه میکردند. چیزی طبیعی تر و بدیهی تر از این نبود او بایستی مثل یک سگ جان بکند و برای آنها پول مخارج خانه، تفریح ، گردش و لباس فراهم کند. بی تفاوتی آنها نسبت به پدر حالا که البته بدلیل اشتباه او پول کمتری به خانه میآمد تبدیل به تنفر شده بود. بفکر کسی نمیرسید که از احوالات این مرد کوچک اندام که صبح زود از خانه بدنبال کار بیرون میرفت و شب وقت شام برمیگشت سؤآل کنند. برای دختران او یک غریبه بود ولی چون اسم پدر روی او بود وظیفه اش دوست داشتن و نگهداری از آنان بود.

اینرا بایستی ذکر کرد که خانم گارستین از یک کیفیت اخلاقی بالا بهره مند بود که بخودی خود قابل ستایش بود. او سرکوفتگی از بین رفتن آرزوهای دور و درازش را بطور کامل از چشم افراد خانواده اش که همه دنیای او را تشکیل میدادند پنهان میکرد. او با مهارتی که در صرفه جوئی داشت طوری عمل میکرد که کم و بیش تغییری در روند زندگی محسوس نمیشد. میهمانیها هنوز سر جای خودش بود و با دوستانش رفتو آمد داشت و مثل همیشه با آنها با شادمانی گپ میزد. او در میان جمع دوستانش هیچ وقت کم نمیآورد و همیشه مطالب جالبی برای گفتن داشت. تا وقتیکه او در جمع بود سکوت ناراحت کننده ای بر قرار نمیشد.

حالا دیگر احتمال اینکه برنارد گارستین به رتبه قضاوت در دادگاه عالی منصوب شود خیلی کم بود. ولی هنوز امیدی بود که او را بعنوان قاضی در دادگاه شهرستان و حتی کمتر از آن در دادگاه مستعمرات برگزینند. خانمش از ترقی مختصری که در کار گارستین پیش آمده بود خوشحال بود. در یکی از شهرهای کوچک ویلز به او منصب افتخاری قضاوت را محول کرده بودند. خانم گارستین حالا تمام توجه خود را معطوف دو دختر جوانش، کیتی و دوریس کرده بود که بهر ترتیب شده آنها را به مدارج بالای اجتماعی برساند. اگر او میتوانست که شوهر های مناسبی برای دخترانش پیدا کند تمام ناکامیابی هائی که خودش با آنها دست بگریبان بود زندگی دخترانش را مثل زندگی خودش خراب نمیکرد. دوریس از زیبائی بهره ای نبرده بود. دماغ دراز و هیکل چاقی داشت. مادرش در ته دل از او قطع امید کرده بود و میدانست که امکان پیدا کردن شوهر ی جوان با شغلی آبرو مند و آتیه درخشان برای دوریس تقریبا غیر ممکن است.

ولی وضع کیتی فرق میکرد. او زیبا بود. از همان بچگی پیدا بود زن زیبائی خواهد شد. او چشمان سیاه درشت ، موهای قهوه ای کمرنگ مجعد پرپشت ، دندانهای مرتب و پوستی بسیار لطیف داشت. تک تک اجزا صورتش چندان زیبا نبود. چانه اش بزرگ و مربع شکل بود. دماغش به بلندی دماغ دوریس نبود ولی هنوز نامناسب بودن آن کمی بچشم میخورد. زیبائی او بیشک بدلیل جوانیش بود. مادرش این را درک کرده و میدانست در اولین فرصت کیتی بایستی ازدواج کند. کیتی در اوائل جوانی با آن پوست زیبایش بسیار جلب توجه میکرد. چشمانش درشت و مخمور بود. رفتار خوب و دوستانه او را محبوب دوستان کرده بود. مادرش تمام توجه خود را روی او گذاشته بود. توجه دقیق، حساب شده و بدون انحراف. چیزی که او برای دخترش میخواست یک ازدواج خوب عاشقانه نبود. او ترقی اجتماعی کیتی برایش مهم بود.

کیتی اینطور بار آورده شده بود که فکر کند او یک زن زیبا خواهد بود و بخوبی از بلند پروازی های مادرش اطلاع داشت. البته این با بلند پروازی های خودش انطباق کامل داشت. او به صحنه دنیا وارد شد و مادرش از هر فرصتی استفاده میکرد و او را باخود به میهمانیهائی رقصی میبرد که احتمال وجود یک خواستگار واجد شرایط موجود بود. کیتی موفق بود. او هم زیبا و هم خوش برخورد بود. خیلی زود ده دوازده نفر مرد جوان را شیفته خود کرد. از قضا هیچ یک از این جوانان حائز همه شرایطی را که کیتی و مادرش میخواستند نبودند. کیتی با همه دوستانه و مهربان بود ولی سعی میکرد که به هیچیک از آنان زیاده از حد نزدیک نشود. اطاق پذیرائی آنها در محله کنزینگتون در بعد از ظهر های روزهای یکشنبه پر از جوانانی میشد به کتیی دل سپرده بودند. خانم گارستین با آن لبخند حزن آورش لازم بنود کاری انجام بدهد. کیتی با همه آنها دوستانه رفتار میکرد ولی بمحض اینکه کسی از آنها رسما داوطلب ازدواج با او میشد او این در خواست را مودبانه و قاطعانه رد میکرد.

اولین و دومین سال بهمین ترتیب سپری شد و خواستگار مناسبی پیدا نشد. کیتی هنوز جوان بود و میتوانست صبر کند. مادر او به دوستانش میگفت که بنظر او دختر ها تا قبل از بیست و یکسالگی نباید ازدواج کنند. سال سوم و همینطور سال چهارم هم گذشت. دو سه نفر از خواستگاران قدیمی دو باره از کیتی درخواست ازدواج کردند ولی متاسفانه همه آنها در وضع مالی بدی بسر میبردند. یکی دو نفر که از خودش کوچکتر بودند و جوانی از بومیان شیلی و مرد پنجاه و سه ساله ای که نشان افتخار امپراتوری هند را داشت در بین خواستگاران بودند. کیتی تقریبا تمام وقتش را در سالن های رقص در ویمبلدون، لوردز ، اسکوت و هنلی میگذرانید. او به خودش بد نمیگذراند ولی از خواستگار با شغلی مهم و درآمد بالا خبری نبود. حالا دیگر بعد از چندین سال خانم گارستین برای آینده کیتی مضطرب شده بود. او متوجه شد که کسانی که مجذوب کیتی میشوند دیگر جوانان نیستند. مردان با سن چهل و بالاتر دور و بر کیتی میچرخیدند. او به خودش یاد آوری کرد که کیتی در یکی دو سال آینده جاذبه جوانی خود را از دست خواهد داد و در آنموقع دیگر کار از کار گذشته است. دختران جوانتر و زیباتر هر روز به جمع دخترانی که بدنبال شوهر مناسب میگشتند اضافه میشد.او در یک فرصت مناسب به دختر خود یادآوری کرد که او بزودی بازار گرمش را از دست خواهد داد.

کیتی شانه هایش را با بی قیدی بالا انداخت. او فکر میکرد که هنوز هم مثل گذشته زیباست ، شاید هم زیباتر. او حالا بعد از چهار سال یاد گرفته بود که چگونه لباس بپوشد و هنوز وقت زیادی برای پیدا کردن شوهر مناسب داشت. او اگر میخواست که به هر کسی شوهر کند همیشه ده دوازده جوان آماده بودند که بیک اشاره او داوطلب شوند.

بدون شک مرد دلخواه زودتر یا دیرتر پیدا میشد. ولی خانم گارستین وضعیت را جور دیگری ارزیابی میکرد. او قلبا احساس خشم میکرد که دختر زیبایش در چند سال گذشته فقط وقت خود را تلف کرده و شانس های خوبی را از دست داده است. او سطح توقعات خود را پائین آورد و حالا به دامادی جوان که شغل وکالت دادگستری یا تجارت خوبی داشته باشد و بتواند آتیه کیتی را تامین کند راضی شده بود.

کیتی به سن بیست و پنج رسید و هنوز شوهر نکرده بود. خانم گارستین دیگر بواقع آشفته و نگران شده بود و از هر موقعیتی استفاده میکرد و به کیتی سرکوفت میزد. او از دخترش پرسید که فکر میکند پدرش تا چه مدت حاضر است که مخارج سنگین او را تحمل کند. او هیچوقت به فکرش نرسید که شاید رفتار خودش باعث شده بود که مردان جوان با آتیه خوب از اطراف کیتی پراکنده شوند. روشی که او بخیال خود این جوانان را به ازدواج با کیتی ترغیب میکرد نتیجه معکوس میداد و آنها با دیدن مادر زن آینده این چنینی فرار را بر قرار ترجیح میدادند. او عدم موفقیت کیتی را بحساب

حماقت و بلاهت او میگذاشت. نوبت خواهر کوچکتر دوریس رسیده بود. دوریس همان دماغ دراز و هیکل ناجور را هنوز داشت و رقص هم بخوبی بلد نبود. معهذا در همان سال اول او نامزد جوانی باسم جفری دنیسون شد. جفری تنها پسر یک جراح معروف بود که در زمان جنگ به لقب بارون مفتخر شده بود. بعنوان تنها پسر ، او این لقب را از پدرش به ارث میبرد. این بالاترین لقب اشرافی نبود ولی هر چه بود یک لقب بود و دوریس در آینده بنام خانم بارونس نامیده میشد. او بی شک آینده خوبی داشت.

کیتی که بشدت مضطرب شده بود با والتر فین ازدواج کرد.

کیتی او را برای مدت کوتاهی میشناخت ولی هیچوقت او را جدی نگرفته بود. او حتی یادش نمیآمد که والتر را دفعه اول کجا دیده بود. فقط بعد از نامزدی والتر به او گفت که مرتبه اول او را در سالن رقصی ملاقات کرده بود که دوستانش او را با خود به آنجا برده بودند. مطمئنا کیتی توجهش به او جلب نشده بود و اگر دعوت رقص او را قبول کرده بود فقط به دلیل خوش قلبی او بود. بجای والتر هر کس دیگری هم که بود کیتی دعوت رقص او را رد نمیکرد. یکی دو روز بعد در مجلس رقص دیگری والتر که دید کیتی او را بیاد نمیآورد با او وارد صحبت شد و بخاطر کیتی آورد که دو روز پیش با هم رقصیده اند. در آنجا بود که کیتی بیاد آورد که از مدتی پیش در هر مجلس رقصی که میرفته والتر هم آنجا بوده است. کیتی با خنده معمولی خود گفت:

" من بایستی دست کم ده دوازده دفعه با شما رقصیده باشم و جای تعجب است که من هنوز اسم شما را نمیدانم. "

والتر یکه ای خورد و کمی عقب رفت و گفت:

" آیا میخواهید بگوئید که اسم مرا از یاد برده اید؟ من که بشما معرفی شده بودم. "

" آه... بله ... ولی مردم موقع معرفی اسم خود را بطور واضح بیان نمیکنند. من مطمئن هستم که شما هم اسم مرا نمیدانید. "

والتر به او لبخندی زد. صورت او جدی و کمی گرفته ولی لبخندش شیرین بود. او گفت:

" البته که من اسم شما را میدانم. " بعد یکی دو لحظه سکوت کرد سپس پرسید:

" آیا شما کنجکاو نیستید؟ "

" من مثل همه زنهای دیگر هستم. "

" این بفکرتان خطور نکرد که اسم مرا از خودم یا کسی دیگر بپرسید؟ "

این سؤآل بنظر کیتی عجیب آمد. چرا این شخص فکر نمیکرد که دلیل اینکه او اسمش را نمیدانست بعلت عدم توجه او بوده است. میخواست جواب تندی به او بدهد ولی از آنجائیکه طبیعتا خوش خلق بود با شیرین ترین تبسم خود به او نگاه کرد و گفت:

" خوب حالا دیر نشده است. اسم شما چیست؟ "

" والتر فین. " (بر وزن بین...مابین دو چیز . مترجم)

کیتی نمیتوانست بفهمد که والتر بچه دلیل به مجلس رقص میآید. او رقص خوب بلد نبود و آشنای زیادی هم در آنجا نداشت. چیزی که بفکرش رسید این بود که شاید والتر عاشق او شده بود و بخاطر او به مجالس رقص میآمد. ولی بعدا شانه هایش با لا انداخت و بخودش گفت که این ها همه خیالات است. او دختر هائی را میشناخت که اگر یک جوان از نزدیکی آنها عبور میکرد شک نداشتند که بدام عشق آنان گرفتار شده است. او همیشه از این جور دختران بدش میآمد. ولی حالا او توجه بیشتری به والتر فین مبذول کرد. والتر قطعا مثل بقیه جوانانی که گرفتار عشق او شده بودند رفتار نمیکرد. بیشتر این جوانان بیدرنگ عشق خود را به او اعتراف کرده و حتی بعضی از آنان میخواستند او را ببوسند.

ولی والتر خیلی کم در باره او صحبت میکرد و اصلا چیزی در مورد خودش نمیگفت. او اغلب ساکت بود ولی این خصلت برای کیتی ناخوشآیند نبود چون او همیشه مطالب زیادی برای گفتن داشت و بعضی مواقع که حرفهای مضحک میزد از خنده والتر خوشحال میشد. والتر اگر هم صحبتی میکرد، حرفهای احمقانه از دهانش خارج نمیشد. کاملا معلوم بود که والتر یک جوان خجالتی است. اینطور معلوم شد که او در مشرق زمین زندگی میکند و برای تعطیلات به لندن آمده است.

یک بعد از ظهر یکشنبه والتر بخانه آنها در کنزینگتون آمد. ده دوازده نفر از قبل آنجا بودند و والتر در گوشه ای نشست. او احساس راحتی نکرد و بعد از مدت کوتاهی آنجا را ترک کرد. مادر کیتی بعدا از او سؤال کرد که این شخص که بود. کیتی گفت:

" من نمیدانم. آیا تو او را دعوت کردی که اینجا بیاید؟ "

" من در خانه برادلیز او را ملاقات کردم. او به من گفت که ترا در مجلس های رقص متعدد دیده است. من به او گفتم که ما همیشه بعد از ظهرهای یکشنبه در خانه هستیم. "

" اسم او والتر فین است و یک شغلی در مشرق زمین دارد. "

" بله... او یک دکتر است و کار پزشکی میکند. آیا او عاشق تو شده است؟ "

" من از کجا بدانم؟ "

" من فکر میکردم در این سن و سال تو بایستی خیلی زود بفهمی که او عاشق تو هست یا نه. "

کیتی جواب داد:

" در هر صورت، منکه او را به شوهری خودم قبول نمیکنم. "

خانم گارستین جوابی نداد. سکوت او با عدم رضایت آشکاری همراه بود. کیتی میفهمید که مادرش اهمیتی نمیدهد که او با چه کسی ازدواج کند. هر کسی که او را از این خانه ببرد مادرش راضی خواهد بود.

۷

در طول سه هفته بعد کیتی والتر را در سالن رقص سه مرتبه ملاقات کرد. حالا شاید کمی از خجالت او کم شده بود و بیشتر با کیتی گرم میگرفت. والتر یک پزشک بود ولی کار طبابت نمیکرد. او یک باکتریو لوژیست بود. کیتی خوب معنی این لغت را درک نمیکرد ولی اینرا فهمید که او در مستعمره هنگ کنگ این شغل را دارد. او قرار بود که اوائل پائیز به هنگ کنگ برگردد. او در باره چین صحبت های زیادی میکرد و کیتی مطابق معمول که هر کسی با او در باره هر موضوعی حرف میزد اینطوروانمود میکرد که به این مبحث علاقه دارد اجازه میداد والتر با خیال راحت حرفش را بزند. هر چند که کیتی قسمت اعظم حرفهای او را نشنیده میگرفت. ناگفته نماند که اینطور که بنظر کیتی میرسید زندگی در هنگ کنگ خیلی هم بد نبایستی باشد. باشگاه های جور واجور، زمین های تنیس، مسابقات مختلف ، چوگان و گلف. کیتی پرسید:

" آدمها در آنجا به مجالس رقص هم میروند؟ "

" آه... بله... من اینطور فکر میکنم. "

کیتی مطمئن نبود که والتر با منظوری خاص این حرفها را میزند و یا هدفی پشت سر این مطالب داشت. اینطور بنظر میرسید که والتر از مصاحبت با او لذت میبرد ولی هرگز کوچکترین اشاره ای که حاکی از این باشد که او به کیتی بیشتر از یک همراه رقص نگاه میکند اتفاق نیافتاده بود. یکشنبه بعدی هم والتر بار دیگر بخانه آنها آمد. هوا بارانی بود و پدر کیتی نتوانسته بود که مطابق معمول به بازی گلف برود و در خانه مانده بود. . او و والتر برای مدتی طولانی با هم بصحبت پرداختند. کیتی بعدا از پدرش پرسید که آنها در باره چه چیزی صحبت میکردند. پدرش گفت:

" اینطور معلوم است که دکتر فین در هنگ کنگ اقامت دارد. دادستان کل آنجا یکی از دوستان قدیمی منست. این مرد جوان فرد بسیار باهوش و مؤدبی است. "

کیتی میدانست که پدرش بخاطر او و بعد از او خواهرش است که خود را بزحمت راضی میکند که با جوانها کلامی رد و بدل کند. این بود که از حرف پدرش تعجب کرد و گفت:

" پدر جان شما خیلی کم اتفاق میافتد که از جوانانی که دوست من هستند تعریف کنید. "

پدر کیتی چشمهای مهربان و خسته خود را به چشمان کیتی دوخت و گفت:

" بگو به من... آیا تو خیال داری با او ازدواج کنی؟ "

" نخیر... اصلا و ابدا. "

" آیا او ترا دوست دارد؟ "

" او هیچ اشاره ای به این موضوع نمیکند. "

" تو چی؟،،، تو که از او بدت نمی آید؟ "

" من علاقه خاصی به او ندارم. بعضی مواقع حرص مرا در میآورد. "

والتر از لحاظ ظاهری مردی نبود که کیَتی میپسندید. او قد بلندی نداشت و درشت جثه نبود ولی خیلی هم لاغر و باریک نبود. اجزا صورتش مناسب و خوش ترکیب بودند. دماغ کوچک و ظریفی داشت و چشمانی سیاه و با نفوذ داشت. او با وجود همه اینها خیلی جوان خوش تیپی نبود.

وقتی کیتی بیشتر به او فکر میکرد تعجب میکرد که مردی که تک تک اجزای صورتش تقریبا بدون نقص است هنوز جوان خوش تیپی بشمار نمی آمد.

صورت او کمی سرد و بیروح همراه کمی تمسخر بود. وقتی کیتی او را بهتر شناخت دریافت که خیلی با او راحت نیست. والتر فاقد بشاشت و شادابی بود.

فصل تابستان بپایان میرسید و ایندو همدیگر را زیاد دیده بودند ولی والتر هنوز مثل همیشه ساکت و آرام مانده بود و هیچ اشاره ای به روابط آینده خود و کیتی نمیکرد. او دیگر خیلی با کیتی خجالتی نبود ولی گفتگوهای آندو هرگز از مسائل عمومی خارج نمیشد. کیتی به این نتیجه رسید که والتر به او علاقه ای ندارد. البته برای بیرون رفتن و گفتگو کیتی مصاحب خوبی بود ولی وقتی در ماه نوامبر به هنگ کنگ مراجعت کرد او را بکلی فراموش خواهد نمود. کیتی فکر میکرد که بعید نیست که در تمام این مدت او نامزدش را که پرستاری در بیمارستان هنک کنگ است فراموش نکرده، پرستاری بی ریخت، با کف پاهای صاف و سخت کوش که دختر کشیش محلی است در واقع زنی است که بدرد والتر میخورد.

در اینحال نامزدی دوریس با جفری دنیسون اعلام شد. دوریس در سن هیجده سالگی ازدواج بسیار خوبی کرده بود در حالیکه کیتی بیست و پنج سال داشت و هنوز مجرد بود. در این فصل تنها یک پسر جوان به او پیشنهاد ازدواج داده بود که هنوز در دانشگاه آکسفورد درسش تمام نشده بود. کیتی نمیتوانست زن جوانی شود که حد اقل پنج سال از خودش جوانتر بود. سال قبل هم به پیشنهاد ازدواج با مردی که لقب (شوالیه باث) را یدک میکیشید جواب رد داده بود. این مرد با زنش متارکه کرده بود و دارای سه بچه بود. حالا با خود فکر میکرد که ایکاش به او جواب رد نداده بود. با این اوضاع مادر او رفتارش کاملا تغییر کرده بود. دوریس که در تمام زندگی برای اینکه کیتی یک شوهر مناسب پیدا کند قربانی شده بود حالا از هیچ فرصتی برای سرکوفت زدن به خواهرش فرو گذار نمیکرد. کیتی بتمام معنی نا امید بود.

۸

یک روز وقتی از فروشگاه هارودز بخانه بر میگشت در خیابان برومتون والتر را دید. والتر با دیدن او متوقف شد و آنها شروع به گفتگو کردند. آنها نزدیک هاید پارک بودند و والتر از پرسید که آیا میل دارد با او در پارک قدم بزند. کیتی علاقه ای به رفتن بخانه نداشت، خانه ای که در روزهای اخیر خیلی هم برای او محل آرامش و استراحت نبود. آنها مشغول قدم زدن شدند و در اینحال با هم صحبت هم میکردند. از صحبت های همیشگی در باره مسائل بی اهمیت.

والتر از کیتی سؤآل کرد که آیا برای باقیماند تابستان نقشه ای دارد و آیا به مسافرتی میرود. کیتی گفت:

" ما عادت داریم که در تعطیلات تابستان به جاهای خلوت و پر درخت مسافرت کنیم. پدر بعد از یک دوره کار سنگین قضائی احتیاج به سکوت و آرامش دارد و ما جائی میرویم که دور افتاده و بی سر و صدا باشد. "

کیتی این مطالب را برای اینکه چیزی گفته باشد بیان میکرد. او خیلی خوب میدانست که پدرش در طول سال به اندازه کافی مشتری امور قضائی ندارد و اغلب اوقات بیکار است. جای خلوت هم یک کلیسای دور افتاده بود که فقط بخاطر ارزان بودنش به آنجا میرفتند. والتر ناگهان گفت:

" به آن دو صندلی راحتی نگاه کن. مثل اینست که دنبال کسی میگردند که روی آنها بنشیند. "

کیتی مسیر نگاه او را تعقیب کرد. دو صندلی راحتی بزرگ و سبز رنگ زیر درخت روی چمن ها قرار داشتند. کیتی گفت:

" بیا برویم روی این صنددلیها بنشینیم. "

ولی وقتی آنها روی صندلیها نشستند حواس والتر سر جایش نبود. والتر آدم عجیبی بود. کیتی ولی سر حال بود و به گفتگویش ادامه داد. او از خودش میپرسید که اگر والتر حرفی برای گفتن نداشت چرا از او دعوت کرد که با هم به پارک بروند. شاید والتر میخواست در باره دختر کشیش هنگ کنگی با او درد دل کند. والتر ناگهان در وسط حرف او پرید، صحبتش را قطع کرد. پیدا بود که او به حرفهای کیتی گوش نمیداده است. والتر که رنگش مثل گچ سفید شده بود با عجله گفت:

" من میخواهم یک چیزی بتو بگویم. "

کیتی بطرف او برگشت و در سکوت به والتر خیره شد. در چشمان والتر دلواپسی عجیبی نمودار بود. صدای والتر هم طبیعی نبود. او آهسته و با بیقراری صحبت میکرد. ولی قبل از اینکه کیتی از خودش دلیل این آشفتگی را سؤآل کند والتر دوباره شروع به صحبت کرد و گفت:

" من میخواهم از تو سؤآل کنم که آیا حاضری با من ازدواج کنی؟ "

کیتی طوری حیرت کرد که برای مدتی ساکت به والتر خیره شد. بعد آهسته گفت :

" تو مرا بکلی غافلگیر کردی. "

" آیا تو نمیدانستی که من با تمام وجودم به تو عشق میورزم؟ "

" من از کجا میتوانستم حدس بزنم؟ تو که هیچوقت این علاقه را نشان ندادی. "

" من آدم دست و پا چلفتی هستم. برای من همیشه چیزهائی را که بایستی بگویم سخت تر از چیزهائی است که نباید بگویم."

قلب کیتی سریع تر میتپید. از او در گذشته خواستگاری شده بود ولی نه به این ترتیب. مردان جوان به او اظهار عشق کرده بودند ولی با یک روش مودبانه و عاشقانه. او هم بهمان روش به آنها جواب رد داده بود. هیچ کس تا به آنروز به این صورت از او تقاضای ازدواج نکرده بود. کیتی سعی کرد که کنترل اعصاب خود را بدست بیاورد و مودبانه گفت:

" تو به من لطف داری. "

" من از همان دفعه اول که ترا دیدم عاشقت شدم و میخواستم همان موقع بتو بگویم. ولی نمیتوانستم خودم را راضی به این کار بکنم. "

کیتی خنده زورکی کرد و گفت:

" این حرف تو معنی خیلی خوبی ندارد. "

کیتی خوشحال بود که فرصتی پیدا کرد که اگر در ظاهر هم شده خنده ای کرده باشد. روز زیبا و گرمی بود ولی کیتی احساس میکرد که هوای کافی برای تنفس ندارد. والتر اخمهایش در هم رفت و گفت:

" آه... من مطمئن هستم که تو میفهمی من چه میخواهم بگویم. من نمیخواستم که امیدم را از دست بدهم. ولی حالا تو به مسافرت میروی و منهم به چین برمیگردم و دیگر ترا نمیبینم. "

کیتی با دستپاچگی گفت:

" من میفهمم که تو چه میخواهی بگوئی. من هیچوقت در مورد تو فکر بدی نکرده بودم. "

والتر دیگر حرفی نزد. او در سکوت به چمن های زیر پای خود نگاه میکرد. او یک موجود عجیبی بود. حالا که راز دل خود را نزد کیتی افشا کرده بود کیتی احساس میکرد که این دوست داشتن با تمام چیزهائی که در سابق دیده بود فرق دارد. این کمی او را میترساند ولی در عین حال احساس خوبی هم داشت . او بعد از کمی مکث به والتر گفت:

" تو بایستی به من کمی مهلت بدهی که روی پیشنهاد تو فکر کنم. "

والتر باز هم جوابی نداد و از جایش هم تکان نخورد. آیا او قصد داشت که کیتی را آنجا آنقدر نگاه دارد که او به تصمیم نهائیش برسد؟ این یک کار نامعقولی بود. این واضح بود که او میبایستی با مادرش در این باره گفتگو کند. کیتی میفهمید که باید از جای خود برخیزد و منتظر جواب والتر شود. ولی معلوم نبود که چرا اینکار بنظرش این چنین مشکل میآمد. کیتی به او نگاه نمیکرد ولی از وضعیت ظاهری والتر آگاه بود. او هرگز فکر نمیکرد که زن مردی شود که فقط کمی از خودش بلند تر است. وقتی نزدیک او مینشست از زیبائی اجزای صورت والتر متحیر میشد. ولی همه اینها در صورتی سرد و کمی بیروح جمع شده بود. کیتی از چهره او میتوانست بفهمد که چه طوفانی در قلب مرد جوان بر پاست. کیتی که دید والتر خیال جواب دادن ندارد گفت:

" من ترا نمیشناسم. من ترا اصلا نمیشناسم. "

والتر به کیتی نگاه کرد. در نگاهش چنان مهربانی و شفقتی بچشم میخورد که کیتی آنرا در هیچ کس قبلا ندیده بود. یک حالت التماس آمیز هم در چشمان او مشهود بود که کمی کیتی را ناراحت میکرد. والتر آهسته گفت:

" ما وقتی با هم بیشتر آشنا شدیم من بهتر خواهم شد. "

" معوم است که تو خیلی خجالتی هستی، اینطور نیست؟ "

این عجیب و غریب ترین خواستگاری بود که کیتی تا بحال از کسی شنیده بود. از نقطه نظر محاوره، دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود. کیتی ابدا به والتر علاقه ای نداشت و متحیر بود که چرا در همان لحظه اول او را جواب نکرده بود. والتر گفت:

" من آدم ابلهی هستم. چیزی که من از اول میخواستم بگویم اینست که من ترا بیشتر از هر چیزی در دنیا دوست دارم ولی نمیدانم چرا گفتن این کلام برای من اینقدر مشکل است. "

کیتی بشدت تحت تاثیر این کلام والتر قرار گرفته بود و خود این چیز عجیبی بود. رفتار والتر بیشک سرد بود و این سبب بدبختی او شده بود. ولی این کلام آخر او بدل کیتی نشست و حالا احساس میکرد که از این جوان بدش نمیآید. خواهرش دوریس قرار بود که در ماه نوامبر ازدواج کند. در آنموقع والتر عازم چین خواهد بود. اگر آنها با هم ازدواج کنند کیتی هم با او به چین خواهد رفت. این از عذاب شرکت در عروسی دوریس جلوگیری خواهد کرد. شرکت در عروسی دوریس بعنوان یک زن بی شوهر تفاوت سنی او و دوریس را بیشتر آشکار میکرد. عروسی کردن با والتر بهترین انتخاب نبود ولی هر چه بود یک عروسی بود. از آنجائیکه او بلافاصله به چین میرفت کارها برای او ساده تر بود. او از زبان گزنده مادرش هراس داشت. دلیلش هم این بود که تمام دختران هم سن و سال او شوهر کرده بودند و خیلی از آنها بچه هم داشتند. کیتی از اینکه بدیدن دوستان قدیمیش برود و پای صحبت آنها که در حول محور بچه و شوهر دور میزد بنشیند بیزار بود. حالا ناگهان سر و کله والتر پیدا شده بود و به او پیشنهاد یک زندگی جدید میکرد. او با لبخندی که از تاثیر آن بخوبی مطلع بود بطرف والتر برگشت و گفت:

" حالا فرض کنیم که من با اینهمه عجله بتو جواب مثبت دادم بعد چه میشود؟ چه موقع میخواهی با من ازدواج کنی؟ "

گونه های بیرنگ والتر شکفت و با خوشحالی از جا پرید و فریاد زد:

" همین الآن... بدون معطلی. هر چه زود تر بهتر. ما بلافاصله برای ماه عسل به ایتالیا خواهیم رفت... ماه اوت و سپتامبر . "

با این برنامه کیتی دیگر مجبور نبود که با پدر و مادرش برای تعطیلات به کلیسای دور افتاده ارزان برود. اجاره یک هفته کلیسا پنج گینی بیشتر نبود. او با خودش تصور کرد که در روزنامه صبح درج شده است که عروس و داماد چون مجبور هستند که خیلی زود به مشرق زمین برگردند، مراسم ازدواج آنان بلافاصله صورت خواهد گرفت. او مادرش را میشناخت و میدانست که از این فرصت طلائی استفاده کامل خواهد کرد که همه چیز را باشکوه و اشرافی جلوه بدهد. برای مدتی هم که شده خواهرش دوریس در سایه او قرار خواهد گرفت و وقتی هم که عروسی خودش پیش بیاید کیتی و شوهرش هزاران کیلومتر از آنجا دور شده اند و دوریس نمیتواند عروسی مجلل خود را برخ او بکشد.

کیتی دستش را بطرف والتر دراز کرد و گفت:

" من فکر میکنم که به اندازه کافی من بتو علاقه پیدا کرده ام. تو حالا بایستی به من وقت کافی بدهی تا بتو عادت کنم.. "

والتر برای اطمینان هر چه بیشتر گفت:

" پس جواب تو مثبت است؟ "

" من اینطور فکر میکنم. "

۹

کیتی والتر را خیلی کم شناخته بود و هنوز هم بعد از دو سال که با هم ازدواج کرده بودند او را خوب نمیشناخت. در ابتدا او از مهربانی والتر شگفت زده شده و عشق و علاقه او بخودش او را غافلگیر کرده بود . والتر خودش را در بست در خدمت کیتی قرار داده بود. هر چیزی که کیتی اراده میکرد بیدرنگ آنرا برای او فراهم مینمود. بطور مرتب هدایای مختلفی به کیتی میداد. اگر بر حسب اتفاق کیتی ناخوش بود هیچ کس مهربان تر و آماده بخدمت تر از والتر نبود. وقتی یک کار سنگین خسته کننده به والتر واگذار میکرد والتر طوری رفتار میکرد که انگار کیتی در حق او لطف بزرگی کرده است. او بینهایت شریف و مبادی آداب بود. هر موقع که کیتی وارد اطاق میشد والتر از جایش جلوی پای او بر میخواست. موقع سوار شدن به اتوموبیل دست او همیشه برای کمک به کیتی دراز بود. او اگر در خیابان به کیتی بر میخورد مؤدبانه کلاهش را بر میداشت. هر موقع کیتی میخواست از اطاق خارج شود والتر جلوی در بود و در را برای او میگشود. هرگز بدون در زدن به اطاق کیتی یا اطاق خواب وارد نمیشد. او با کیتی رفتاری شبیه اغلب مردان با همسرانشان نداشت. او با کیتی مثل یک میهمان عزیز و ارجمند رفتار میکرد. از نظر کیتی این رفتار رضایت بخش و کمی مضحک بود. کیتی احساس راحتی بیشتری میکرد اگر والتر کمی این قید و بند ها را کنار میگذاشت . روابط زناشوئی انها هم کیتی را به والتر نزدیک تر نکرد. والتر مثل همیشه مؤدب و نگران کیتی بود.

کیتی از درک اینکه والتر تا چه حد احساساتی بود دچار تشویش شده بود. آیا این کنترل نفس در والتر از خجالتی بودنش سرچشمه میگرفت یا بر اثر آموزش حاصل شده بود کسی نمیدانست. وقتی در آغوش شوهرش با هم صحبت میکردند گاهی از رفتار و گفتار بچه گانه والتر که بعلت شادی و رضایتش بود احساس تحقیر به او دست میداد. او از این فرد فوق العاده مبادی آداب انتظار نداشت که ادای بچه ها را در بیاورد. یک مرتبه بی اختیار با شوخی و خنده این را به والتر تذکر داد. والتر طوری جا خورد که تا چند لحظه هیچ حرفی از دهانش بیرون نیامد. بعد در سکوت کیتی را رها کرد و به اطاق خودش رفت. کیتی که نمیخواست او را برنجاند یکی دو روز بعد به او گفت:

" آدم کم عقل... من هیچ مشکلی ندارم که تو به هر زبانی که میخواهی با من صحبت کنی. "

والتر با صورتی بر افروخته خنده زورکی کرد. کیتی زود کشف کرد که والتر یک نقطه ضعف در این مورد دارد و آن اینست که در موقع خوشحالی خودش را گم میکند و کارهای بچه گانه انجام میدهد. خود او از این مطلب آگاهی کامل داشت. وقتی در میهمانی بودند و هر کسی آواز میخواند والتر نمیتوانست بخودش بقبولاند که او هم به بقیه بپیوندد. او در یک گوشه مینشست و لبخندی بر لب میآورد که به بقیه بفهماند که از حضور در آنجا لئت میبرد. ولی این لبخند بطور

آشکار زورکی بود و بنظر میرسید که او در دل آن آدمهای ابله را تمسخر میکند. وقتی هم همه بازی میکردند باز هم والتر از همراهی با آنان خود داری میکرد. در یک میهمانی بال ماسکه که درست قبل از اینکه آنها به چین برگردند برگذار شده بود او بهیچوجه حاضر نشد که لباس های غیر عادی بپوشد. این برای کیتی عذاب آور شده بود که میدید همه این چیزها که برای آدم های معمولی تفریح محسوب میشوند برای او خسته کننده بود.

کیتی دختر سر زنده ای بود. او تمام مدت حرف میزد و براحتی میخندید. سکوت والتر او را معذب میکرد. یک رفتار والتر که کیتی را کمی ناراحت میکرد این بود که اگر مستقیما از او سؤالی نمیشد جوابی نمیداد. البته همه حرفهای کیتی بصورت سؤآل نبود ولی یک جواب از طرف والتر بد نبود. مثلا اگر باران میآمد کیتی میگفت " باران شدیدی میبارد. "

این جمله سؤآلی نبود معهذا کیتی انتظار داشت که والتر هم حرف او را تائید کند و بگوید " بله... باران شدیدی میآید. " ولی والتر حرف او را میشنید اما ساکت میماند. بعضی وقتها کیتی دلش میخواست او را بگیرد و تکان بدهد و بگوید :

" من گفتم باران شدیدی میبارد. "

کیتی میدانست که والتر با آن لبخند مهر انگیزش جواب خواهد داد: " من حرفت را شنیدم. "

البته والتر بهیچ ترتیبی نمیخواست باعث ناراحتی کیتی بشود. دلیل اینکه او صحبت نمیکرد این بود که چیزی برای گفتن نداشت. کیتی با لبخندی با خودش فکر میکرد که اگر تمام مردم دنیا فقط وقتی صحبت کنند که حرفی برای گفتن داشته باشند طولی نخواهد کشید که نسل آدم قدرت تکلم را از دست خواهد داد.

۱۰

حقیقت این بود که والتر از خوش بیانی و رموز محاوره بوئی نبرده بود. بهمین خاطر بود که والتر دوست و آشنای زیادی نداشت و مدتی بعد از ورود آنها به هنگ کنگ کیتی متوجه این حقیقت شد. کیتی در باره کار والتر هم چیز زیادی نمیدانست. این مطلب را کیتی درک کرده بود که شغل باکتریولوژیست حکومت بر عکس اسمش ، آش دهان سوزی نیست. والتر هم بنظر میرسید که علاقه ای ندارد که راجع به شغلش با کیتی صحبت کند. چون کیتی میخواست نشان بدهد که همه چیز زندگی مشترکشان برای او جالب است از او در باره شغلش سؤآل کرد. او با ژست خاصی جواب داد :

" شغل من خیلی جالب توجه نیست. و در عین حال پولش هم چنگی بدل نمیزند. "

والتر بسیار تودار بود. هر چیز که کیتی در باره تبار ، محل و زمان تولد و تحصیلات او میدانست چیزهائی بود که مستقیما خودش سؤآل کرده بود. چیز عجیب این بود که والتر از سؤآل خوشش نمیآمد و کیتی برحسب طبیعت و عادتش همیشه سؤآلهای زیادی داشت. وقتی کیتی او را سؤآل پیچ میکرد والتر گیج و برآشفته میشد. البته کیتی این را میفهمید که اکراه والتر برای جواب دادن بعلت سعی در پنهان کردن راز یا رازهائی نبود. این کم حرفی در سرشت او بود. برای والتر تعریف کردن از خودش یک شکنجه بود. او علاقه زیادی به مطالعه داشت ولی کتابهائی که او میخواند بنظر کیتی جالب توجه نبود. اگر کتابهائی را که میخواند کتابهای علمی نبودند در باره تاریخ و یا سرزمین چین بودند. او هیچوقت آرام در گوشه ای بیکار نمینشست. والتر به بازی بریج و تنیس علاقه داشت.

کیتی نمیفهمید برای چه والتر با این روحیات به او علاقه مند شده بود. او به والتر به چشم کسی نگاه میکرد که کمترین مطابقت را با او نداشت. ولی در این هم جای کوچکترین شکی نبود که والتر از ته قلب او را دوست میداشت. والتر هر کاری که از دستش بر میآمد برای کیتی انجام میداد. او در دستان کیتی مثل موم نرم و قابل انعطاف بود. گاهی رفتار والتر کمی رنگ تمسخر بخود میگرفت و این کیتی را آزرده میکرد. هر کس یا چیزی را که کیتی به آن ابراز علاقه میکرد فورا برای والتر مثل یک بت میشد. کیتی با خودش فکر میکرد که آیا همه اینها صرفا تظاهر نیست؟ کیتی به این

نتیجه رسیده بود که والتر بایستی با هوش باشد. هر کس که او را میشناخت همین را میگفت. او به استثنای دو سه نفر که آنها را دوست داشت با کس دیگری آمیزش نداشت. والتر حوصله کیتی را سر نمیبرد فقط اینکه بیشتر اوقات او را بحال خودش میگذاشت.

۱۱

هرچند که کیتی همسر چارلز تاونزند را در میمانیهای بعد از ظهر ملاقات کرده بود ولی خود چارلز را بعد از چندین هفته اقامت در هنگ کنگ دید. کیتی و شوهرش بهمراه عده ای دیگر برای شام بخانه تاونزند دعوت شده بودند. کیتی در بدو ورود بخانه آنها یک حالت تدافعی بخود گرفته بود. چارلز تاونزند معاون رئیس دفتر فرماندار کل مستعمره هنگ کنگ بود و کیتی از جائیکه خانم تاونزند با وجود رفتار دوستانه گاه بیگاه موقعیت شغلی شوهر خود را برخ این و آن میکشید خود را حاضر کرده بود که در صورت لزوم مبارزه ای علیه آنها شروع کند. اطاقی که میهمانان را در خود جای داده بود بزرگ و بخوبی مبله شده بود. این یک میهمانی بزرگ بود و کیتی و شوهرش آخرین مهمانانی بودند که وارد شدند. پیشخدمتهای چینی با لباسهای متحدالشکل مشغول پذیرائی از مدعوین بودند. خانم تاونزند مؤدبانه به آنها خوش آمد گفت.

کیتی یک مرد بلند قد و خیلی خوش تیپ را دید که بطرف آنها میآمد. خانم صاحبخانه چارلی را معرفی کرد و گفت:

" این چارلی شوهر من است. "

چارلی گفت: " باعث افتخار منست که پهلوی شما بنشینم. "

کیتی بیدرنگ احساس آرامش کرد و تمام فکرهای تدافعی از ذهنش خارج شد. با دیدن کیتی برقی از چشمان چارلی جهید که کیتی خیلی خوب معنی آنرا فهمید. کیتی خوشحال بود و میخندید. چارلی به همسرش گفت:

" من با وجودیکه میدانم که دست پخت تو دوروتی عزیز تا چه اندازه خوب است ولی متاسفانه امشب قادر نخواهم بود که شام بخورم. "

" برای چه؟ "

" برای اینکه به من میبایستی خبر داده میشد. یک کسی میبایست به من واقعیت را میگفت. "

" خبر در باره چه چیزی؟ "

" هیچ کس به من هیچ چیز نگفت. من که علم غیب نداشتم که بدانم قرار است زیبا ترین خانم هنگ کنگ را ملاقات کنم. "

" حالا من بایستی چه جوابی به این سؤآل بدهم؟ "

" هیچ... فقط بگذار من حرفم را بزنم و هر چند مرتبه که میخواهم آنرا تکرار کنم.

کیتی تحت تاثیر این نمایش تملق آمیز قرار نگرفته بود و پیش خودش فکر میکرد که آیا خانم تاونزند در مورد او به شوهرش چه گفته است. تاونزند که هنوز بالای سر کیتی ایستاده بود یکمرتبه گفتگوی خود را با زنش بیاد آورد. وقتی خانمش به از گفت که عروس دکتر والتر فین را ملاقات کرده است او پرسید:

" این خانم چه شکلی است؟ "

" آه... کاملا خوب.. کوچولو و مثل هنرپیشه ها هست. "

" آیا در صحنه تئآتر هم حضور داشته است؟ "

" نه... فکر نمیکنم. پدرش یک دکتر یا یک حقوق دان یا همچین چیزی است . من فکر کنم بد نباشد که ما آنها را هم برای شام دعوت کنیم. "

" حالا عجله ای برای این کار نیست. "

سر میز شام چارلی کنار کیتی نشست و با او بی انقطاع صحبت میکرد. او گفت که والتر فین را از اولین روزی که به هنگ کنگ آمده بود میشناخته است. او همچنین گفت:

" ما با هم بریج بازی میکردیم. او بیشک بهترین بازیکن بریج در باشگاه هنگ کنگ است. "

در راه برگشت به خانه کیتی حرفی را که تاونزند در مورد والتر گفته بود تکرار کرد. والتر گفت:

" خوب... چیز زیادی از من نگفته است. "

" او خودش چطور بازی میکند؟ "

" بد بازی نمیکند. وقتی دست خوب میآورد بازیش خوب است ولی وقتی ورق بد دارد بکلی خود را میبازد. "

" آیا او بخوبی تو بازی میکند؟ "

" من در باره بازی کردن خودم... من دچار هیچ گونه عقده خود بزرگ بینی نیستم. من ممکن است بازیکن خوبی باشم ولی از حد یک بازیکن درجه دوم تجاوز نمیکنم. تاونزند خیال میکند که او یک بازیکن درجه یک است ولی اینطور نیست. "

" آیا تو اورا دوست داری؟ "

" من نه او را دوست دارم و نه از او بدم میآید. من اعتقاد دارم که او در شغلش موفق بوده است و همه میگویند که او ورزشکار خوبی است. هر چه هست برای من جالب توجه نیست. "

این دفعه اول نبود که این میانه روی والتر حرص کیتی را در میآورد. او از خودش سؤآل میکرد که چه لزومی دارد که هر سؤآلی را دو پهلو جواب گفت. شما یا یک نفر را دوست دارید یا ندارید. او بدنبال یک جواب قاطع از والتر بود و آنرا بدست نمیآورد. کیتی به عکس انتظارش از چارلی تاونزند خوشش آمده بود. احتمالا چارلی محبوب ترین مردان در این مستعمره بود. رئیس دفتر امور مستعمره که رئیس چارلی بود قرار بود که بزودی بازنشسته شود و چارلی جای او را میگرفت. او تنیس، چوگان و گلف بازی میکرد. او چند راس اسب خوب مسابقه ای هم داشت. او همیشه برای کمک به بقیه حاضر بود. او هرگز بخود اجازه نمیداد که مقام اداریش را برخ دیگران بکشد. کیتی از اینکه همه از او تعریف میکردند خوشحال نمیشد. او نمیتوانست این فکر را از سرش خارج کند که این مرد میبایستی خیلی خود بین و مغرور باشد. این اشتباه کیتی بود. هیچ کس تاونزند را بخودستائی و غرور نمیتوانست متهم کند.

کیتی از این میهمانی کاملا لذت برد. او با چارلی در باره تئاتر در لندن، اسکات و کاوز صحبت کردند. بعد از شام وقتی همه مردان به سالن پذیرائی برگشتند چارلی مستقیما بسوی کیتی آمد و پهلوی او نشست. چارلی حرفهای خنده داری نمیزد ولی کیتی به حرفهای او میخندید. شاید نحوه گفتن آنها باعث خنده کیتی میشد. صدایش برای کیتی آرامش بخش و چشمان آبی رنگش مهربان و با نفوذ بود. این مردی بود که بعکس والتر جاذبه زیادی داشت.

چارلی بسیار قد بلند بود و در حدود یک مترو نود قد داشت. او هیکل زیبائی هم داشت. یک ذره چربی اضافه در بدن او موجود نبود. او خوش لباس ترین مرد آن میهمانی بود. کیتی از مردان آراسته خوشش میآمد. نظیر دگمه سردست هایش و دگمه های جلیقه اش را کیتی در مغازه های گرانقیمت لندن دیده بود. او موهای سیاه پر پشتی داشت که آنرا با دقت

شانه کرده بود. بهترین جزء صورت او بیشک چشمانش بود که در زیر ابروان پرپشتی میدرخشید. مردی که صاحب چنان چشمانی بود نمیتوانست بکسی آزاری برساند.

کیتی متوجه بود که او تاثیر خیلی خوبی روی چارلی گذاشته است. او از کیتی خیلی تعریف کرد ولی حتی اگر بزبان هم نمیآورد از نگاه هایش کاملا معلوم بود که در دلش چه میگذرد. چارلی شخصیت راحتی داشت و جلوی خودش را نمیگرفت. کیتی احساس آرامش و سبکی میکرد. چارلی همانطور که در باره مسائل مختلف صحبت میکرد هیچ فرصتی را از دست نمیداد که از کیتی یک تعریف و تمجیدی بکند. وقتی در پایان میهمانی کیتی با او دست داد او دست کیتی را طوری فشرد که جای هیچ گونه شک و شبهه باقی نگذاشت. او با لبخندی به کیتی نگاه میکرد و گفت:

" من امیدوارم که شما را دوباره خیلی زود ببینم. " چشمان او منظور واقعی اش را به کیتی میگفت. کیتی جواب داد:

" هنگ کنگ جای خیلی کوچکی است. اینطور نیست؟ "

۱۲

چه کسی میتوانست تصور کند که هنوز سه ماه از اولین دیدار آندو نگذشته آنها به اینصورت بیک دیگر نزدیک شده و به همسران خود خیانت کنند؟ چارلی به کیتی گفته بود از همان ملاقات اول یک دل نه صد دل عاشق او شده بود. او زیباترین زنی بوده است که او هرگز دیده بود. او لباسی را که کیتی در اولین ملاقات پوشیده بود بخاطر میآورد. این لباس عروسی کیتی بود. او به کیتی گفت که او در آن لباس مثل گلهای بهاری شده بود. کیتی میدانست که قبل از اینکه چارلی عشقش را به او اعتراف کند او را دوست میداشت. کیتی در آن موقع سعی میکرد که فاصله خود را با او حفظ کند. ولی چارلی بی پروا بود و دور نگاه داشتن او کار ساده ای نبود. کیتی خودش هم قبلا هرگز عاشق نشده بود. حالا که خود او در دام عشق دیگری گرفتار شده بود حال و روز والتر را بهتر درک میکرد. کیتی سربسر والتر میگذاشت و میدید که این باعث خوشحالی او میشود. کیتی او را تحقیر میکرد و والتر با لبخندی دستپاچه و در عین حال خوشوقت میگردید. کیتی با خودش فکر میکرد که یکی از این روزها والتر هم مثل بقیه آدمها خواهد شد. کیتی مثل یک نوازنده هارپ که با حرکت انگشتانش ساز را به عکس العمل وامیدارد او هم والتر را براحتی در مشت خود داشت و وقتی او را عصبی و برآشفته میکرد از ته دل میخندید.

وقتی چارلی وارد این معرکه شد، رابطه بین کیتی و والتر صورت نامشخص و محوی بخودش گرفت. کیتی وقتی به والتر نگاه میکرد و آن صورت جدی و کنترل شده او را میدید کاری جز خندیدن نمیتوانست بکند. حالا کیتی خوشبخت تر از آن بود که بخواهد برای والتر مشکلی ایجاد کند. کیتی قبل از اینکه تسلیم چارلی بشود تا مدتی در مقابل خواسته های چارلی مقاومت میکرد. نه اینکه خود او کمتر از چارلی تمایل داشت ولی تربیت او در خانه و چیزهائی که از بچگی یاد گرفته بود او را از این لغزش منع میکرد. او بعدا تعجب میکرد که همه این تفکرات کوچترین تاثیری روی او بعد از خیانتش به والتر نداشت. او انتظار داشت که احساسی شبیه گناه یا پشیمانی به او دست بدهد ولی این اتفاق نیافتاد. وقتی در آیینه بخودش نگاه میکرد همان کسی را رؤیت میکرد که همیشه میدید. روزی چارلی از او سؤآل کرد:

" آیا از دست من عصبانی نیستی؟ "

" من ترا ستایش میکنم. "

" آیا فکر نمیکنی که که بیجهت وقت خودت را آنهمه تلف کردی؟ "

" من یک ابله بتمام معنی بودم. "

۱۳

این وضعیت جدید باعث شده بود که کیتی بیشتر از پیش به سر و وضع خود برسد. در گذشته او خموده و بی اعتنا به زندگی شده بود. ولی حالا مثل غنچه گلی که شکفته شود به اوج زیبائی خود رسیده بود. چشمانش درخشندگی خاصی بخود گرفته بود و پوستش درخشان بود. او دو مرتبه هیجده ساله شده بود. دوستانش در گفتگوی زنانه که با او داشتند در مورد این تغییرات از او سؤآل میکردند و گاهی میپرسیدند که آیا او حامله است؟ همانطور که چارلی در اولین دیدارش به کیتی گفت او یکی از زیباترین زنهای هنگ کنگ بود.

آنها با مهارت رابطه خود را از چشم همه مخفی نگاه داشته بودند. چارلی به او گفت که برای او مهم نیست که اگر راز او را همه بدانند ولی بخاطر کیتی باید خیلی با احتیاط عمل کنند. آنها البته به اندازه ای که میخواستند نمیتوانستند یکدیگر را ببینند. گاهی در اطاق کوچک بالای مغازه و گاهی هم در خانه کیتی در بعد از ظهرهائی که مطمئن بودند هیچ کسی در اطراف نیست همدیگر را ملاقات میکردند. از این گذشته کیتی مرتب چارلی در در میهمانیهای مختلف میدید و طرز احترام آمیزی که او با کیتی صحبت میکرد باعث تفریح کیتی میشد.

چارلی با شکوه بود و کیتی او را میپرستید. او در روی اسب در بازی چوگان، در لباس سفید بازی تنیس بواقع خوش تیپ ترین مرد هنگ کنگ بود. البته چارلِی از هیکل و قیافه خودش خیلی راضی بود و بخود میبالید. برای نگاهداری چنین هیکلی مشکلاتی را هم تحمل میکرد. او هرگز سیب زمینی، نان یا کره نمیخورد و همیشه در حال ورزش کردن بود. هفته ای یکبار ناخنهایش را در بهترین سالن هنگ کنگ مانیکور میکرد. او در سال قبل قهرمان جام محلی تنیس شده بود. در موقع رقص هم کمتر کسی به پای او میرسید. وقتی او به کیتی گفت که چهل سال دارد کیتی باور نکرد و گفت:

" این هم از آن حرفهای دروغ است که من اصلا باور نمیکنم که تو بیشتر از بیست و پنج سال داشته باشی. "

چارلی خوشحال شد و خندید و گفت:

" عزیز من... من یک مرد مسنی هستم. پسر من پانزده سالش است. در یکی دو سال آینده من یک پیر مرد چاق از کار افتاده خواهم شد. "

" اگر صد سالت هم بشود هنوز از نظر من شایان ستایش خواهی بود. "

چارلی موفقیت های زیادی داشت. او بخوبی پیانو مینواخت و صدای خوبی هم داشت و گاهی آواز میخواند. کیتی باور نمیکرد که کاری باشد که او بخواهد و نتواند انجام بدهد. در کارش هم موفق بود و همه از راضی بودند. وقتی به کیتی گفت که فرماندار کل شخصا از کارمشکلی که انجام داده بود تمجید کرده است بسیار خوشحال شد. چارلی گفت:

" البته این تعریف از خود است ولی باید بگویم که یک نفر در این جزیره نبود که بهتر از من این کار را انجام بدهد. "

چقدر کیتی دلش میخواست که بجای خانم تاونزند او همسر چارلی بود.

۱۴

البته هنوز معلوم نبود که والتر از رابطه بین کیتی و چارلی بوئی برده است یا نه. اگر او چیزی نمیدانست شاید بهتر بود که همینطور بماند ولی اگر او از رابطه آنها باخبر شده بود مشکل بزرگی که نبود هیچ ، بلکه شاید برای همه بهتر هم

بود. در ابتدا کیتی جانب احتیاط را رعایت میکرد ولی هر چه زمان پیش رفت عنان اختیار از دستش خارج و هر چه بیشتر چارلی را میدید برای او کم بود. چارلی بارها به او گفته بود که از این که بخاطر کارش باید خیلی مواظب باشد ناراحت است ولی چاره ای ندارد. چقدر خوب میشد که اگر آندو آزاد بودند. کیتی منظور او را میفهمید. البته هیچ کس نمیخواست که یک رسوائی و افتضاح بپا شود. عوض کردن مسیر زندگی و انتخاب یک راه جدید هم کار آسانی نیست. ولی اگر آنها آزاد بودند زندگی چقدر راحت بود.

کیتی بدقت رابطه چارلی را با زن خودش میدانست. او یک زن سرد و بیروح بود و هیچ علاقه ای بین آندو وجود نداشت. تنها چیزی که آن دو نفر را بهم وصل میکرد عادت بود. و البته وجود بچه ها هم بود. در صورت جدائی، این کار برای چارلی ساده تر از کیتی بود. چارلی و زنش همدیگر را دوست نداشتند ولی والتر بدبخت عاشق کیتی بود. ولی حتی او هم زیاد مهم نبود چون تمام مدت غرق کار و گرفتاریهایش بود. ممکن بود که والتر در ابتدا کمی ناراحت بشود ولی بعد از مدتی بوضع جدید عادت میکرد و البته هیچ دلیلی هم وجود نداشت که والتر دو باره ازدواج نکند. چارلی به او گفته بود که نمیتواند دلیل اینکه کیتی خود را پایبند والتر کرده بود درک کند.

کیتی با خود فکر میکرد که چرا مدتی پیش آنقدر خودش را ناراحت کرده بود که والتر ممکن است راز او را کشف کرده باشد. واضح است اینکه ببینید دستگیره در آهسته بچرخش در میآید ترسناک است. ولی آنها میدانستند که کار زیادی از دست والتر ساخته نیست و خود را برای مقابله با او حاضر کرده بودند. چارلی به او گفته بود که آنها با تمام وجود مایل هستند تا آخر عمر با هم باشند. حال اگر این خواسته بزور به آنها اعمال بشود چه چیزی بهتر از آن.

والتر یک مرد حسابی و نجیب بود. کیتی به این حقیقت معترف بود و میدانست که که والتر او را دوست دارد و در چنان شرایطی حاضر خواهد بود که او را طلاق بدهد. آنها مرتکب یک اشتباه شدند که با هم ازدواج کردند ولی خوشبختانه قبل از اینکه خیلی دیر بشود به اشتباه خود پی بردند. کیتی خود را آماده کرده بود که به والتر چه بگوید. او تصمیم گرفته بود که مهربان ، خوشرو ولی مصمم باشد. هیچ دلیلی نداشت که جار و جنجال راه بیاندازند و بعد از طلاق کیتی همیشه آماده بود که بعنوان یک دوست او را ببیند. کیتی آرزو میکرد که دو سالی را که با هم گذرانده بودند در والتر خاطره خوشی را باقی گذاشته باشد. او با خودش فکر میکرد:

" من فکر نمیکنم که دوروتی تاونزند کمترین مخالفتی با طلاق از چارلی داشته باشد. حالا که پسر کوچک آنها قصد برگشتن به انگلستان را دارد برای دوروتی بسیار مناسب خواهد بود که برای سرپرستی از او خودش هم عازم انگلستان شود. او هیچ کاری در هنگ کنگ ندارد و ضمنا پدر و مادرش هم در انگلیس اقامت دارند. "

همه چیز بنظر ساده و انجام شدنی میآمد و کارها بدون رسوائی و جار و جنجال میتوانست صورت بگیرد. بعد از اینکه آنها از همسرانشان جدا شدند او و چارلی میتوانند بی سر و صدا با یکدیگر ازدواج کنند. کیتی آهی از ته دل کشید و فکر کرد آنها بعنوان زن و شوهر چقدر خوشبخت خواهند بود. چه تفریحاتی که با هم میتوانند داشته باشند، مسافرتهای کوتاه، خانه ای که آنها در آن زندگی خواهند کرد و موفقیت های شغلی که برای چارلی بخاطر حمایت کیتی پیش خواهد آمد همه و همه باعث خواهد شد که چارلی مردی خوشبختی و از داشتن زنی مثل کیتی سربلند باشد.

ولی در پشت همه این رویاهای روزانه او، یک نگرانی و هراس هم وجود داشت. مثل این بود که در یک ارکستر سازهای زهی و فلوت نغمه های دل انگیز اجرا کنند ولی در پشت سر آنها طبل ها و ادوات موسیقی که صدای بم تولید میکنند اصواتی ترسناک و بد یمن به آهنگ اضافه نمایند. دیر یا زود والتر به خانه بر خواهد گشت و کیتی از ملاقات با او نگران بود.جای تعجب بود که والتر در آن بعد از ظهر از خانه بیرون رفته ولی به او هیچ خبری نداده بود . ابته کیتی از والتر نمیترسید. در هر حال کاری از دست والتر ساخته نبود. یکبار دیگر حرفهائی را که میخواست به والتر بزند پهلوی خودش تکرار کرد. خدا میداند که او بهیچوجه نمیخواست آزاری به والتر وارد کند ولی این تقصیر او نبود که والتر را دوست نداشت. تظاهر فایده ای نداشت و حقیقت گوئی بهترین روش بود. او امیدوار بود که والتر خیلی ناراحت نشود. درست است آنها اشتباه کرده بودند ولی بهترین راه این است که حقیقت را قبول و راه درست را انتخاب کنند. کیتی همواره او را بعنوان دوست خوبی خواهد داشت.

ولی در همین حالی که این حرفها را بخود میگفت تندبادی از ترس و نگرانی وجود او را در بر گرفت و تمام بدنش خیس عرق شد. او بشدت ترسیده بود و بخاطر این ترس از والتر احساس تنفر میکرد. اگر والتر شروع به دادو بیداد کند او هم همه چیزهائی را که تا آن موقع پنهان کرده بود روی دایره میریخت. به او میگفت که هرگز او را دوست نداشته و بعد از ازدواجشان روز و ساعتی نبوده که از کاری که کرده است احساس پشیمانی نکرده باشد. او حوصله کیتی را سر میبرد و کیتی از حالت جدی و صورت سرد و بیروحش متنفر بود. او حتی بلد نبود درست برقصد. او هیچ یک از آلات موسیقی را نمیتوانست بزند و چوگان هم بازی نمیکرد. تنیس هم بازیش در حد هر کس دیگری بود. بازی بریج... این بازی برای چه کسی اهمیت دارد؟

کم کم کیتی با این افکار خودش را عصبانی و مهاجم میکرد. هر اتفاقی که افتاده بود همه تقصیر والتر بود. خیلی هم خوب شد که والتر همه چیز را فهمید. کیتی که از او نفرت داشت و دلش نمیخواست هرگز او را ببیند. بله... خیلی هم خوب شد که همه چیز تمام شد. والتر او را وادار به ازدواج کرد و حالا کیتی دیگر از زندگی با او خسته شده بود.

" دیگر خسته شده ام... خسته. "

صدای اتومبیل که جلوی در توقف کرد بگوش رسید. والتر از پله ها بالا میآمد.

۱۵

والتر وارد اطاق شد. کیتی شانس آورده بود که روی مبل نشسته بود. قلبش بشدت میزد و دستانش عرق کرده بود. کیتی یک کتاب باز کرده بود و تظاهر میکرد که مشغول خواندن کتاب است. والتر در جلوی در لحظه ای ایستاد. نگاه های آندو با هم متقاطع شد و کیتی احساس کرد که تند باد سردی همه وجودش را تسخیر کرد. احساسی که به او دست داد مصداق این جمله بود که کسی از روی گور من عبور میکند. رنگ از صورت والتر بکلی پریده بود. کیتی فقط یکبار دیگر او را به این صورت دیده بود و آن وقتی بود که در هاید پارک از کیتی خواست که با او ازدواج کند. چشمان سیاه والتر باز و بزرگ شده بود و جای خاصی را نگاه نمیکرد. کیتی با خود گفت که او همه چیز را فهمیده است. کیتی گفت:

" امروز زود برگشتی؟ "

لبهای کیتی طوری میلرزید که صدا درست از دهانش خارج نمیشد. کیتی شدیدا ترسیده بود و فکر میکرد هر لحظه ممکن است ضعف کند. والتر با بی قیدی جواب داد:

" فکر میکنم که زمان برگشت من مثل هر روز دیگر است. "

صدای او بگوش کیتی نا آشنا میآمد. مثل اینکه با زور صحبت میکند. تمام بدن کیتی میلرزید و اگر فریاد نمیزد بخاطر این بود که دیوانه وار خودش را کنترل میکرد. والتر گفت:

" من میروم لباسهایم را عوض کنم. "

او از اطاق بیرون رفت. کیتی خرد و مبهوت شده بود. برای چند دقیقه کیتی از جایش نمیتوانست تکان بخورد. بعد با اشکال از روی مبل بلند شد و ایستاد. مثل آدمی بود که از یک مریضی خیلی سخت جان بدر برده و هنوز قدرت راه رفتن ندارد. او با استفاده از میز و صندلی ها خود را به تراس رساند و از آنجا با تکیه به دیوار به اطاق خودش رفت. او لباس خانه در بر کرد و به اطاق توالتش رفت. والتر در مقابل یک نقاشی مدادی ایستاده بود و آنرا نگاه میکرد. کیتی بزحمت خودش را متقاعد کرد که وارد شود و گفت:

" غذا حاضر است. میآئی برویم پائین؟ "

" آیا من ترا خیلی منتظر گذاشتم؟ "

چقدر بد بود که کیتی نمیتوانست جلوی لرزیدن خود را بگیرد.

آیا چه موقع والتر میخواهد صحبت کند؟

آنها برای لحظه ای ساکت نشستند و بعد والتر با لحن مرموزی گفت:

" ملکه امروز هم وارد نشد. شاید طوفان چیزی ورود او را بتاخیر انداخته بود. "

" مگر قرار بود امروز بیاید؟ "

" بله. "

کیتی به او نگاه کرد. چشمان والتر به بشقاب جلویش دوخته شده بود. والتر از یک مطلب بی اهمیت دیگر هم سخن گفت. یک مسابقه تنیس قرار بود تشکیل بشود. صدای والتر بطرز غریبی برای کیتی ناآشنا بود. مثل این بود که از فاصله زیادی صحبت میکند. مسیر نگاهش هم فقط بطرف بشقابش، روی میز یا عکس های روی دیوار بود. او نمیتوانست بچشمان کیتی نگاه کند. کیتی این موضوع را درک کرد. وقتی شام تمام شد والتر گفت:

"اگر میخواهی میتوانیم برویم بالا. "

کیتی از جا برخواست و والتر در را برایش باز کرد. چشمان او بزمین دوخته شده بود و وقتی هم که به اطاق نشیمن وارد شدند او فقط به نقاشی که روی دیوار نصب شده بود نگاه میکرد. والتر سکوت را شکست و گفت:

" آیا این یک نقاشی جدید است؟ من فکر نمیکنم که آنرا قبلا دیده باشم. "

" من نمیدانم. من توجه نکردم. "

کیتی میدانست که والتر بار ها و بار ها به آن نقاشی در گذشته خیره شده بود. او نقاشی را برداشت و روی صندلی نشست. کیتی هم کتابش را برداشت و خودش را روی مبل پرتاب کرد. معمولا شبهائی که در خانه تنها بودند با هم ورق بازی میکردند. والتر روی صندلی بزرگ دسته دار نشسته و به پشتی آن تکیه داده بود و به نقاشی خیره شده بود. کیتی هم سعی میکرد که کتابش را بخواند ولی کلمات جلوی چشم او میرقصیدند. کیتی سر درد عجیبی گرفته بود.

چه موقع والتر میخواهد صحبت کند؟

برای مدت یکساعت آندو در سکوت نشسته بودند. کیتی از تظاهر کردن به اینکه مشغول خواندن کتاب است خسته شد و کتاب را روی زانو هایش رها کرد و به دور دست ها خیره شد. او از ترس کوچکترین حرکت یا صدائی نمیکرد. والتر هم درست بهمان حالت یکساعت قبل روی صندلی نشسته و به نقاشی خیره شده بود. بی حرکتی او بطرز ناخوشآیندی تهدید آمیز بود. بنظر کیتی مثل حیوان درنده ای بود که هر لحظه ممکن بود از جا بجهد و حمله کند.

وقتی بالاخره والتر ناگهان از جا بلند شد کیتی بشدت جا خورد. او دستانش را بهم فشرد و رنگش پرید. والتر گفت:

" من کارهائی هاست که باید انجام بدهم. اگر اشکالی ندارد من به اطاق مطالعه میروم. من فکر میکنم که وقتی من کارم را تمام کنم از وقت خواب تو گذشته باشد. "

" من امشب یک قدری خسته هستم. "

" خیلی خوب... پس شب بخیر. "

" شب بخیر. "

والتر از اطاق بیرون رفت.

۱۶

صبح روز بعد وقتی والتر از خانه بیرون رفته بود کیتی به تاونزند در اداره اش تلفن کرد. چارلی گفت:

" بله... چه خبر شده است؟ "

" من میخواهم هر چه زودتر ترا ببینم. "

" عزیز من... من واقعا سرم شلوغ است. من یک آدم خیلی گرفتاری هستم. "

" مسئله مهمی پیش آمده و من باید ترا ببینم. آیا میتوانم همین الآن به اداره تو بیایم؟ "

" آه.. نه... اگر من بجای تو بودم هیچوقت این کار را نمیکردم. "

" خیلی خوب... پس تو فورا به اینجا بیا. "

" من امکان ندارد که بتوانم کارم را رها کنم. بعد از ظهر امروز چطور است؟ و فکر نمیکنی که آمدن من بخانه تو کار درستی باشد؟ "

" من این چیز ها را نمیدانم. من باید فورا ترا ببینم. "

چند لحظه سکوت بر قرار شد. کیتی فکر کرد که تلفن قطع شده است. او با نگرانی پرسید:

" آیا هنوز آنجا هستی؟ "

" بله... من داشتم قهوه ام را مینوشیدم. آیا اتفاقی افتاده است؟ "

" من نمیتوانم با تلفن چیزی بگویم. "

باز هم سکوت بر قرار شد. بالاخره چارلی گفت:

" خیلی خوب... نگاه کن... ما میتوانیم در سالن هتل چینگ ین همدیگر را ملاقات کنیم. خیلی خوب...؟ "

کیتی میتوانست احساس کند که یک رنجش و بی صبری در صدای چارلی وجود دارد.

" خیلی خوب... من به مغازه کوچو خواهم آمد. "

۱۷

کیتی از کالسکه چینی که بجای اسب انسان آنرا میکشید در خیابان ویکتوریا پیاده شد و از یک خیابان باریک و سربالا بطرف مغازه رفت. برای مدت کوتاهی همان دور و بر گردش کرد. او تظاهر میکرد که دکه های فروش اجناس و لوازم کوچک نظر او را جلب کرده است. پسر بچه ای که آنجا برای نظارت به مشتریان ایستاده بود فورا او را شناخت و با لبخند بزرگی با او روبرو شد. او چیزی به زبان چینی به کسی در داخل مغازه گفت و طولی نکشید که صاحب مغازه با بالاپوش مشکی و صورت چاق و چله از در بیرون آمد و به کیتی خوش آمد گفت. کیتی بدون معطلی وارد شد. صاحب مغازه گفت:

" آقای تاونزند هنوز نه اینجا.... شما بالا رفت... بله؟ "

کیتی بسرعت به انتهای مغازه رفت و از پله های باریک و سست و لق شروع به بالا رفتن کرد. مرد چینی او را تعقیب میکرد و در بالای پله ها قفل دری را که به اطاق خواب باز میشد گشود. هوای اطاق آلوده و بوی تریاک میآمد. او روی یک گنجه کوتاه نشست.

در فاصله کوتاهی او صدای پای چارلی را شنید که از پله های لق و سست بالا میآمد. او وارد اطاق شد و در را پشت سر خودش با دقت بست. صورتش قدری گرفته بود ولی بمحض اینکه کیتی را دید صورتش باز شد. او با همان تبسم سحر انگیز خود بطرف کیتی آمد و او را بوسید. او گفت:

" حالا به من بگو که چه مشکلی پیش آمده است؟ "

کیتی هم لبخندی زد و گفت :

" حالا که ترا میبینم حالم بهتر شده است. "

چارلی لب تخت نشست و سیگاری آتش زد و گفت:

" امروز صبح خیلی نگران بنظر میرسیدی. "

" جای تعجبی نیست. من تمام شب را نخوابیدم. "

چارلی به او نگاه میکرد و هنوز لبخندی بر لب داشت. هرچند که این لبخند کمی مصنوعی و زورکی بود. سایه ای از نگرانی در چشمانش مشاهده میشد. کیتی گفت:

" او همه چیز را میداند. "

یک لحظه سکوت برقرار شد و سپس چارلی پرسید:

" او چه گفت؟ "

" هیچ حرفی نزد. "

چارلی با دقت به کیتی نگریست و گفت:

" چی؟... پس از کجا میدانی که او همه چیز را میداند؟ "

" از همه چیز... از طوری که او بنظر میرسید. آنطور که او سر شام صحبت کرد. "

" آیا او تند خوئی کرد؟ "

" درست بر عکس... او مثل همیشه تا حد افراط مؤدب بود. "

کیتی چشمانش را فرود آورد. او مطمئن نبود که چارلی منظور او را درک میکند. چارلی برای آرام کردن او ، او را در آغوش گرفت و نوازش کرد و گفت:

" فکر میکنی چرا او چیزی نگفت؟ "

"من نمیدانم. "

باز هم کمی سکوت برقرار شد. کیتی هنوز روی گنجه کوتاه نشسته بود و با نگرانی به تاونزند نگاه میکرد. صورت او کمی گرفته و اخمی بین ابروان او ظاهر شده بود. گوشه های دهانش کمی افتاده بود. ولی نا گهان از جا برخواست و صورتش با تبسمی موذیانه گشوده شده بود. او گفت:

" ممکن است که او اصلا چیزی نگوید. "

کیتی جواب نداد. او منظور چارلی را نفهمیده بود. چارلی ادامه داد:

" بعد از همه این حرفها او اولین مردی نیست که چشمهای خود را در چنین شرایطی میبندد. با جار و جنجال چه چیزی بدست میآورد؟ اگر او میخواست دعوا براه بیاندازد با اصرار به اطاق تو میآمد. " چارلی چشمانش برق میزد و لبخند بزرگی روی صورتش جا گرفته بود. او ادامه داد: " من و تو دو نفر احمق بیش نیستیم که بخاطر هیچ خودمان را ناراحت میکنیم. "

" کاش صورت او را دیشب میدیدی. "

" من کاملا این انتظار را دارم که او ناراحت و دلگیر باشد. این برای او یک شوک بوده است. این یک موقعیت بسیار تحقیر آمیز برای هر مردی است. او آدم احمقی بنظر میرسد ولی کسی نیست که در جلوی همه با آبروی خود بازی کند."

" منهم فکر نمیکنم که او اینکار را بکند. من کشف کرده ام که او خیلی حساس است. "

" تا جائیکه به ما مربوط میشود همه چیز خیلی خوب پیش رفته است. این همیشه روش خوبی است که در هر موقعیتی خودت را بجای شخص قرار بدهی و از خودت بپرسی که تو تحت چنین شرایطی چه عکس العملی نشان خواهی داد. در چنین شرایطی که اکنون پیش آمده فقط یک راه برای والتر میماند و آنهم تظاهر به اینکه هیچ چیزی نمیداند. من با تو شرط میبندم که این درست همان کاریست که که او خواهد کرد. "

هر چه بیشتر تاونزند صحبت میکرد سر حال تر میشد و حالا دیگر اعتماد بنفس همیشگی اش را بدست آورده بود. او ادامه داد:

" خدا میاند که من چیز بدی در باره والتر نمیخواهم بگویم ولی یک باکتریولوژیست بودن بدرد چه کسی میخورد؟ این احتمال وجود دارد که وقتی سایمون رئیس من باز نشسته بشود من رئیس دفتر فرماندار کل بشوم. در ایبصورت بنفع والتر خواهد بود که طرف مرا داشته باشد. او مثل همه ما بایستی بفکر آینده اش باشد و فکر میکنی اداره کل مستعمرات

کسی را که بی آبروئی کند حمایت خواهد کرد؟ حرف مرا قبول کن... او اگر زبان خودش را نگاه دارد منفعت زیادی عایدش خواهد شد. "

کیتی حرکتی از روی عدم رضایت کرد. او والتر را تا این حد میشناخت که بهیچوجه میل ندارد که در یک رسوائی وارد شود ولی این را هم میدانست که فکر انتفاع مادی در چنین شرایطی حتی به مخیله او خطور نمیکند. شاید کیتی والتر را خوب نمیشناخت ولی چارلی اصلا و ابدا او را نمیشناخت. کیتی گفت:

" آیا هیچوقت به فکرت رسیده است که والتر دیوانه وار مرا دوست دارد؟ "

چارلی جوابی نداد ولی لبخندی به او زد و بچشمانش خیره شد. کیتی گفت:

" خوب چه میخواهی بگوئی؟ من مطمئن هستم که چیز ناخوش آیندی را قرار است بشنوم. "

" خوب... میدانی... زن ها اغلب این فکر را میکنند که مردها دیوانه وار آنها را دوست دارند. اینطور هم نیست. زن ها اشتباه میکنند. "

برای اولین مرتبه کیتی به خنده افتاد و گفت :

" چه حرف عجیبی میزنی. آیا در همه موارد این قضیه صادق است؟ "

چارلی فهمید که ناخود آگاه حرف بدی زده است که میتواند بخودش هم برگردد. از اینرو سعی کرد که اشتباه خودش را اصلاح کند و گفت:

" منظورم این بود حقیقتی را در باره شوهرت گفته باشم که شاید والتر آنقدر که در اول بتو علاقمند بود حالا بهمان اندازه ترا دوست نداشته باشد. "

" در هر صورت... بر حسب گفته خودت من هیچوقت خودم را فریب نخواهم داد که تو دیوانه وار عاشق من هستی. "

" اشتباه تو در همین است. "

شنیدن این کلام از زبان چارلی برای کیتی شیرین تر از شهد گلها بود. او میدانست که چارلی با تمام وجود عاشق اوست. چارلی از لبه تخت بلند شد و پهلوی کیتی روی گنجه نشست و دست او را گرفت و گفت:

" اینقدر به آن سر کوچک و زیبای خودت فشار نیاور و خودت را بیجهت نگران نکن. من بتو قول میدهم که جای کوچکترین نگرانی نیست. من میدانم که او چنین تظاهر خواهد کرد که او از هیچ چیز خبر ندارد. اینجور چیزها اثباتش کار بسیار مشکلی است. تو هم که مطمئن هستی که او ترا دوست دارد. خوب... شاید هم نمیخواهد ترا از دست بدهد. اگر منهم بجای او بودم همین کار را میکردم. "

حرفهای چارلی روی کیتی اثر گذاشت. شاید والتر او را بقدری دوست داشت که تن به هر تحقیری میداد. یک احساس غرور به او دست داد. او به چارلی گفت:

" تو واقعا معرکه هستی. وقتی من به اینجا آمدم مثل برگ خزان میلرزیدم ولی تو همه چیز را برای من درست کردی. "

" من مطمئن هستم که تو نباید بی جهت خودت را ناراحت کنی. من همیشه پهلوی تو ایستاده ام. من هرگز جانب ترا رها نخواهم کرد. "

" من میدانستم که میتوانم روی تو حساب کنم. "

" امید منهم همینست. "

۱۸

در تمام مدت آن بعد از ظهر کیتی به حرفهایی که چارلی در باره والتر گفته بود فکر میکرد. آنشب قرار بود آنها شام را در بیرون خانه صرف کنند. وقتی والتر از باشگاه به خانه آمد کیتی مشغول حاضر شدن بود. والتر در زد. کیتی گفت:

" بیا تو. "

والتر در را باز نکرد. از پشت در گفت:

" من مستقیما میروم که لباسهایم را عوض کنم. تو چقدر کار داری؟ "

" ده دقیقه . "

والتر دیگر چیزی نگفت و به اطاق خودش رفت. صدای والتر همان گرفتگی شب پیش را داشت. کیتی حالا به خودش اطمینان بیشتری پیدا کرده بود. او زودتر از والتر حاضر شده بود و وقتی والتر پائین آمد کیتی در اتومبیل نشسته بود. والتر مودبانه گفت:

" من معذرت میخواهم اگر ترا معطل کردم. "

کیتی با لبخندی جواب داد:

" من از این معطلی جان سالم بدر خواهم برد. "

در موقعیکه والتر رانندگی میکرد دو سه دفعه کیتی چیزهائی گفت ولی والتر فقط با آری و نه جواب میداد. کیتی شانه هایش بالا انداخت چون کمی حوصله اش سر رفته بود. با خودش گفت بگذار هر کاری دلش میخواهد بکند. برای من اهمیتی ندارد. از آن ببعد آنها در سکوت براه خود ادامه دادند تا بمقصد رسیدند. آنها بیک مهمانی شام بزرگ دعوت داشتند. آدمهای زیادی آنجا بودند و غذاهای متنوعی هم روی میز آورده میشد. کیتی با خوشحالی با اطرافیانش گفتگو میکرد و گاهی هم از زیر چشم به والتر مینگریست. والتر رنگش مذل مرده سفید شده و صورت منقبض شده بود. یکی از خانمها به او گفت:

" شوهرتان امشب کاملا سر حال نیست. من فکر میکردم که گرما زیاد تاثیری روی او ندارد. آیا او بیشتر از حد کار میکند؟ "

" او همیشه سخت کار میکند. "

" آیا شما خیال دارید بزودی به مسافرتی بروید؟ "

" آه... بله... من فکر میکنم که مثل سال قبل امسال هم به ژاپن بروم. دکتر به من گفته است که اگر نمیخواهم به مرضی سخت دچار شوم باید از این گرمای وحشتناک فرار کنم. "

والتر که در گذشته وقتی در بیرون شام میخوردند گاه بگاه به کیتی نگاه میکرد و به او لبخندی میزد در گوشه ای ساکت نشسته و به کیتی نگاه هم نمیکرد. کیتی متوجه شد که در پایان میهمانی وقتی که بطرف اتومبیلشان میرفتند والتر به او نگاه نمیکرد و وقتی هم مودبانه دست خود را برای سوار شدن به کیتی تقدیم کرد نگاهش متوجه جای دیگری بود. کیتی با تمسخر به خودش گفت:

" او یک مصاحب عالیست. "

کیتی میدید که سر میز شام دو خانمی که در دو طرف والتر نشسته بودند سعی میکردند که سر صحبت را با والتر باز کنند ولی او بیشر از آن افسرده بود که به کوشش های آنان وقعی بگذارد.

البته که او همه چیز را میدانست و از دست کیتی عصبانی بود. ولی چرا چیزی نمیگفت؟ آیا واقعا او اینقدر کیتی را دوست میداشت که حاضر بود همه چیز را تحمل کند که کیتی را از دست ندهد؟ این افکار باعث میشد که در دل احساس بدی نسبت به والتر داشته باشد. ولی بالاخره او شوهر کیتی بود و خانه و زندگی و همه چیز را برای او فراهم میکرد. تا وقتیکه او کاری بکار کیتی نداشته باشد و کیتی هر کاری که دلش میخواهد انجام بدهد او هم با والتر بد رفتاری نمیکرد. از طرف دیگر شاید هم این رفتار او ناشی از ترس بود. شاید چارلی درست میگفت که بعضی مردان از رسوائی بشدت گریزان هستند. والتر اگر مجبور نمیشد حرف نمیزد. او یک دفعه به کیتی گفته بود یک مرتبه که قرار بود برای شهادت به دادگاه برود از یکهفته قبلش خوابش نمیبرد. خجالت والتر مثل یک مرض شده بود.

مسئله دیگر این بود که شاید والتر آماده بود که بشرط اینکه کس دیگری نفهمد این قضیه را نادیده بگیرد. بعد کیتی فکر کرد که شاید حرف چارلی درست بود که گفت والتر مجبور است نگاه کند ببیند که روزی او از کجا میرسد. چارلی محبوب ترین مرد مستعمره بود و بزودی هم رئیس دفتر فرماندار کل میشد. او میتوانست برای والتر خیلی مفید واقع شود. کیتی فکر میکرد که مردان موجودات عجیبی هستند. او هرگز فکر نمیکرد که والتر بتواند تا این حد خودش را کوچک کند. هر چه بیشتر فکر میکرد بیشتر مطمئن ،یشد که حرفهای چارلی درست بوده است. او نگاهش را بطرف شوهرش برگرداند. هیچ بارقه ای از عفو و بخشش در صورت او بچشم نمیخورد.

در سر میز شام، وقتی آندو زن از گفتگو با والتر نا امید شدند او را بحال خود رها کردند. او بی خبر از هر چه که در میهمانی میگذشت مستقیما به روبروی خودش نگاه میکرد و در چشمانش یک اندوه مرگبار دیده میشد. بدن کیتی به لرزه افتاد.

۱۹

روز بعد وقتی بعد از نهار کیتی روی تختش خوابیده بود و چرت میزد شنید که کسی بدر میزند. کیتی با تندی فریاد زد:

" کیه؟ "

در این ساعت از روز قرار نبود که کسی مزاحم خواب او بشود. او صدای شوهرش را شناخت و گفت:

" بیا تو. "

والتر وارد شد و سؤآل کرد:

" آیا من ترا از خواب بیدار کردم«؟ "

کیتی با لحنی عادی گفت: " اگر حقیقتش را بخواهی آری."

" ممکن است به اطاق مجاور بیائی؟ من میخواهم با تو کمی صحبت کنم. "

قلب کیتی شروع به تپیدن کرد. از جا برخواست و گفت همین الان. لباس خانه ام را میپوشم و میآیم. "

والتر از اطاق بیرون رفت. کیتی پاهایش را در کفشهای راحتی کرد و کیمونو را بدور خودش پیچید. یک لحظه به خودش در آیینه نگاه کرد رنگش پریده بود. کمی روژ گونه بصورتش مالید و برای یک لحظه جلوی در ایستاد. او خودش را برای مواجهه با والتر آماده میکرد. با صورت حق بجانبی وارد شد و گفت:

" چطور توانستی از کار آزمایشگاه خود را در این ساعت خلاص کنی و بخانه بیائی؟ من خیلی کم ترا در این موقع در خانه دیده ام. "

" لطفا بنشین. "

والتر به کیتی نگاه نمیکرد. او خیلی جدی ولی آرام صحبت میکرد. کیتی با رضایت کاری را که والتر خوسته بود انجام داد و نشست. زانوان او میلرزید. والتر هم نشست و یک سیگار آتش زد. نگاهش بی انقطاع به اطراف اطاق میچرخید. پیدا بود که والتر نمیداند از کجا شروع کند.

ناگهان والتر بطرف کیتی برگشت و خیره به او نگاه کرد. بعد از اینهمه مدت که اصلا به کیتی نگاه نکرده بود این نگاه خیره طوری کیتی را ترساند که بی اختیار فریاد کوچکی زد. والتر سؤآل کرد:

" آیا هرگز در باره می- تان - فو شنیده ای؟ اخیرا اخبار زیادی در روزنامه ها در باره آن بچشم میخورد. "

کیتی با حیرت او را مینگریست. در جواب کمی تعلل کرد و بالاخره گفت:

" این همان محلی نیست که در آن بیماری وبا آمده است؟ آقای آربوتلینوت شب گذشته در باره آن صحبت میکرد. "

" یک همه گیری شدید در این محل از بیماری وبا ایجاد شده است. این بدترین وضعی است که در سالهای اخیر مردم این منطقه با آن دست بگریبان شده اند. یک طبیب با گروه مبلغین مذهبی در انجا وجود داشت که سه سال پیش وبا گرفت و از بین رفت. یک صومعه فرانسوی در آنجا هست ولی هر کس دیگری از آنجا گریخته است. "

چشمهای والتر به او دوخته شده بود و کیتی جرات نمیکرد چشم از چشم او بردارد. کیتی سعی میکرد که بفهمد در فکر او چه میگذرد ولی هیچ چیز دستگیر او نشد. والتر استوار و محکم بنظر میرسید. او حتی پلک نمیزد. او گفت:

" راهبه های فرانسوی هر کاری که از دستشان بر میآید برای مردم میکنند. آنها یتیم خانه خود را به بیمارستان تبدیل کرده اند. ولی مردم مثل مگس از بین میروند. من پیشنهاد کردم که برای کمک به آنجا بروم. "

" تو...؟ "

کیتی به شدت یکه خورد. اولین چیزی که بذهنش آمد این بود که در صورت رفتن والتر او بدون اشکال هر موقع که بخواهد میتواند چارلی را در خانه خودشان ببیند. ولی فکر اینکه والتر به منطقه وبا زده میرود او را شوکه کرده بود. او احساس کرد که صورتش بشدت قرمز شده است. چرا والتر به او به اینصورت نگاه میکند؟ کیتی با دستپاچگی نگاهش را بطرف دیگر برگرداند و گفت:

" آیا این کار ضروری است؟ "

" حتی یک دکتر خارجی در آنجا نیست. "

" ولی تو که یک دکتر نیستی. تو یک باکتریولوژیست هستی. "

" من قبل از اینکه باکتریولوژست باشم یک دکتر پزشکی هستم. من چندین سال در بیمارستان بعنوان دکتر کار کرده ام. این حقیقت که من یک باکتریولوژیست هم هستم یک شانس بزرگ را به من عرضه میکند که برای این مردمی که دسته دسته میمیرند مفید تر از یک پزشک باشم. "

والتر با اندکی غرور صحبت میکرد و کیتی با اعجاب متوجه شد که در نگاهش کمی حالت استهزا وجود دارد. کیتی نمیتوانست درک کند که در فکر او چه میگذرد. او گفت:

" ولی این کار میتواند خیلی خطرناک باشد. "

" خیلی زیاد. "

والتر تبسمی کرد. این یک زهر خند استهزا آمیز بود. کیتی پیشانی اش را بدستش تکیه داد. این عمل یک خودکشی محض بود. کیتی هیچوقت به این فکر نیافتاده بود که والتر چنین عکس العملی در مقابل کار او انجام بدهد. بهر قیمتی شده نباید به او اجازه چنین کاری را بدهد. این تقصیر کیتی نبود که او را دوست نداشت ولی حتی فکر اینکه والتر بخاطر او قصد خودکشی دارد او را پریشان میکرد. اشک از چشمانش روی گونه هایش غلطید. والتر بسردی پرسید:

" برای چه گریه میکنی؟ "

" تو مجبور نیستی که به آنجا بروی ، اینطور نیست؟ "

" خیر... من به میل خودم داوطلب شدم. "

" والتر... من از تو خواهش میکنم که آنجا نرو. اگر آنجا اتفاقی برای تو بیافتد چه میشود؟ ممکن است که خودت هم بیمار شوی و از بین بروی. "

گرچه صورت والتر بدون تغییر باقی ماند ولی سایه یک لبخند از روی صورتش عبور کرد. او جواب کیتی را نداد. کیتی بعد از یک لحظه مکث سؤآل کرد:

" این منطقه در کجا واقع شده است؟ "

" می - تان – فو در کنار رود غربی. ما از طریق این رودخانه به نزدیکی آنجا میرویم و بقیه راه را با صندلیهائی که آدمها حملش میکنند به آنجا خواهیم رفت. "

" ما... ما کی هست؟ "

" تو و من . "

کیتی فکر کرد که اشتباه شنیده است. ولی حالا تبسم والتر از چشم های او تجاوز کرده و به لبهای او رسیده بود. کیتی با ناباوری گفت:

" تو انتظار داری که در این مسافرت من با تو همراه باشم؟ "

" من فکر کردم که تو خیلی دوست داشته باشی که به مردم بی پناه کمک کنی. "

کیتی بزحمت نفس میکشید. یک لرزه بدن او را در بر گرفت. بزحمت گفت:

" ولی مطمئنا این جا محل مناسبی برای یک زن نیست. سرپرست مبلغین مذهبی در آنجا خودش زن و بچه اش را به هنگ کنگ فرستاده است. من یادم آمد که خانمش گفت که آنها از ترس وبا به این جا آمده اند. "

" در آنجا پنج راهبه فرانسوی ساکن هستند. "

اضطراب و هراسی ناگهانی به کیتی چیره شد. او گفت:

" من نمیدانم منظور تو چیست؟ این برای من دیوانگی محض است که به آنجا بروم. تو خوب میدانی که سلامتی من چقدر شکننده است. دکتر هایوارد گفت که من برای حفظ سلامتی ام در این فصل گرما نبایستی در هنگ کنگ بمانم. حالا من چطور میتوانم گرمای آنجا را که همراه با میکرب وبا هست تحمل کنم. من اینکار را نمیتوانم بکنم. هیچ دلیلی وجود ندارد که من به آنجا بروم . من در آنجا خواهم مرد. "

والتر جوابی نداد. کیتی از لاعلاجی به والتر نگاه کرد و با زحمت فریادی که از گلویش خارج میشد خفه کرد. صورت والتر در عین رنگ پریدگی بسیاهی میزد و این کیتی را ترساند. او در نگاه والتر علائم نفرت را بوضوح مشاهده کرد. آیا این امکان وجود داشت که والتر از قصد بخواهد او را بکشتن بدهد؟ او گفت:

" این یک درخواست عبثی است. اگر فکر میکنی که تو حتما بایستی بروی، خوب برو... این تصمیم خودت است. ولی تو انتظار نباید داشته باشی که من با تو به این محل جهنمی بیایم. من از مریض و مریضی متنفر هستم. شیوع وبا... من اصلا تظاهر نمیکنم که آدم شجاعی هستم و بتو میگویم که من برای اینکار ساخته نشده ام. من در همینجا میمانم تا وقتی که موقع رفتن من به ژاپن فرا برسد. "

" من اینطور فکر کردم که حالا که من به یک ماموریت خطرناک میروم تو میل داشته باشی که مرا تنها نگذاری. "

حالا دیگر خیلی واضح بود که والتر کیتی را تمسخر میکند. کیتی گیج و دستپاچه شده بود. او مطمئن نبود که والتر واقعا سر حرفهای خودش ایستاده است و یا این ها را میگوید که او را بترساند. از اینرو خیلی شمرده گفت:

" من فکر نمیکنم که هیچ آدم عاقلی مرا بخاطر اینکه از رفتن به یک محل خطرناک سرباز میزنم ملامت کند. جائی که من هیچ کاری آنجا ندارم و هیچ کاری هم از دست من بر نمیآید. "

" تو اشتباه میکنی. تو کمک های زیادی آنجا میتوانی انجام بدهی. کمترینش اینست که از من مواظبت کنی . "

رنگ کیتی بیشتر پرید و گفت:

" من واقعا درک نمیکنم که تو در باره چه چیزی داری صحبت میکنی. "

" برای درک چیزی که من میگویم یک هوش در حدود متوسط کاملا کافیست. "

" من به آنجا نخواهم رفت والتر. حتی درخواست این کار فقط از یک آدم دیو سیرت بر میآید. "

" در اینصورت منهم نخواهم رفت. من بدون فوت وقت از دادگاه تقاضای طلاق خواهم کرد. "

۲۰

کیتی با ناباوری به او نگریست. پیام والتر طوری غیرمنتظره بود که کیتی مدتی طول کشید که آنرا درک کند. با لکنت زبان گفت:

" منظورت از این حرف چیست؟ "

این سؤآل حتی برای خود کیتی اشتباه و بیهوده بنظر میرسید. صورت والتر جدی و گرفته بود و گفت:

" متاسفم که مرا احمق تر از آن که هستم فرض کرده ای. "

کیتی نمیدانست چکار باید بکند. آیا میبایست با پرخاشگری نسبت به بیگناهی خود اعتراض کند و یا با عصبانیت و خشونت سعی کند والتر را سر جای خودش بنشاند. والتر که گوئی فکر او را میخواند گفت:

"سعی نکن که احمقانه انکار کنی. من تمام مدارک و شواهد لازم را دارم. "

کیتی شروع به گریه کردن کرد. او اشکهایش را پاک نمیکرد و این فرصت مناسبی بود که افکارش را متمرکز کند. ولی هر کار میکرد فکرش به جائی قد نمیداد. والتر بدون ترحم به او نگاه میکرد. خونسردی والتر کیتی را میترساند. والتر بسردی هر چه تمامتر گفت:

' با گریه کردن کاری از پیش نمیرود. بیخود خودت را ناراحت نکن. "

کیتی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

" برای من مهم بیست. من فکر میکنم که تو هیچ اعتراضی نداشته باشی که من ترا طلاق بدهم. . برای مرد ها هیچ فرقی نمیکند. "

" ممکن است از تو بپرسم که بچه دلیل من باید کوچکترین زحمتی را بخودم در باره تو بدهم؟ "

" این فرق زیادی برای تو نخواهد کرد. آیا خیلی سخت است که مثل یک مرد اصیلزاده رفتار کنی؟ "

" آینده تو برای من مهم است. "

کیتی راست نشست و چشمانش را پاک کرد و گفت:

" منظورت چیست؟ "

" تاونزند فقط در صورتی با تو ازدواج خواهد کرد که من از شما دو نفر با هم به دادگاه شکایت ببرم . در آن صورت چون همه چیز رو خوهد شد، زن او هم حرفی نخواهد داشت که او را طلاق بدهد. "

" تو نمیدانی که داری چه میگوئی. "

" احمق بیشعور. "

لحن والتر طوری تحقیر آمیز بود که یک لحظه آتش خشم در وجود کیتی شعله ور شد. شاید یکی از دلایل خشم زیاد کیتی این بود که در گذشته هرگز چیزی جز کلام پرمحبت و عاشقانه از والتر نشنیده بود. او عادت کرده بود که والتر بدون حرف و گفتگو تمام خواسته های وی را برآورده کند. بدلیل این خشم کیتی مراعات را کنار گذاشت و گفت:

" اگر حقیقت را میخواهی بدانی اینهم حقیقت. چارلی تنها آرزوئی که در دنیا دارد اینست که با من ازدواج کند. زنش، دوروتی تاونزند هم هیچ حرفی ندارد که او را طلاق بدهد. در لحظه ای که هردو ما آزاد شدیم بیدرنگ با هم ازدواج خواهیم کرد. "

" آیا او بزبان خود این کلمات را بیان کرد یا این تصورات خود تو است؟ "

از چشمان والتر تمسخر و استهزا میبارید. این باعث دگرگونی هر چه بیشتر کیتی شده بود. او واقعا مطمئن نبود که چارلی این حرفها را درست با همین کلمات گفته بود. معهذا با اطمینان ظاهری گفت:

" چارلی بارها و بارها این حرفها را تکرار کرده است. "

" خیلی خوب ولی تو خودت هم میدانی که همه این حرفها دروغ است. "

" او با تمام وجودش مرا دوست دارد. او همانقدر مرا دوست دارد که من او را دوست دارم. تو از این موضوع با خبر شده ای و من خیال ندارم که چیزی را انکار کنم. برای چه باید اینکار را بکنم؟ الآن متجاوز از یکسال هست که ما دو نفر با هم هستیم و من خیلی هم از این بابت سربلند هستم. او همه چیز را در این دنیا بخاطر من میخواهد و من خوشحال هستم که بالاخره تو همه چیز را فهمیدی. ما از این پنهان کاریها و بقیه چیزها واقعا خسته شده ایم. ازدواج من و تو بیشک یک اشتباه بزرگ بود. من احمق شدم که به این ازدواج تن در دادم. من هرگز بتو علاقه ای نداشتم. من و تو هیچ

چیز مشترک نداشتیم. من علاقه ای به آدمهائی را که تو دوست داشتی نداشتم و هر کاری که تو انجام میدادی حوصله مرا سر میبرد. من خیلی خوشحال هستم که همه چیز تمام شد. "

والتر بدون اینکه کوچکترین تغییری در صورتش ایجاد شود با دقت به حرفهای کیتی گوش داد. کیتی سؤآل کرد:

" تو میدانی که من برای چه با تو ازدواج کردم؟ "

" بله میدانم. تو میخواستی بهر ترتیب شده قبل از خواهرت دوریس ازدواج کنی. "

البته این کاملا حقیقت داشت ولی این مسئله کمی وضعیت ترس و خشمی را که بین آندونفر ایجاد شده بود تغییر داد. احساس ترحم در کیتی برانگیخته شد چون حالا میفهمید که در تمام این مدت والتر همه چیز را میدانسته است. تبسمی کوتاه مدت روی لبهای والتر ظاهر شد و ادامه داد:

" من در باره تو دچار هیچگونه توهمی نبوده و نیستم. من از روز اول میدانستم که تو آدم کله پوک ، ابله و بیشعوری هستی. با وجود این من ترا دوست میداشتم. من بخوبی میدانستم که تو یک آدم بسیار معمولی و سطح پائینی هستی. این بنظر خنده دار میآید که من چقدر سعی کردم سطح خودم را بخاطر برابر شدن با تو پائین بیاورم در حلیکه من احمق، بیشعور و سطح پائین نبودم. من میفهمیدم که هوش و درک و سطح بالا برای تو چقدر ترسناک و غیر قابل درک است. من هر کاری از دستم بر میامد انجام دادم که خودم در مقابل تو احمق و سطح پائین جلوه بدهم که احساس خواری و زبونی نکنی. من از اولش هم میدانستم که تو با من نه بدلیل عشق بلکه برای راحت شدن از سرکوفت های مادرت ازدواج کردی. ولی من ترا دوست داشتم. خیلی از مردم وقتی کسی را دوست دارند و از طرف مقابل عکس العمل متقابل دریافت نمیکنند بر آشفته میشوند. این در مورد من صادق نبود. من هرگز از تو انتظار نداشتم که واله و شیدای من بشوی. برای من کافی بود که دوستت داشته باشم و هر کاری از دستم بر میآید برایت انجام بدهم به امید اینکه از زندگیت رضایت داشته باشی. من سعی خودم را میکردم که با عشق خودم بتو حوصله ات را سر نبرم و با کوچکترین نشانه بیصبری تو را بحال خودت میگذاشتم. چیزی را که اغلب شوهران برای خودشان حق مسلم فرض میکنند برای من لطفی بود که تو در حق من میکردی. "

کیتی که در تمام مدتی که با والتر زندگی کرده بود عادت به تحسین و تمجید هر چه بیشتر داشت از شنیدن این حقایق دچار خشم و ترس همزمان شد. غرور جریحه دار شده یک زن میتواند خطرناک تر از شیر ماده ای باشد که بچه هایش را از او گرفته باشند. چانه کیتی که همیشه قدری بیشتر از معمول برجسته و چهارگوش بود از صورتش بیرون زده بود و چشمان زیبایش از نفرت و کینه توزی سیاه شده بود. او برای ضربه زدن کمین کرده بود و گفت:

" اگر یک مرد روحیات و رفتاری را که یک زن میپسندد نداشته باشد این تقصیر خود اوست نه تقصیر زن. "

" از قرار معلوم همینطور است. "

لحن استهزا آمیز والتر براشفتگی کیتی را دو چندان کرد. وی با خودش فکر کرد که اگر آرامشش را حفظ کند ضربه کاری تری به والتر میتواند وارد کند. او گفت:

" من تحصیلات زیادی مثل تو ندارم و خیلی هم باهوش نیستم. من یک زن کاملا معمولی هستم. من همان چیزهائی را دوست دارم که همه آدمهای معمولی دوست دارند. من رقص ، تئاتر و تنیس را دوست دارم. من مردانی را که بازی میکنند دوست دارم. من همیشه حوصله ام با تو و چیزهائی که تو به آن علاقه داری سر رفته است. تو مرا با خودت به گالری های هنری در ونیس بردی در حالیکه من بمراتب ترجیح میدادم که در زمین چمن گلف بازی کنم. "

" من این را میدانم. "

" متاسفم که من آن کسی که تو میخواستی برای تو نبودم. بدبختانه من هرگز در تو جاذبه ای ندیدم. تو بخاطر این نمیتوانی مرا ملامت کنی. "

" نمیکنم. "

اگر والتر عصبانی میشد و دادو بیداد میکرد کیتی بمراتب راحت تر میتوانست اوضاع را کنترل کند. او خشونت را با خشونت جواب میداد. کنترل عجیب که والتر روی رفتار خود داشت کیتی را آشفته و دیوانه میکرد. هیچوقت تا این اندازه از والتر بدش نیامده بود. بقصد انتقام گفت:

" من فکر نمیکنم که تو یک مرد درست حسابی باشی. چرا وقتی فکر میکردی من با چارلی در اطاق هستم در را نشکستی و وارد اطاق نشدی؟ کمترین کاری که از تو انتظار میرفت این بود که کتک مفصلی به چارلی بزنی. "

بمحض اینکه این کلام از دهان کیتی خارج شد او شدیدا پشیمان شد و از خودش خجالت کشید. والتر جواب نداد ولی سایه لبخندی روی صورتش نشست. بعد از مدتی گفت:

" ممکن هم بود که کسی این کار را بکند ولی آنکس من نیستم. من خودم را بالاتر از آن حساب میکنم که با مردم جنگ و جدال بکنم و آنها را کتک بزنم. "

کیتی دیگر نمیدانست چه بگوید. شانه هایش را بالا انداخت. برای چند لحظه نگاه والتر به چشمان کیتی دوخته شد. والتر گفت:

" من فکر میکنم که هر چه لازم بود بتو گفتم. اگر تو با من به می - تان – فو نیائی من بلافاصله بدادگاه شکایت خواهم کرد. "

" چرا نمیگذاری من از دادگاه تقاضای طلاق کنم؟ "

والتر چشمش را از کیتی برداشت، به پشتی صندلیش تکیه کرد و یک سیگار آتش زد. او در سکوت کامل سیگار را تا آخر کشید. او ته سیگار را خاموش کرد و لبخندی بر لبانش ظاهر شد. او بار دیگر به کیتی نگاه کرد و گفت:

" گوش بده ببین چه میگویم. اگر خانم تاونزند به من اطمینان بدهد که شوهرش را طلاق خواهد داد و شوهرش هم بطور کتبی به من اعلام کند که در عرض یکهفته پس از صدور طلاق با تو ازدواج خواهد کرد من اینکار را خواهم کرد. "

چیزی در کلام والتر بود که کیتی را برآشفته میکرد ولی بهتر دید که بی گفتگو این شرایط را بپذیرد. کیتی گفت:

" والتر... این سخاوتمندی ترا میرساند. "

کیتی با کمال تعجب دید که والتر که مدتی بود خود را کنترل میکرد باگهان کنترلش از دست رفت و بشدت بخنده افتاد. کیتی با عصبانیت گفت:

" بچه چیزی اینطور میخندی؟ من چیز خنده داری در اینجا نمیبینم. "

" من معذرت میخواهم. یک خنده ناگهانی عارض من شد . "

کیتی با اخم به او نگاه میکرد. خیلی دلش میخواست یک چیز درد آور و تحقیر کننده به او بگوید ولی چیزی بفکرش نرسید. والتر به ساعتش نگاه کرد و گفت:

" تو بهتر است سر و وضعت را مرتب کنی و به اداره تاونزند بروی. اگر تو تصمیم گرفتی که با من به می - تان- فو بیائی لازم است که ما پس فردا حرکت کنیم. "

" میخواهی همین امروز با او صحبت کنم؟ "

" از قدیم گفته اند که کار امروز را بفردا میفکن. "

قلب کیتی تند تر از معمول میتپید. کیتی نمیتوانست بفهمد که بچه جهت اضطراب دارد. او آرزو میکرد که ایکاش وقت بیشری داشت که چارلی را آماده کند. ولی کیتی خیالش از طرف چارلی راحت بود. چارلی او را همانقدر دوست داشت که کیتی او را. حتی فکر اینکه چارلی بهر دلیلی راه حل کیتی را قبول نکند بنظر او یک خیانت به چارلی بود. کیتی بطرف والتر برگشت و گفت:

" من فکر نمیکنم که تو حتی بدانی دوست داشتن یعنی چه. تو نمیتوانی بفهمی که من و چارلی تا چه حد بیتابانه برای رسیدن بیکدیگر صبر میکردیم. این تنها چیزی است که در زندگی ما مهم است و برای رسیدن به آن از دادن چند قربانی کوچک هم هیچکداممان ابائی نداریم. "

والتر سر فرود آورد و دیگر چیزی نگفت. نگاهش کیتی را که با قدم های شمرده و مصمم بطرف اطاقش میرفت تعقیب میکرد.

۲۱

کیتی یادداشت کوچکی به این مضمون برای چارلی نوشت: " لطفا با من ملاقات کن. کار بسیار واجبیست. " یک پسر چینی این پیغام را گرفت و چند لحظه بعد بازگشت و گفت آقای تاونزند پنج دقیقه بعد او را خواهد دید. کیتی بشدت مضطرب بود. وقتی بالاخره او را بداخل اطاق وارد کردند چارلی از جایش بلند شد و به پیشواز او آمد که با او دست بدهد. ولی لحظه ای که پسر چینی خارج شد و در را پشت سر خودش بست چارلی تعارفات اداری را کنار گذاشت و گفت:

" عزیز من... تو میدانی که من در اینجا چقدر کار روی سرم ریخته است. تو هیچوقت نباید اینجا بیائی. در ضمن این بدست مردم بهانه ای میدهد که پشت سر ما بد گوئی کنند. "

کیتی با آن چشمان زیبایش مدتی به چارلی نگاه کرد و سعی کرد لبخندی بزند ولی موفق نشد. کیتی در جواب گفت:

" اگر کار واقعا لازمی نبود من هیچوقت به اینجا نمیآمدم. "

چارلی تبسمی کرد و دست او را گرفت و گفت:

" خوب حالا که اینجا هستی بیا و بنشین. "

اطاق چارلی یک اطاق باریک و بلند بود با سقفی بلند. اسباب و اثاثیه زیادی در آن نبود. یک میز بزرگ و یک صندلی گردان برای تاونزند و یک صندلی راحتی برای مراجعین تمام اثاثیه این اطاق را تشکیل میداد. نشستن روی این صندلی کیتی را کمی میترساند. چارلی روی لبه میزش نشست. کیتی هرگز قبلا چارلی را با عینک ندیده بود. او نمیدانست که چارلی احتیاج به عینک دارد. وقتی چارلی متوجه شد که کیتی به عینک او نگاه میکند آنرا برداشت و گفت:

" من از عینک فقط در موقع مطالعه استفاده میکنم. "

اشک از چشمان کیتی سرازیر شد. خود او هم نمیدانست چرا گریه میکند. کیتی نمیخواست که چارلی را به این ترتیب فریب بدهد ولی شاید ناخودآگاه گریه میکرد که ترحم او را جلب کند. چارلی با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

" آیا مشکلی پیش آمده است؟ عزیز من گریه نکن. "

کیتی دستمالش را بیرون آورد و سعی کرد که گریه اش را کنترل کند. چارلی زنگ زد و وقتی پسر پیشخدمت آمد به طرف او رفت و به او گفت:

" هر کس سراغ مرا گرفت بگو من بیرون رفته ام. "

" بسیار خوب آقا. "

پسر در را بست. چارلی روی صندلی پهلوی کیتی نشست، دست او را گرفت و گفت:

"حالا به من بگو که چه خبر شده است. "

کیتی گفت:

" والتر طلاق میخواهد. "

کیت احساس کرد که فشار دست چارلی روی دست او یکباره کم و بدنش بی حرکت شد. یک لحظه سکوت بر قرار شد. چارلی از روی صندلی بلند شد و به پشت میزش رفت و روی صندلی خودش نشست و گفت:

" منظورت دقیقا چیست؟ "

کیتی به او با دقت نگاه کرد. صدای چارلی تغییر کرده و صورتش قرمز شده بود. کیتی گفت:

" من با او صحبت کردم. همین الآن من مستقیما از خانه به اینجا آمدم. او میگوید تمام مدارک لازم را جمع آوری کرده است. "

" تو که به چیزی اعتراف نکردی؟ "

خون در عروق کیتی منجمد شد. با زحمت گفت:

" نه. "

چارلی گفت:

"آیا مطمئن هستی که چیزی نگفتی؟ "

کیتی بار دیگر بدروغ گفت:

" بله کاملا مطنئن هستم. "

چارلی به پشتی صندلیش تکیه داد و ساکت به نقشه چین که در روی دیوار مقابلش آویزان شده بود نگاه میکرد. کیتی با نگرانی او را ورانداز میکرد. کیتی کمی از این برخورد چارلی با خبری که ه او داده بود توی دلش خالی شد. او انتظار داشت که چارلی دست او را بگیرد و در ضمن دلداری به او بگوید که حالا که موانع در مقابل رسیدن آندو بیکدیگر مرتفع شده است بجای ناراحتی باید جشن بگیرند. کیتی حالا آهسته گریه میکرد فقط برای اینکه گریه کردن در چنین شرایطی طبیعی بنظر میرسد. چارلی سرش را تکان داد و گفت:

" ما شرایط خیلی بدی برای خودمان درست کرده ایم. ولی لازم هم نیست که حالا عزا بگیریم. میدانی... گریه تو هم دردی را دوا نمیکند. "

کیتی در کلام چارلی احساس یک رنجش کرد و فورا چشمهایش را پاک کرد و گفت:

" تقصیر من نیست چارلی. من هیچ کاری نمیتوانستم بکنم. "

" البته که کاری از دستت ساخته نبود. فقط اینکه این واقعا یک بد شانسی لعنتی بود که گریبان ما را گرفت. منهم بهمان اندازه قابل سرزنش هستم که تو هستی. کاری که ما بایستی بکنیم اینست که ببینیم چطور میتوانیم خودمان را از این مخمصه نجات بدهیم. من فکر میکنم که تو هم مثل من دنبال طلاق نیستی. "

کیتی خود را کنترل کرد که صدائی از گلویش خارج نشود. خیره به چارلی نگریست. چارلی ابدا به فکر او نبود. چارلی ادامه داد:

" من فکر میکنم که چه مدارکی والتر جمع کرده است که میخواهد بدادگاه شکایت کند. او چطور میتواند ثابت کند که من و تو با هم در آن اطاق بوده ایم. ما همیشه جانب احتیاط را تا جائیکه میشد رعایت کرده بودیم. از بابت آنمرد چینی در مغازه هم خیالم راحت است. او حرفی نخواهد زد. والتر اگر هم مارا دیده باشد که به آن مغازه میرویم ، این یک محل عمومی و خرید است و چه اشکالی دارد که ما برای خرید به آنجا رفته باشیم. "

او بیشتر با خودش صحبت میکرد تا با کیتی. او همچنان ادامه داد:

" متهم کردن افراد خیلی آسان است ولی اثبات آن کار بسیار مشکلی است. هر وکیل دعاوی ان را بتو خواهد گفت. راه ما اینست که همه چیز را انکار کنیم. اگر او باز هم اصرار کرد ما خواهیم گفت که او میتواند به جهنم برود. ما در دادگاه با او خواهیم جنگید. "

کیتی گفت:

" چارلی... من نمیتوانم به دادگاه بروم. "

" برای چه؟ اگر لازم باشد تو به دادگاه هم خواهی رفت. خدا میداند که من از جار و جنجال بدم میآید ولی کاری را که لازم باشد باید انجام داد. "

" ما چرا باید در دادگاه از خودمان دفاع کنیم؟ :

" عجب سؤالی... در هر صورت این تنها تو نیستی که گرفتار شده شده ای. این وسط پای منهم بمیان آمده است. ما باید بهر وسیله شده شوهرت را سر جای خودش بنشانیم. تنها چیزی که در فکر من است اینست که بهترین راه چیست؟ "

مثل این بود که یک فکری به مخیله چارلی خطور کرده بود. او با لبخندی بطرف کیتی برگشت و خیلی آرام گفت:

" زن بیچاره... اینطور معلوم است که تو خیلی ترسیده ای. این یک مشکلی است که ما خودمان را در آن گرفتار کرده ایم و بالاخره صحیح و سالم از آن بیرون خواهیم آمد. بهر جهت این اولین.... "

چارلی متوقف شد و چیزی را که بزبانش میخواست بیاید ابراز نکرد ولی کیتی مطمئن بود که او میخواست بگوید که این اولین باری نیست که او با چنین مشکلی روبرو شده است. چارلی سخنش را باین صورت تصحیح کرد:

" ما باید سر خود را بالا بگیریم . تو میدانی که من هرگز طرف تو را رها نخواهم کرد و تا ابد با تو هستم. "

" من از چیزی نمیترسم. برای من مهم نیست که او چکار خواهد کرد. "

چارلی تبسم زورکی کرد و گفت:

" اگر واقعا وضع خیلی بد بشود من مجبور میشوم که با خود فرماندار صحبت کنم. فرماندار مرد بسیار خوبی است و بحرف من گوش خواهد داد. او کارها را فیصله خواهد داد. برای خود او هم خیلی خوب نیست که یک رسوائی در این مستعمره اتفاق بیافتد. "

کیتی پرسید:

" چه کاری از دست فرماندار کل ساخته است؟ "

" خوب... او میتواند فشار زیادی روی والتر بگذارد. اگر او از طریق ارضاء جاه طلبی والتر نتواند کاری از پیش ببرد، او را متوجه مسؤلیت های اداریش خواهد کرد. "

کیتی احساس کرد که بدنش سرد میشود. اینطور معلوم بود که کیتی نتوانسته است که چارلی را متوجه کند که وضعیت تا چه حد بحرانیست. کیتی پشیمان شده بود که برای صحبت کردن با او به اداره او مرجعه کرده است. او گفت:

" تو والتر را نمیشناسی. "

" من میدانم که هر مردی یک قیمتی دارد. همه کس را میتوان خرید. "

کیتی چارلی را دوست نداشت ولی این جواب واقعا او را متاثر و مشوش کرد. این جواب احمقانه از مردی مثل چارلی بعید بود. کیتی گفت:

"من فکر نمیکنم که تو کاملا درک میکنی که والتر تا چه حد خشمگین است. تو صورت و نگاه او را ندیده ای. "

چارلی برای مدتی جواب نداد و با لبخندی به او مینگریست. کیتی میدانست که او چه فکر میکند. والتر یک باکتریولوژیست بود و شغل رده پائینی داشت. او هیچوقی این جرات را بخود نمیداد که با افراد شاغل در رده های بالای مستعمره در بیافتد. کیتی گفت:

" فایده ای ندارد که تو خودت را گول بزنی. اگر والتر تصمیم داشته باشد که که به داد گاه شکایت کند حرف تو یا هر کس دیگری کوچکترین تاثیری روی او نخواهد داشت. "

صورت چارلی بار دیگر گرفته و غمگین شد. او پرسید:

" آیا این عقیده او بود که از منهم بهمراه تو به دادگاه شکایت کند؟ "

" در ابتدا این عقیده او بود. ولی من بالاخره او را متقاعد کردم که اجازه بدهد که من درخواست طلاق بدهم نه او. "

با شنیدن این حرف خیال چارلی راحت و آثار راحتی خیال در چشمان او ظاهر گردید و گفت:

" خوب... در این صورت ما مشکل زیادی نداریم. این راه بسیار خوبی است که از این گرفتاری خلاص بشویم. از هر چیز گذشته این کار درستی است که هر مرد درست و حسابی باید انجام بدهد. "

" ولی برای انجام این کار او شرایطی دارد. "

چارلی یک لحظه مردد شد و به کیتی نگاه پرسش آمیزی کرد و گفت:

" من خیلی ثروتمند نیستم ولی هر کاری بتوانم بکنم خواهم کرد. "

کیتی بشدت جا خورد. چارلی حرفهائی میزد که مطلقا کیتی انتظار نداشت. با این طرز تفکر چارلی کیتی نمیدانست چه بگوید. کیتی تصمیم گرفت که کار را یکسره کند و گفت:

" او در صورتی به من اجازه تسلیم درخواست طلاق به دادگاه را خواهد داد که مطمئن شود که همسر تو در همان زمان ترا طلاق خواهد داد.

" شرط دیگری هم هست؟ "

" چارلی ... این یکی گفتنش برای من خیلی سخت است. تو بایستی تعهد بدهی که در عرض یکهفته بعد از اجرای حکم طلاق با من ازدواج کنی. "

۲۲

مثل این بود که یک سطل آب یخ روی سر چارلی خالی کردند. او برای مدتی حیرت زده ساکت ماند و فکر میکرد. بالاخره خودش را جمع و جور کرد و جلو آمد. دست کیتی را گرفت و به او گفت:

" میدانی عزیزم... ما باید به هر صورتی که شده پای دوروتی را از این قضیه بیرن بکشیم. این قضایا ربطی به عالم او ندارد. "

کیتی شگفت زده به چارلی نگاه کرد و گفت:

" من نمیفهمم...چطور چنین چیزی ممکن است؟ "

" خوب... ببین... ما نباید در این دنیا فقط بفکر خودمان باشیم. البته من در دنیا هیچ چیز بیشتر از این نمیخواهم که با تو ازدواج کنم ولی این کار غیر ممکن است. من دوروتی را میشناسم. امکان ندارد که او راضی به طلاق بشود. "

حالا دیگر کیتی بود که بشدت وحشت کرده بود. بی اختیار شروع به گریه کرد. چارلی از جایش بلند شد و پهلوی کیتی نشست و دست او را گرفت و گفت:

" سعی کن خودت را زیاد ناراحت نکنی. ما باید کنترل خودمان را داشته باشیم. "

" من فکر میکردم که تو مرا دوست داری. .."

" البته که من ترا دوست دارم. تو نمیتوانی در این شک کنی. "

" اگر زن تو راضی به طلاق نباشد والتر از تو و من تواما به دادگاه شکایت خواهد کرد. "

زمان کاملا طولانی طول کشید تا چارلی توانست جوابی پیدا کند. بخشکی گفت:

" البته در آنصورت موقعیت اداری من نابود خواهد شد. ولی این برای تو هم فایده ای نخواهد داشت. اگر کار به جاهای باریک بلشد من همه چیز را به دوروتی خواهم گفت. او بشدت صدمه خواهد خورد ولی مرا خواهد بخشید. "

در اینجا فکری به خاطر چارلی رسید و گفت:

" شاید بیترین راه در این باشد که من همه چیز را به دوروتی بگویم . در این صورت اگر او پهلوی شوهر تو برود میتواند او را متقاعد کند که زبانش را نگاه دارد. "

" آیا معنای این حرف تو اینست که تو نمیخواهی از دوروتی جدا بشوی؟ "

" خوب... من سه پسر دارم که باید بفکر آنها باشم... آیا اینطور نیست؟ طبیعتا من نمیخواهم دوروتی را ناراحت کنم. ما همیشه با هم در صلح و صفا زندگی کرده ایم. میدانی... او زن بسیار خوبی برای من بوده است. "

" پس چرا به من گفتی که دوروتی هیچ اهمیتی برای تو ندارد؟ "

" من هرگز همچین حرفی نزدم. من گفتم که من عاشق او نیستم. ما سالهاست که جدا از هم میخوابیم ولی این چیزها برای ما مهم نیست. ما همیشه برای یکدیگر دوستان خوبی بوده ایم و هستیم. من میتوانم بتو بگویم که من بیشتر از آنچه که هر کس فکر میکند به درورتی متکی هستم . "

کیتی تعجب کرد که بعد از همه این ضرباتی که تحمل کرده است باز هم میتواند با آرامش صحبت کند. او گفت:

" فکر نمیکنی که بهتر باشد مرا بحال خودم بگذاری؟ "

" تو به این زیبائی بهترین چیزی بودی که بعد سالها نصیب من شده بود. من ترا دوست دارم و این تقصیر من نیست. "

" مگر تو به من نگفتی که هرگز مرا تنها نخواهی گذاشت؟ "

" پناه بر خدا... من هیچوقت نگفتم که ترا تنها رها خواهم کرد. ما خود را به این گرفتاری کشاندیم و حالا هر کاری از من ساخته باشد برای کمک بتو خواهم کرد. "

" هر کار بجز طبیعی ترین و آشکار ترین آنها. "

" عزیز من... تو بایستی منطقی باشی. بهترین کار اینست که در روبروئی با مشکلات رو راست باشیم. من نمیخواهم که احساسات ترا جریحه دار کنم ولی باید حقیقت را بتو بگویم. من به منصب اداریم خیلی اهمیت میدهم. هیچ دلیلی وجود ندارد که یک روزی خود من در منصب فرماندار کل قرار نگیرم. فرماندار کل یک مستعمره بودن شغل بسیار مهمی است ولی واقعا کار سختی نیست. اگر ما نتوانیم که این مشکل را بی سر وصدا حل کنیم، آرزوی من برای فرماندار شدن بکلی نابود میشود. من ممکن است که در خدمت باقی بمانم ولی یک لکه سیاه برای همیشه در پرونده کاری من باقی خواهد ماند. اگر من کار اداری را ترک کنم آنوقت برای تجارت باید به چین بروم. جائیکه من چند نفری را میشناسم. در هر دو صورت تنها شانس من اینست که دوروتی در کنارم باشد. "

" در اینصورت آیا لازم بود که به من بگوئی که در این دنیا هیچ چیز غیر از من نمیخواهی؟ "

دو طرف لبهای چارلی با ترشروئی پائین افتاد و گفت:

" عزیز من... هر حرفی که از دهان مردی عاشق بیرن میآید نباید کاملا جدی گرفت. "

" پس تو به حرفهائی که میزدی خودت اعتقادی نداشتی. "

" در آن لحظه داشتم. "

" اگر والتر تصمیم بگیرد که تقاضای طلاق کند چه بر سر من میآید؟ "

" اگر ما دلیل کافی نداشته باشیم مبارزه کردن احمقانه خواهد بود. مردم این روزها روشن فکر شده اند و به این جور چیزها عادت کرده اند."

برای اولین بار کیتی بیاد مادرش افتاد. او بخودش لرزید. به چارلی نگریست. درد و رنج او حالا رنگی از آزردگی گرفته بود. او گفت:

" من مطمئن هستم هر که بلائی به سر من بیآید تو کوچکترین مشکلی نداری. "

" گفتن حرفهای نامناسب ما را به جائی نمیرساند. "

کیتی از فرط ناراحتی میخواست فریاد بزند. او آنقدر چارلی را دوست داشت و حالا این رفتار چارلی زندگی را به او تلخ کرده بود. چارلی نمیتوانست تصور کند که تا چه اندازه برای کیتی مهم است. او با ناله گفت:

" آه... چارلی... نمیتوانی ببینی من ترا چقدر دوست دارم. "

" عزیز من... منهم ترا دوست دارم ولی باید بدانی که ما در یک جزیره متروک زندگی نمیکنیم. ما باید از این شرایطی که برای ما پیش آمده بنحوی جان سالم بدر ببریم و کمترین آسیب را تحمل کنیم. تو بایستی منطقی باشی. "

" من چطور میتوانم منطقی باشم. برای من عشق ما همه زندگی من بود. این خیلی احساس خوبی نیست که حالا بفهمم که برای تو، این رابطه برای یک دوره خاص و کوتاهی بود. "

" البته که برای یک دوره کوتاهی نبود ولی وقتی تو از من میخواهی که از زنم که به او خیلی وابسته هستم جدا بشوم و با تو ازدواج کنم و به این وسیله تمام آینده کاری خودم را نابود کنم درخواست بزرگی است. "

" من کمتر از این برای تو نخواهم کرد. "

" شرایط تو با من بکلی فرق میکند. "

" تنها تفاوت اینست که تو مرا دوست نداری. "

" یک مرد میتواند عاشق یک زن باشد بدون اینکه لازم باشد تا آخر عمر با او زندگی کند. "

کیتی نگاهی از سر تنفر به او کرد. دانه های درشت اشک از چشمانش فرو ریخت و گفت:

" چقدر بیرحم و بی احساس. چطور میتوانی تا این حد سنگدل باشی؟ "

کیتی بشدت به هق هق افتاد. چارلی با نگرانی به در نگاه میکرد. او به کیتی گفت:

" عزیز من... خواهش میکنم خودت را کنترل کن. "

" تو نمیدانی من ترا چقدر دوست دارم. من بی تو نمیتوانم زندگی کنم. تو اصلا احساس ترحم نداری؟ "

کیتی دیگر نمیتوانست صحبت کند و فقط اشک میریخت. چارلی گفت:

" خدا میداند که من نمیخواهم سنگدل باشم. من نمیخواهم احساسات ترا جریحه دار کنم ولی چاره ای نیست. حقایق بایستی گفته شود. "

" تمام زندگی من بر باد رفت. چرا دست از سر من بر نمیداری؟ من چکار بدی در حق تو کرده ام "

" اگر دلت آرام میگیرد همه تقصیر ها را بگردن من بگذار. "

کیتی از فرط خشم شعله ور میشد. او گفت:

" فرض کنیم که من شروع کردم به اذیت و آزار تو و هر روز و شب آرامشت را از بین بردم. آنوقت چکار میکنی؟ "

" من هرگز از تو انتظار چنین کاری را ندارم. ولی اگر تو خودت بارها بمن نمیگفتی که تو برای این رابطه حاضر هستی و کمال رضایت را داری من هرگز بتو نزدیک نمیشدم. "

آه... خجالت و شرم کیتی وصف ناپذیر بود. چارلی راست میگفت. صورت چارلی گرفته و دستهایش بی اختیار تکان میخوردند. او از کیتی پرسید:

" آیا این امکان وجود ندارد که شوهرت ترا ببخشد؟ "

" من هرگز این را از او نخواهم خواست. "

چارلی مشت هایش را گره کرد و گفت:

" چرا پهلوی شوهرت بر نمیگردی و خودت را بپای او نمیاندازی و طلب بخشش نمیکنی؟ اگر همانطور که تو میگوئی او تا این حد ترا دوست دارد ترا خواهد بخشید. "

" تو اصلا او را نمیشناسی. "

۲۳

کیتی چشمهایش را پاک کرد و سعی کرد که خودش را جمع و جور کند. او به چارلی گفت:

" گوش کن چارلی... اگر تو مرا تنها بگذاری من خواهم مرد. "

حالا دیگر کار کیتی به التماس کشیده شده بود. کیتی با خودش فکر میکرد که شاید میبایست از اول همه چیز را بدون مقدمه چینی به او میگفت و در آنصورت او میفهمید که راه دوم برای کیتی یعنی مرگ و نابودی و شاید به این ترتیب احساس سخاوت، مردانگی و عدالت خواهی او تحریک میشد و کیتی را از این سرنوشت شوم نجات میداد. کیتی آخرین تیر ترکش خود را رها کرد و گفت:

" والتر از من میخواهد که با او به می - تان – فو بروم. "

" آه... اینجا جائی است که وبا هست. آنها بد ترین شیوع وبا در پنجاه سال گذشته را دارند. این محل جائی برای یک زن نیست. تو نمیتوانی به آنجا بروی. "

" اگر تو دست از حمایت من برداری من چاره ای جز رفتن به آنجا را ندارم. "

" چه میخواهی بگوئی؟ من نمیفهمم. "

" والتر جای دکتر مبلغین مذهبی را که اخیرا مرد اشغال خواهد کرد. او از من میخواهد که با او به آنجا بروم. "

" چه موقع؟ "

" الآن... هرچه زودتر. "

تاونزند صندلی خود را عقب کشید و گفت:

" ممکن است که خیلی احمقانه جلوه کند ولی من از این معادله چند مجهولی سر در نمیآورم. اگر شوهر تو از تو میخواهد که با او به این محل بروی پس تکلیف شکایت به دادگاه چه میشود؟ "

" او به من دو راه پیشنهاد کرده است. من یا بایستی با او به می - تان – فو بروم یا اینکه او بدادگاه از من و تو شکایت خواهد کرد. "

تاونزند قدری فکرد. وقتی شروع به صحبت کرد لحن او عوض و چهره اش بازتر شده بود. او به آرامی گفت:

" آها ... حالا فهمیدم. نمیشود انکار کرد که او از خودش متانت و بزرگواری بروز داده است. "

" بزرگواری؟ "

" خوب در درجه اول کسی که او را مجبور نکرده که آنجا برود و به مردم بد بخت انجا کمک کند. این یک چیزی است که من حتی فکرش را نمیتوانم بکنم. البته وقتی از آنجا برگردد حکومت به نشان افتخار خواهد داد. "

" پس این جا تکلیف من چیست؟

" خوب بنظر من تحت شرایط موجود اگر او اصرار دارد که تو او را همراهی کنی چاره ای برای تو باقی نمیماند. "

" معنی رفتن به آنجا یعنی مرگ حتمی. بی برو برگرد من خواهم مرد. "

" آه... این جوری صحبت نکن و خطر را بی جهت بزرگ نشان نده. او یک دکتر است و اگر خطری ترا تهدید میکرد هرگز راضی نمیشد که ترا با خود به انجا ببرد. رفتن به آنجا برای تو همانقدر خطر دارد که برای او. حقیقت اینست که اگر مواظب باشی واقعا خطری ترا تهدید نمیکند. چند سال پیش که اینجا وبا آمد حتی یک موی من از جایش تکان نخورد و سرسوزنی به من آسیب نرسید. راهش اینست که همه چیز را اول بجوشانی و بعد آنرا بخوری. میوه خام و سالاد نبایستی مصرف کنی و حتی آب آشامیدنی هم باید قبلا جوشانده شده باشد. "

چارلی که نجات خود را نزدیک میدید اعتماد بنفس خود را باز یافته بود و داد سخن میداد. او دیگر مغموم و نگران نبود. او سخن خود را ادامه داد:

" از همه چیز گذشته این شغل والتر است. البته این شغل بسیار مهمی است. اینطور نیست؟ اگر درست فکر کنیم میبینیم که این چیزی است که همیشه او میخواسته است. "

کیتی با بهت و حیرت گفت:

" چارلی... پس تکلیف من چه میشود؟ "

" بهترین راه برای درک یک مرد اینست که خودت را جای او بگذاری. از دید او تو کمی شیطانی کرده ای و او میخواهد بهر ترتیب شده ترا از این مهلکه نجات دهد. من از اولش هم میدانستم که او هرگز راضی به طلاق تو نخواهد شد. او آنجور مردی نیست. او فکر کرده بود که در حق تو جوانمردی میکند ولی تو پیشنهاد او را رد کردی. من نمیخواهم که ترا ملامت کنم ولی بخاطر همه ما هم که شده روی پیشنهاد او فکر کن. این بنفع همه ما هست. "

" ولی این باعث مرگ من خواهد شد. نمیتوانی ببینی که دلیل اینکه او میخواهد مرا با خودش ببرد انتقامیست که فقط با مرگ من کامل میشود. "

" عزیز من اینجور صحبت نکن. ما همه الآن در موقعیت خیلی بدی قرار گرفته ایم و لازم نیست که تو اینجور احساساتی بشوی. "

" تو تصمیم خودت را گرفته ای که بحرف من توجهی نکنی. تو نمیتوانی مرا پای چوبه دار بفرستی. اگر مرا دوست نداری اقلا به من بصورت یک انسان که در خطر مرگ قرار دارد نگاه کن. "

" برای من کمی سخت است که این قضیه را اینجور پیچیده کنم. تا جائیکه من میبینم شوهر تو خیلی سخاوتمندانه و بزرگ منشانه رفتار میکند. او حاضر است که خطای ترا نادیده بگیرد اگر تو به او این اجازه را بدهی. او میخواهد ترا بجائی ببرد که برای چند ماه از این وضعیت دور شوی. من نمیگویم که این محل مناسب توریست ها و گردش و تفریح است. من هیچ شهر چین را مناسب صنعت توریسم نمیدانم. ولی دلیلی هم ندارد که خودت را به اینصورت ناراحت کنی. ترس از شیوع یک مرض گاهی از خود مرض مهلک تر میشود. "

" من میترسم. وقتی والتر به من این پیشنهاد را کرد من نزدیک بود ضعف کنم. "

" من قبول میکنم که در وحله اول میبایستی شوکه شده باشی. ولی وقتی در آرامش به آن فکر میکنی میبینی که آنقدر ها هم بد نیست. "

" من فکر میکردم.... فکر میکردم...."

کیتی در روی صندلیش آرام و قرار نداشت ولی دیگر گریه نمیکرد و آرامش خود را بدست آورده بود. با صدای آرامی پرسید:

" آیا تو میخواهی من بروم؟ "

" این یک انتخاب هابسون * است. اینطور نیست؟ "

" آیا اینطور است؟ "

" بگذار این را رک و راست بتو بگویم . اگر شوهرت به دادگاه شکایت کرد و ترا طلاق داد من در موقعیتی نخواهم بود که بتوانم با تو ازدواج کنم. "

مثل اینکه یک قرن طول کشید که کیتی جواب داد. او آهسته از جایش بلند شد و ایستاد و گفت:

" من بهیچوجه فکر نکردم که شوهر من به دادگاه شکایت کند. "

" در اینصورت پس چرا مرا آنقدر ترساندی؟ "

کیتی بسردی گفت:

" او میدانست که تو جانب مرا رها خواهی کرد. "

کیتی ساکت شده بود. جرقه ای در مغزش کاری را که والتر انجام میداد برای او روشن کرد. مثل یک صاعقه که در شبی طوفانی در آسمان میجهد و تمام اطراف را روشن میکند کیتی هم حالا همه چیز را بوضوح میدید. او گفت:

" والتر آن تهدید را کرد که به من نشان بدهد که در اولین برخورد تو در هم خواهی شکست. چارلی... این عجیب است که والتر ترا به این خوبی شناخته بود. او مرا از قصد به این مرحله کشید که با چشم خودم چیزی را ببینم که آنرا از زبان هیچ کس قبول نمیکردم. "

چارلی جوابی نداد و به کاغذ های سفیدی که جلویش بود خیره شده بود. کیتی ادامه داد:

" والتر میدانست که تو نه تنها آدم اصیلزاده و شریفی نیستی بلکه یک موجود پست و منفعت طلبی هستی. او میدانست که تو مثل آن خرگوشی هستی که در مواجهه با خطر تنها کاری که میکند فرار است و خود را در یک سوراخی پنهان میکند. او میدانست که من چطور فریب خورده ام چون تو قادر به دوست داشتن نیستی. تو هیچ کس را بغیر از خودت دوست نداری. او میدانست که تو برای حفاظت از خودت بیدرنگ مرا قربانی خواهی کرد. "

" اگر واقعا گفتن این حرفهای پوچ و بی ارزش ترا خوشحال میکند من حرفی ندارم. زنان همیشه در مورد مرد ها غیر منطقی هستند ولی همیشه طرف دیگر هم حقایقی برای گفتن دارد که اغلب حتی ظاهر هم نمیشود. "

کیتی بدون اینکه توجهی به حرفهای چارلی بکند ادامه داد :

" حالا من هر چه که والتر میدانست خودم میدانم. من حالا میدانم که تو آدم سنگدل و بی عاطفه ای هستی. خودخواهی تو حد و مرز ندارد. من میدانم که تو از یک خرگوش زبون تر و بزدل تر هستی. تو حیله گر و دروغگو هستی. تو آدم پست و بی اصل و نسبی هستی. قسمت فاجعه انگیز این داستان میدانی چیست؟ برغم تمام این ها من ترا از ته دل دوست دارم. "

---

* (توماس هابسون یک فروشنده اسب بود که به مشتریان میگفت شما قدرت انتخاب اسب مورد نظر خود را دارید ولی اسبی که من میگویم. نزدیکترین اسب به در اصطبل را میتوانی انتخاب کنی . مترجم)

"کیتی. "

کیتی خنده تلخی کرد. چارلی اسم کیتی را با آن لحنی که کیتی دوست میداشت صدا کرده بود ولی حالا دیگر برای او معنای خاصی نداشت. کیتی گفت:

" آدم ابله! "

چارلی بسرعت خود را عقب کشید. او دستپاچه و رنجیده بود. کیتی نگاه تحقیر آمیزی به او کرد و گفت:

" حالا کم کم تو از من بدت میآید، اینطور نیست؟ بسیار خوب... از من بدت بیاید. حالا دیگر برای من اصلا مهم نیست." کیتی دستکشهایش را برداشت . چارلی پرسید:

" حالا میخواهی چکار کنی؟ "

" آه... نگران نباش. هیچ آسیبی به تو نخواهد رسید. "

" کیتی...محض رضای خدا با من اینجور صحبت نکن. تو خوب میدانی که هر چه بتو مربوط میشود به منهم مربوط میگردد. من همیشه نگران تو خواهم بود. به شوهرت چه خواهی گفت؟ "

" من به او خواهم گفت که با او به منطقه وبا زده خواهم رفت. "

" شاید وقتی تو رضایت دادی که بروی او دیگر اصراری به رفتن تو نکند. تو که واقعا نمیترسی؟ "

کیتی جواب داد:

" نه... تو شجاعت و شهامت مرا به من باز گرداندی. رفتن به وسط اپیدمی وبا یک تجربه منحصر بفرد است و اگر در این تجربه من از بین رفتم چه باک. "

" من سعی خودم را کردم که با تو مهربان باشم. "

کیتی به او نگاه کرد و اشک به چشمانش آمد. ولی زود جلوی خود را گرفت و با صدای آرام گفت:

" اگر میخواهی بدانی من با قلبی شکسته و ترسیده دارم از اینجا میروم. من نمیدانم که والتر در آن فکر تاریک و مشوش خودش برای من چه نقشه هائی کشیده ولی تمام بدن من از ترس میلرزد."

کیتی فهمید که دیگر طاقت مقاومت ندارد. با سرعت بطرف در رفت و قبل از اینکه چارلی فرصت کند که از روی صندلیش بلند شود از در خارج شد. تاونزند نفسی براحتی کشید. او به یک مشروب قوی احتیاج داشت.

۲۴

وقتی کیتی بخانه برگشت والتر در آنجا بود. کیتی میل داشت که مستقیما به اطاق خودش برود ولی مجبور بود از جائیکه والتر ایستاده و دستوراتی به مستخدمین میداد عبور کند. کیتی طوری در هم ریخته بود که به تحقیری که در انتظارش بود اهمیتی نمیداد. او در مقابل والتر ایستاد وبی مقدمه گفت:

" من با تو به آنجا خواهم آمد."

" آه... خیلی خوب. "

" چه موقع میخواهی من حاضر بشوم ؟ "

" فردا شب. "

کیتی در خود یک روحیه ماجراجوئی کاذب پیدا کرد. بی تفاوتی والتر مذل یک نیزه بقلب او فرو میرفت. کیتی چیزهائی گفت که خود او را هم متعجب کرد:

" من فکر نمیکنم که بجز چند لباس تابستانی و یک کفن چیز دیگری لازم داشته باشم. "

او با دقت به والتر نگاه میکرد و میدانست که این گستاخی و چرب زبانی او را خشمگین خواهد کرد. والتر بی توجه به این کنایه گفت:

" من قبلا به پرستار تو گفته بودم که تو برای این مسافرت چه چیزهائی احتیاج داری. "

کیتی فهمید که منظور والتر اینست که از نتیجه مذاکرات او با چارلی کاملا مطمئن بوده است. کیتی سرش را تکان داد و به اطاق خودش رفت.

۲۵

آنها بالاخره به مقصد خودشان رسیدند. آنها با صندلی های روان که توسط مردان چینی حمل میشد مسافرت میکردند.

مزارع بی پایان برنج در دو طرف جاده های باریک تا نزدیکی کوهها ادامه داشت. آنها مسافرت خود را صبح زود شروع و نزدیکیهای ظهر گرمای شدید متوقف شدند. آنها از گرما به مهمانخانه ای در کنار جاده پناهنده میشدند و بعد از استراحت به راه خود به شهری که از قبل مشخص شده بود وارد میشدند و شب را در آنجا سپری میکردند. جلوتر از همه صندلی کیتی بود و بعد از والتر در صندلی خودش قرار داشت. مستخدمین پیاده با اسباب و اثاثیه آنان در پشت سر حرکت میکردند. کیتی از میان کوه و دشت میگذشت و با اینکه چشمانش باز بود جائی را نمیدید. در طول راه سکوت فقط گاهی شکسته میشد که باربران چیزی میگفتند یا کسی یک آهنگی را زمزمه میکرد. در فکر خود، کیتی مذاکراتی را که با چارلی داشت مرور میکرد. چیزهائی را که او به کیتی گفته بود و آنچه را کیتی گفته بود بخاطر میآورد. او همه چیزهائی را که میخواست و با لحنی که میخواست به چارلی نگفته بود. کیتی فکر میکرد که اگر عشق بیکران خود را به او گوشزد کرده بود و بدبختی و تشویش خود را بهتر بیان کرده بود ممکن نبود که چارلی با اینهمه سنگدلی او را تنها به دست سرنوشت غمناکش بسپرد. وقتی او هم با کلام و هم با حالت صورتش به کیتی گفت که سرنوشت کیتی برای او کوچترین اهمییتی ندارد کیتی واقعا باورش نمیشد که چنین حرفهائی را شنیده است. او بقدری آشفته شده بود که حتی گریه زیادی هم نکرد.

شبها در اطاق اصلی مهمانخانه کیتی و والتر در همان اطاق میخوابیدند. کیتی میدانست که شوهرش روی تخت خواب سفری خودش در نزدیکی او خوابیده است و بالشش را بدندان میگرفت که صدای گریه اش بلند نشود. ولی در طول روز که میتوانست پرده های صندلی روانش را بکشد عنان خود داری را رها میکرد و بزاری میگریست. او هرگز تصور نمیکرد که انسان قادر باشد که اینهمه درد و رنج را تحمل کند. او از خودش میپرسید که چه گناهی کرده است که

مستوجب چنین عقوبتی شده است. کیتی نمیفهمید که چرا چارلی با او این رفتار را کرد و چرا او را دوست ندارد. اگر هم خود او تقصیر داشته است کیتی علت آنرا نمیدانست. آنها همیشه با هم خوب بودند ، با هم میگفتند و میخندیدند. از عشق و عاشقی گذشته آنها مثل دو دوست صمیمی بودند. کیتی واقعا در زندگی شکست خورده بود. او بخودش میگفت که از چارلی بدش میآید ولی اگر قرار بود که او را دیگر نبیند نمیدانست چگونه بزندگی خودش ادامه بدهد. اگر والتر او را به می - تان – فو میبرد که او را تنبیه کند کار احمقانه ای انجام میداد برای اینکه کیتی دیگر اهمیتی نمیداد که چه بلائی بسرش بیاید. هر چند که سخت است در بیست و هفت سالگی با دنیا وداع کرد.

۲۶

در روی کشتی بخار که آنها را به رود غربی میبرد والتر بی انقطاع مطالعه میکرد. در موقع نهار و شام کمی گفتگو را چاشنی غذا میکرد. او با کیتی طوری صحبت میکرد که گوئی او یک غریبه است که او بر حسب اتفاق در عرشه کشتی ملاقات کرده است. از لحن جدی و بسیار مودبانه او کیتی میتوانست بفهمد که فاصله بین آندو عمیق تر و بزرگتر از آن بود که او تصور میکرد.

وقتی با چارلی در اداره اش گفت و گو میکرد ناگهان جرقه ای ذهنش را روشن کرد و به چارلی گفت که دلیل اینکه والتر آن شرایط را گذاشته بود این بود که کیتی با چشم خود ببیند که چارلی چطور آدمیست. این حقیقت داشت. این یک حیله ای بود که خیلی خوب اجرا شد و به کیتی ثابت کرد که چارلی آدم پست فطرت ، ترسو ، دروغ گو و خود بینی است. والتر بخوبی میدانست که چه اتفاقی خواهد افتاد و به پرستار کیتی دستورات لازم را برای جمع آوری اسباب و اثاثیه ای که کیتی برای این مسافرت لازم داشت در غیاب او داده بود. شاید او بخودش گفته بود که اگر او بجای تاونزند بود بهر قیمتی شده بود تمام چیزهائی که کیتی میخواست بدون گفتگو به او میداد. این حقیقت را کیتی بخوبی میدانست.

ولی حالا که چشمان کیتی باز شده است و به حقایق دست پیدا کرده است دلیل اینکه او را وادار میکند که به چنین مسافرت خطرناکی برود چیست؟ مسافرتی که والتر بخوبی میدانست که کیتی چقدر از آن میترسد. در ابتدا کیتی فکر میکرد که والتر او را بازی میدهد و واقعا او را با خودش نمیبرد. در زمان رفتن یکی از آن خنده های شیرین خودش را به کیتی تحویل میدهد و به او میگوید که لازم نیست که او به این مسافرت برود. آیا واقعا در فکر والتر این بود که کیتی را از بین ببرد؟ ولی این امکان نداشت. ممکن نبود که والتر او را دوست نداشته باشد. کیتی واقعا از قصد به والتر صدمه ای نزده بود. با یک اشاره چارلی با وجود همه اتفاقاتی که افتاده بود کیتی همه چیز را فراموش میکرد و خود را در آغوش او میانداخت. هرچند که او کیتی را قربانی کرده و برایش سرنوشت کیتی مهم نبود کیتی هنوز او را دوست میداشت.

اول کیتی فکر میکرد که دیر یا زود با گذشت زمان والتر او را خواهد بخشید. او از نیروی خودش روی والتر اطمینان کافی داشت و فکر میکرد که والتر برای همیشه رفتنی نیست. تمام آبهای دنیا نمیتوانند که آتش عشقی را که شعله ور شد خاموش کنند. اگر والتر او را دوست میداشت طبعا این یک نقطه ضعف بود. و کیتی میتوانست از این نقطه ضعف استفاده کند. ولی حالا در طول مسافرت رفته رفته کیتی اطمینان خودش را از دست میداد. در شبهائی که در زیر نور فانوس در اطاق مهمانخانه مشغول مطالعه بود کیتی در تاریکی فرصتی داشت که او را در مد نظر بیاورد بدون اینکه خود او متوجه شود. خطوط منظم چهره او والتر را خیلی جدی نشان میداد. او با چنان دقت و آرامشی مطالعه میکرد که انگار کیتی هزاران فرسنگ با او فاصله دارد. وقتی غذا حاضر میشد و مستخدمین آنرا روی میز میچیدند او کتابش را کنار میگذاشت و به کیتی نگاه میکرد. کیتی از این نگاه که در آن غریبگی و حتی قدری نفرت در آن احساس میشد میترسید و معذب میشد. آیا این امکان وجود داشت که والتر دیگر او را دوست نمیداشت؟ آیا ممکن بود که والتر همه این نقشه ها را برای از بین بردن او کشیده است؟ این کار یک موجود دیوانه میتوانست باشد. لرزه ای بر اندام کیتی افتاد. او با خودش فکر کرد که شاید واقعا والتر خیلی از نظر عقلی سالم نیست.

۲۷

ناگهان یکی از مردانی که صندلی روان او را حمل میکرد ایستاد و چیزهائی گفت. زبان او را کیتی نمیفهمید ولی متوجه شد که او سعی میکند که توجهش را بجایی جلب کند. او در جهتی که مرد چینی اشاره میکرد نگاه کرد. در بالای یک تپه یک ساختمان با طاقی سرپوشیده بود که کیتی فهمید که بنای یادبودی به افتخار یک دانشمند یا یک بیوه پاکدامن بر پا شده بود. او خیلی از این بنا ها را در اطراف جاده بعد از پیاده شدن از کشتی دیده بود. اما این یکی، که بطور ضد نور در جلوی خورشید مغرب قرار گرفته بود رویائی و از همه آنهائی که تا بحال دیده بود زیبا تر جلوه میکرد. ولی بدلیلی که خودش هم نمیدانست این بنای زیبا او را ناراحت میکرد. یک چیزی در آن بود که کیتی نمیتوانست بیان کند. شاید یک جور تهدید یا تمسخر در آن موجود بود. او از یک نیزار عبور ،یکرد که نی ها روی جاده باریک خم شده بودند و با اینکه در آن غروب تابستان کوچکترین نسیمی نمیوزید برگهای کوچک و سنز نی ها آهسته میلرزیدند. او فکر میکرد که نی هائی که روی جاده خم شده اند قصد دارند او را محاصره کرده و از جلو رفتن باز دارند. اینطور به نظرش میرسید که کسی ممکن است در زیر این نیزار پنهان شده باشد و او را زیر نظر داشته باشد. حالا آنها به پائین تپه رسیده بودند و مزرعه برنج نیز دیگر تمام شده بود. تمام تپه با خرپشته های سبز رنگ پوشیده شده بود. همه خرپشته ها بیکدیگر نزدیک بودند و فاصله آنها ازهم از یک متر تجاوز نمیکرد. کیتی این محل را هم میشناخت. برای اینکه در راه

رسیدن به اینجا از تعدادی از آنها عبور کرده بود. این یک گورستان بود. حلا او فهمید که چرا حمل کنندگان صندلی روان بنای یادبود را به او نشان میدادند. آنها به پایان مسافرتشان رسیده بودند.

آنها از گذر سرپوشیده عبور کردند و بار دیگر حمل کنندگان صندلی ایستادند که بار صندلی را از شانه ای بشانه دیگر منتقل کنند. یکی از آنها عرق صورت خود را با دستمالی کثیف پاک کرد. گذر سرپوشیده پیچ میخورد و پائین میرفت. شب فرا رسیده بود. حمل کنندگان صندلی روان با هیجان صحبت میکردند و با یک جهش کیتی در داخل بشدت تکان خورد. باربران خود را تا سر حد امکان به دیوار نزدیک کردند. لحظه ای بعد کیتی متوجه شد که علت این نوسانات چه بود. در حالیکه حمل کنندگان صندلی کنار دیوار ایستاده و با یکدیگر صحبت میکردند چهار مرد روستائی ، ساکت و سریع یک تابوت رنگ نشده که چوب سفید و تازه آن در شب میدرخشید حمل میکردند و از نزدیک کیتی رد شدند. قلب کیتی از ترس به تپش افتاد. تابوت رد شده بود و حمل کنندگان صندلی کماکان ایستاده بودند و آهسته با هم صحبت میکردند. مثل این بود که توان پیش رفتن را از دست داده بودند. صدای یک فریاد از عقب گروه بگوش رسید و آنها صندلی را بلند کردند و براه افتادند. آنها دیگر با هم صحبت نمیکردند.

آنها چند دقیقه دیگر بهمین ترتیب به رفتن خود ادامه دادند و بعد با یک پیچ تند جلوی دروازه متوقف شدند. آنها صندلیها را روی زمین قرار دادند. کیتی بمقصد رسیده بود.

۲۸

این یک خانه ییلاقی یک طبقه بود. کیتی وارد اطاق نشیمن شد. او روی یک صندلی نشست در حالیکه گروه باربران اسباب و وسائل آنها را بداخل حمل میکردند. والتر در وسط حیاط ایستاده بود و به باربران دستور میداد که هر چیز را کجا بگذارند. کیتی خیلی خسته بود ولی از گوشه تاریک اطاق صدائی شنید که میگفت:

" آیا اجازه دارم که داخل بشوم؟ "

کیتی کمی شرمنده و رنگش سفید شد. او فرسوده و از ملاقات یک شخص غریبه عصبی شده بود. اطاقی که کیتی در آن نشسته بود باریک ولی بلند بود و یک چراغ تنها کافی نبود که همه اطاق را روشن کند. مردی از طرف تاریک اطاق جلو آمد و دستش را بطرف کیتی دراز کرد و مودبانه گفت:

" اسم من وادینگتون است و من معاون مدیر اداره گمرک هستم. "

" آه... بله... اداره گمرک. میدانم. به من گفته بودند که شما اینجا هستید. "

در زیر نور کمرنگ چراغ کیتی یک مرد کوچک قامتی را دید که قدش بلند تر از کیتی نبود. صورت کوچک و سری طاس داشت. او گفت:

" من در خانه ای پائین همین تپه زندگی میکنم. ولی از این طرفی که شما آمدید خانه مرا ندیده اید. من فکر کردم که بعد از این مسافرت طولانی شما خسته تر از آن خواهید بود که برای شام بخانه من بیائید. بهمین دلیل من به آشپز سفارش کردم که شام را در این جا حاضر کند و با اجازه شما من خودم را هم دعوت کردم. "

" من با کمال میل شام را در اینجا در خدمت شما خواهم خورد. "

" شما خودتان تصدیق خواهید کرد که آشپز بکار خودش وارد است. من تمام مستخدمین واتسون را برای شما نگاه داشتم."

" واتسون همان مبلغ مذهبی بود که در اینجا زندگی میکرد؟ "

" بله خانم... مرد شریفی بود. اگر میل داشته باشید من قبر او را فردا بشما نشان خواهم داد. "

کیتی با لبخند شیرینی گفت:

" این نهایت لطف شما را میرساند. "

در این لحظه والتر وارد شد. وادینگتون خودش را قبلا به والتر معرفی کرده بود. او گفت:

" من همین لحظه به خانم شما اعتراف کردم که قصدم اینست که با شما شام بخورم. من بعد از مرگ واتسون بغیر از راهبه های فرانسوی کس دیگری را ندارم که با آنها گفتگو کنم. متاسفانه اطلاعات من در زبان فرانسه طوری نیست که براحتی محاوره لذت بخشی داشته باشم. در عین حال با راهبه ها در باره هر موضوعی هم نمیتوان صحبت کرد. "

والتر گفت:

" من به مستخدمین گفتم که برای ما چیزی برای نوشیدن بیاورند. "

یک پیشخدمت ویسکی و سودا برای آنها آورد و کیتی توجه کرد که وادینگتون با سخاوتمندی زیاد از خودش پذیرائی میکند. طوری که او صحبت میکرد و حرکات سر و دستش و خنده هایش حاکی از این بود که به احتمال زیاد قبل از ورود آنها وادینگتون دمی بخمره زده بود. او بسمت والتر چرخید و گفت:

" خوشبختی در اینست که... این جا مثل اینکه برای شما طراحی شده است. مردم مثل مگس دسته دسته میمیرند. دادستانی از بس کار روی سرشان ریخته است نمیدانند که چکار بایستی بکنند و افسر فرمانده نظامی کلنل یی کار بسیار مشکلی دارد که از هرج و مرج جلوگیری کند. اگر خیلی زود کاری صورت نگیرد ما همه در رختخوابهای خود کشته خواهیم شد. من سعی خودم را کردم که راهبه ها را راضی کنم که از اینجا بروند که البته آنها قبول نکردند. آنها بهیچوجه بدشان نمیآید که شهید بشوند. لعنتی ها. "

او در صحبتش یک جور خنده هم بود که حالت مضحکی به حرف او میداد و باعث میشد که مستمعین لبخندی بزنند. والتر پرسید:

" پس چرا شما از اینجا نرفتید؟ "

" خوب... من نصف کسانی را که برای من کار میکردند از دست داده ام. آن نصفه دیگر هم هر لحظه حاضر هستند که کارها را زمین بگذارند و بمیرند. بالاخره یکی باید بماند و کارها را راه بیاندازد. "

" آیا شما واکسینه شده اید؟ "

" آری... واتسون واکسن مرا زد. ولی او به خودش هم واکسن زده بود و دیدیم که برای او مؤثر واقع نشد. مرد بیچاره..."

او بطرف کیتی برگشت و گفت:

" خانم شما زیاد نگران نباشید. اگر شما احتیاطات لازمه را انجام بدهید خطری شما را تهدید نمیکند. شیر و آب آشامیدنی خود را بجوشانید و از خوردن میوه جات و سبزیهای نپخته خود داری کنید. آیا با خودتان صفحات گرامافون آورده اید؟"

" نه... فکر نمیکنم. "

" من خیلی متاسفم. من امیدوار بودم که شما صفحات آهنگ های جدید را با خود آورده باشید. من آهنگ های جدید را ندارم و از آهنگ های قدیمی هم دیگرحالم بهم میخورد. "

پیشخدمت وارد شد و سؤآل کرد که آیا خانم و آقایان میل دارند که شام صرف کنند.

" شما برای شام امشب لباس عوض نخواهید کرد ، اینطور نیست؟ پیش خدمت من هفته پیش مرد و پیشخدمت جدیدم احمقی بیش نیست. اینست که اخیرا برای صرف شام من لباس عوض نمیکنم. "

کیتی گفت:

" من میروم که کلاهم را بردارم. "

اطاق او مجاور اطاقی بود که در آن نشسته بودند. اسباب و اثاثیه مختصری در آن قرار داده شده بود. یک پرستار روی زمین نشسته و در زیر نور چراغی که پهلوی او روی زمین بود چمدانهای کیتی را باز و اشیاء داخل آنها را بیرون میآورد.

۲۹

اطاق غذاخوری کوچک بود و قسمت اعظم آنرا یک میز بسیار بزرگ اشغال کرده بود. روی دیوار ها نقاشی های سیاه قلم از کتاب انجیل و متون زرکوبی شده آویزان شده بود. وادینگتون توضیح داد:

" مبلغین مذهبی همیشه میزهای غذاخوری بزرگ دارند. آنها برای هر بچه بی سرپرست پول بیشتری میگیرند و از این جهت میز غذا را بزرگ انتخاب میکنند که همیشه جا برای غریبه های کوچولو باشد. "

یک چراغ نفتی بزرگ از سقف اطاق آویزان بود و کیتی راحت تر میتوانست ببیند که این وادینگتون چطور آدمی است. موهای او که ریخته بود کیتی را باین اشتباه انداخت که فکر کند او یک پیر مرد است. ولی الآن در نور کافی میدید که او سنش باید زیر چهل سال باشد. صورتش کوچک و بی چین و چروک و پیشانی اش بلند و چهار گوش بود. او زیبا نبود و شاید کمی به میمون شبیه بود ولی این زشتی خالی از یک جاذبه مخصوص نبود. دماغ و دهانش بزرگتر از دماغ و دهان یک بچه نبود و او چشمانی کوچک و آبیرنگ داشت. او شبیه یک پسر بچه پیر بود. او بطور مداوم با مشروبات الکلی از خودش پذیرائی میکرد و شام هنوز تمام نشده او دیگر حال طبیعی نداشت. ولی حتی در مستی ابدا حالت تهاجمی یا بی ادبی نداشت.

او در باره هنگ کنگ صحبت میکرد. او دوستان زیادی در آنجا داشت و میل داشت در باره آنها صحبت کند. او دو سال پیش برای مسابقات اسب دوانی به هنگ کنگ مسافرت کرده بود و در باره اسبها و صاحبانشان اطلاعاتی داشت. او ناگهان سؤآل کرد:

" در ضمن... از تاونزند چه خبر؟ آیا هنوز رئیس دفتر فرماندار نشده است؟ "

کیتی احساس کرد که صورتش قرمز شد ولی والتر به او نگاه نمیکرد. او گفت:

" من فکر نمیکنم. "

" او از آن آدمهائی است که دنبال اینجور چیزهاست. "

والتر سؤآل کرد:

" آیا او را خوب میشناسید؟ "

" بلی... خیلی خوب. یکمرتبه با هم از انگلستان باهم به چین آمدیم. "

از طرف دیگر رودخانه صدای نواختن طبل و انفجار ترقه میآمد. آنجا در فاصله کمی از آنها شهر بزرگ در ترس از مرگ فرو رفته بود. ولی وادینگتون شروع به صحبت در باره لندن کرد. او از تئآتر های لندن میگفت . او بخوبی میدانست که در حال حاضر چه نمایشنامه هائی در دست اجراست. او برای آنها تعریف کرد که دفعه قبل که در لندن بوده چه تئآتر هائی را رفته بود. او از بیاد آوردن قسمتهای فکاهی میخندید و بیاد زیبارویان روی صحنه آه میکشید. او با غرور زیاد به مستمعین خود یاد آوری کرد که یکی از اقوام نزدیک او با یک هنرپیشه زن خیلی مشهور ازدواج کرده است. او با این خانم نهار صرف کرده بود و خانم هنرپیشه عکس خود را بیادگاری بوی داده بود. وقتی آنها برای صرف غذا به منزل او بیایند او عکس این هنرپیشه مشهور را به آنها نشان خواهد داد.

والتر مهمانشان را با نگاهی سرد و تمسخر آمیز ورانداز میکرد. او کوچکترین لذتی از این محاوره نمیبرد ولی از طریق ادب و نزاکت سعی میکرد که خودش را مشتاق نشان بدهد. کیتی خیلی خوب واقف بود که او از این مبحث کوچکترین اطلاعی نداشت. گاهی یک تبسم کمرنگ بر لبانش ظاهر میشد. اما کیتی بدون اینکه خودش دلیل آنرا بداند غرق در وحشت و اضطراب بود. در خانه مبلغ مذهبی مرده ، مشرف به شهری نفرین شده اینطور بنظرش میرسید که بینهایت از همه دنیا دور شده است. سه نفری که دور این میز بزرگ نشسته ، همه با هم غریبه بودند.

شام به اتمام رسید و کیتی از جا برخواست و گفت:

" اگر اشکالی ندارد من بشما شب بخیر بگویم چون خیلی خسته ام و مستقیما به اطاق خواب خواهم رفت. "

وادینگتون از جا برخواست و گفت:

" ما باید فردا صبح زود از خواب بیدار شویم. "

کیتی با او دست داد. بنظر میرسید که وادینگتون استوار روی پاهایش ایستاده و تنها در نگاهش کمی تاثیر مشروب زیادی که خورده بود مشاهده میشد. او در ادامه حرفش به والتر گفت:

" من فردا صبح زود دنبال شما خواهم آمد. من شما را به دادگستری و دیدن کلنل یی خواهم برد. آز آنجا با هم به صومعه خواهیم رفت. من از حالا میتوانم بشما اطمینان بدهم که خیلی کار سرتان ریخته است. "

۳۰

کیتی شب بدی داشت و خوابهای پریشان میدید. او خواب میدید که در صندلی روان است و حمل کنندگان او با گامهای نامتعادل او را داخل صندلی به اینطرف و آنطرف پرتاب میکنند. او وارد شهر شد و جمعیت زیادی اینجا و آنجا دور هم جمع شده بودند و او را با چشمانی کنجکاو تماشا میکردند. خیابانها باریک و کثیف بودند و در مغازه هائی که باز بودند همه مردمی که میرفتند و میآمدند و خرید میکردند دست از کار کشیده و به او نگاه میکردند. بعد از آن او به بنای یادبود وارد شد. این بنای باشکوه ناگهان جان گرفت و و بازوانی شبیه خدایان هندو پیدا کرد. وقتی از زیر طاق رد میشد انعکاس صدای خنده ای بگوشش رسید. این چارلی تاونزند بود که بطرف او میآمد و او را در آغوش گرفت. او را از روی صندلی روان بلند کرد و به گفت که همه آن اتفاقات یک اشتباه محض بوده و او هرگز قصد اینرا نداشته که با کیتی بد رفتاری کند. او کیتی را دوست دارد و بدون او نمیتواند زندگی کند. کیتی از شدت خوشحالی شروع به گریه کرد و از او پرسید چرا او آنقدر سنگدل و بی احساس شده بود. ناگهان صدای گریه بلندی بگوش رسید و باربران با آن لباسهای ژنده و کثیف خود از جلوی او رد شدند. آنها یک تابوت را حمل میکردند.

کیتی از خواب پرید.

بالاخره صبح شد و آفتاب دمید. مه غلیظی که روی رودخانه تشکیل شده بود رفته رفته در جدال با اشعه داغ خورشید مضمحل میشد. روی رودخانه جنگلی از تیرک های قایق ها بچشم میرسید. استحکامات بلند و غمزده شهر ناگهان نمایان شد. اینطور بنظر میرسید که اینها همه ناگهان با یک نیروی جادوئی بوجود آمده اند. این جا و آن جا یک گروه سقف های سبز و زرد از طرف شهر پیدا شد. هیچ نظم و ترتیبی در آن بچشم نمیخورد. استحکامات یک قلعه نظامی نبود. یک کاخ جادوئی بود که دست بشر آنرا نساخته و آدم ها هم اجازه دخول نداشتند. این کاخ بزرگتر و جادوئی تر از آن بود که انسانها در آن دخالتی داشته باشند. این تار و پود یک رویا بود.

اشک از چشمان کیتی سرازیر شد. با یک دست جلوی دهانش را گرفت و دست دیگرش را روی سینه اش گذاشت چون نمیتوانست نفس بکشد. او احساس میکرد که بدنش تبدیل به دوزخ شده و زیر پایش افتاده است. خود او بصورت یک روح تجلی کرده است. این زیبا بود. او احساس مؤمنی را داشت که قرص نان را که بدن خداست در دهان میگذارد.

۳۱

والتر صبح زود از خانه بیرون رفت و برای نهار بازگشت آنهم فقط برای نیم ساعت. او دیگر بخانه بر نگشت تا وقتی که موقع شام شد. کیتی در تمام مدت تنها بود. برای چند روزی او صلا از خانه بیرون نرفت. او بیشتر وقت خود را روی یک صندلی بلند که جلوی پنجره باز قرار داده شده بود میگذراند و سعی میکرد کتابش را مطالعه کند. در زیر اشعه سوزان آفتاب نیمروز، آن کاخ جادوئی فقط یک معبد قدیمی مخروبه و زننده بود. ولی چون در نور کم کیتی آنرا به آن صوت جادوئی دیده بود راضی نمیشد که آن احساس را رها کند و نزدیک غروب و یا سحر به تماشای آن

مینشست و هر مرتبه در تصورات خود چیز جدید زیبائی را در آن کشف میکرد. در پشت سر این بنا در طول دیوار محافظ ، شهر طاعون زده قرار داشت.

او اخبار وحشت انگیزی از داخل شهر میشنید. البته این اخبار را از زبان والتر نمیشنید. والتر تا با او صحبت نمیشد هرگز حرفی نمیزد و اگر کیتی در باره مسائل داخل شهر سؤآل میکرد والتر چیزی به مسخره جواب میداد. او مشکلات را از زبان وادینگتون و پرستارش میشنید. هر روز مردم صد تا صد تا در شهر میمردند. خیلی کم کسانی که مبتلا شده بودند از این مرض وحشناک جان سالم بدر میبردند. مردم خدایانشان را از معبد بیرون آورده و در خیابان ها گذاشته بودند. پای این مجسمه ها پول میریختند و قربانی میکردند ولی این کار آنها جلوی طاعون را نگرفته بود. مردم طوری با سرعت میمردند که امکان دفن آن ها وجود ندشت. در بعضی خانه ها تمام ساکنین مرده بودند و کسی نبود که کفن و دفن آنها را بعهده بگیرد. فرمانده گروهان نظامی یک افسر باتجربه و لایق بود و اگر تا بحال در شهر شورش و آتش سوزی صورت نگرفته بود بخاطر لیاقت و اراده او بود. او به سربازانش دستور داده بود که هیچ جسدی را روی زمین باقی نگذارند و به دفن مرده ها کمک کنند. او خودش بیکی از افسرانش که از ورود بیک خانه وبا زده سرپیچی کرده بود تیر اندازی کرده و او را کشته بود.

کیتی گاهی طوری میترسید که تمام بدنش به لرزه میافتاد. گفتن اینکه اگر شما مواظب باشید خطری شما را تهدید نمیکند آسان بود. در عمل ترس و وحشت کیتی را رها نمیکرد. او در فکرش راه های فرار از آنجا را بررسی میکرد. او برای فرار از آنجا حاضر بود که تک و تنها بدون هیچ چیزی خود را از این محیط جهنمی به جائی برساند که امنیت جانی داشته باشد. او فکر کرده بود که خود را روی پاهای وادینگتون بیاندازد و به او التماس کند که کمکش کند که از آنجا فرار کندو به هنگ کنگ برود. در عوض هرچه بخواهد به او خواهد داد. اگر همین کار را با شوهر خودش بکند و خود را بپای او بیاندازد و به او اعتراف کند که از شدت ترس خواب و خوراک ندارد بعنوان یک انسان ممکن است دلش برحم بیاید و او را کمک کند.

ولی بیشتر که فکر کرد متوجه شد که فرار امکان ندارد. حتی اگر او موفق میشد از آنجا برود در کجا میخواست ساکن شود؟ او پهلوی مادرش نمیتوانست برود. برای او مثل روز روشن بود که مادرش وقتی او ازدواج کرد در حقیقت خودش را برای همیشه از شر او خلاص و بهیچوجه انتظار بازگشت او را نداشت. در عین حال او نمیخواست که نزد مادرش برگردد. چیزی که ازته دل میخواست این بود که نزد چارلی باز گردد و میدانست که او این را نمیخواهد. او صورت عبوس و نگاه نا آشنای چارلی را در آخرین ملاقات دیده بود. برای چارلی سخت بود که کلماتی پیدا کند که کمتر باعث عذاب کیتی بشود. او مشتهایش را گره کرد. کیتی حاضر بود که تمام زندگیش را بدهد تا همانطوری که چارلی او را تحقیر کرده بود او هم چارلی را تحقیر کند. گاهی بفکرش میرسید که ایکاش اجازه داده بود که والتر به دادگاه شکایت کند و درست است که خود او نابود میشد ولی زندگی چارلی را هم نابود میکرد. بعضی چیزها که چارلی به او گفت هنوز که هنوزبود او را خجالت زده و شرمسار میکرد.

۳۲

در اولین فرصت که کیتی با وادینگتون تنها ماند رشته سخن را به چارلی کشید. وادینگتون در اولین شبی که آنها وارد شدند از چارلی تاونزند ذکری بمیان آورد. کیتی اینطور وانمود کرد که چارلی فقط یک آشنای شوهرش بوده است. وادینگتون گفت:

" من واقعا او را خوب نمیشناختم و علاقه ای هم به او نداشتم. او برای من همیشه یک موجود خسته کننده بود. "

کیتی با لحنی شیرین که به آسانی میتوانست اختیار کند به او گفت:

" شما از قرار معلوم خیلی مشکل پسند هستید. اینطور که من شنیده ام او یکی از پرطرفدار ترین مردان هنگ کنگ است. "

" اینرا میدانم. این همه تجارت اوست. او خود را بعمد پر طرفدار جلوه میدهد. او بدون شک یک نبوغی دارد که هرکس را که ملاقات میکند به او میقبولاند که او تنها کسی است در دنیا که چارلی میل دارد با او باشد. "

" خوب اینهم روش بدی برای جمع آوری طرفداران نیست. "

" بلی... اما اگر این روش توام با عدم صداقت باشد خیلی زود خسته کننده میشود. بنظر من برقراری یک رابطه دوستانه با مردی که کمتر از چارلی خوش برخورد ولی بیشتر از چارلی راستگو باشد بمراتب ترجیح دارد. من سالهای زیادی است که چارلی تاونزند را میشناسم و در طول این سالها دو سه بار ماسک همیشگیش کنار رفته بود و من او را آنجور که واقعا هست دیدم. میدانید خانم...من شغل مهمی در اداره گمرک ندارم و برای من مهم نیست که چارلی در باره من چه فکر میکند ولی من فهمیدم که چارلی واقعی یک مرد خودخواه است و در قلبش برای هیچکس جز خودش جائی نیست. "

کیتی در صندلی خود لمیده بود و با لبخند به او نگاه میکرد. وادینگتون ادامه داد:

" البته که او به این طریق کارش را پیش میبرد و مردم هم فریب ظاهر او را میخورند. او همه سلسله مراتب اداری را میشناسد . من قبلا مطمئن بودم که بزودی او را عالیجناب صدا کنم و وقتی وارد اطاق میشود جلوی پایش برخیزم. "

" بیشتر مردم فکر میکنند که او شایسته مقامات بالا است. با توانائی بالائی که او دارد هیچ چیز بعید نیست. "

" توانائی... ؟ چه توانائی...؟ او احمقی بیش نیست. او اینطور وانمود میکند که کارهایش را خودش بخوبی انجام میدهد ولی اینطور نیست. او بهتر از یک منشی چینی نیست. "

" پس چگونه او این شهرت را پیدا کرده که مرد بسیار با هوشی است. ؟ "

" در این دنیای بزرگ آدم های ابله فراوانی هستند که اگر آدمی که در منصب نسبتا بالائی قرار گرفته باشد و به آنها بگوید که او برای آنها همه کار خواهد کرد آنها بدون تعقل فکر میکنند که این شخص حتما بسیار باهوش و زیرک است. و البته شخصیت واقعی که در پشت او پنهان است و همیشه او را کمک میکند همسر اوست. این زن هست که توانائی دارد نه چارلی. او تمام کارهای اداری چارلی را کنترل میکند و بدون او چارلی هیچ است. تا موقعیکه چارلی او را دارد خیالش راحت است که هرگز کار احمقانه ای از او سر نخواهد زد. این مهمترین چیزی است که یک کارمند عالرتبه حکومت باید داشته باشد. حماقت در آنجا یک امتیاز است. یک آدم باهوش به چیزهائی پی میبرد و افکاری به مغزش راه پیدا میکند که ایجاد ناراحتی و نگرانی به مقامات بالاتر دست میدهد. ولی یک آدم احمق مثل تاونزند تا وقتیکه بوسیله خانمش کنترل شود که حرکتی ابلهانه از او سر نزند مسلما به مقامات بالا خواهد رسید. "

" من احساس میکنم که شما خیلی از تاونزند خوشتان نمیآید. "

" من از او بدم نمیآید. "

" ولی اینطور که پیداست شما خانم او را بیشتر دوست دارید. "

" من یک مرد با طرز تفکر قدیمی هستم و از زنهای باهوش و کاردان خوشم میآید. "

" ای کاش همان قدری که با هوش بود خوش لباس هم بود. "

" آیا او خوش لباس نیست؟ من راستش هیچوقت توجه نکرده بودم. "

کیتی با دقت به او نگریست و گفت:

" من از گوشه و کنار شنیده ام که آنها یک زوجی هستند که علاقه زیادی بیکدیگر دارند. "

" او بسیار به خانمش علاقه دارد. این تنها نقطه مثبت زندگی چارلی است. او این امتیاز را دارد. "

" خیلی هم خوب. "

" خوب... چارلی گاهی خطاهائی هم با زنان دیگر داشته است ولی هیچکدام خیلی جدی نبوده اند. او حیله گر تر از آنست که اجازه بدهد روابطش با بعضی زنها به مرحله ای برسد که خطری برای زندگی خانوادگیش ایجاد کند. او البته مرد با احساسی نیست و حرفهائی که بزنان دیگر میزند دروغ است. او حالا چهل سال دارد و چاق و و بی ریخت شده است ولی در اوائل که به هنگ کنگ آمده بود واقعا خوش تیپ بود. من اغلب میشنیدم که خانمش از عشوه گری های او با زنان دیگر شکوه و شکایت میکند. "

" این روابط او را با زنان دیگر خانمش خیلی جدی نمیگیرد، اینطور نیست؟ "

" آه... البته که نه... او میداند که رابطه چارلی با این زنان خیلی پیش نخواهد رفت. او میگوید که همیشه با زنان بیچاره ای که بدام چارلی گفتار شده اند طرح دوستی میریزد. او میگوید که چارلی قربانیان خود را بدون استثنا از میان زنان سطح پائین انتخاب میکند. همسر چارلی گلایه میکند که خیلی برای او جای سربلندی نیست که فقط زنان بی شخصیت و فرومایه بطرف چارلی متمایل میشوند. "

۳۳

وقتی وادینگتون آنجا را ترک کرد کیتی به حرفهای او که بدون توجه از دهان او خارج شده بود فکر میکرد. حرفهای او خیلی مشعوف کننده نبود و کیتی بزحمت میتوانست خود را کنترل کند که وادینگتون نفهمد که حرفهایش تا چه حد در او تاثیر کرده است. تجربه تلخی بود که قبول کند آنچه را که وادینگتون گفت حقیقت محض بود. او میدانست که چارلی احمق و خود بین و تشنه تعریف کردن از خودش بود. او بخاطر آورد که با چه غروری او داستان هائی از باهوشی و زرنگی خود برای کیتی تعریف میکرد. او به حیله گری سطح پائین خود خیلی مفتخر بود. حالا کیتی فکر میکرد که چقدر میبایستی سطح فکرش پائین بوده باشد که به مردی دل بسته بود که هیچ چیز بجز یک جفت چشم زیبا و هیکلی آراسته نداشت. او میل داشت که بواقع چارلی را حقیر بشمرد نه اینکه فقط از او نفرت داشته باشد. برای اینکه نفرت تنها خیلی به دوست داشتن نزدیک است. آنطور که او با کیتی رفتار کرد میبایست چشمهای او را باز میکرد. انصافا والتر همیشه از چارلی نفرت داشت و این نفرت او کاملا بجا بود. کاش میشد که میتوانست بطور کامل او را فراموش کند. و زن چارلی... دوروتی میل داشت که با او رابطه دوستی برقرار کند. حالا کیتی دلیل آنرا میفهمید. و میدانست که دوروتی روی او به عنوان یک زن فرومایه و سطح پائین حساب میکرده است. آه... اگر مادر او میفهمید که آن زن در باره شخصیت اجتماعی دخترش چه فکر میکرده است.

او چارلی را بار دیگر در خواب میدید. مهم نبود که او چهل ساله و چاق بود. او خاطر کیتی را میخواست و کیتی به حرفهای او از ته دل میخندید. او از رفتار بچه گانه چارلی آزرده نمیشد و دلش بحال او میسوخت. وقتی از خواب بیدار میشد چشمانش از اشک خیس بود.

آو نمیدانست که چه فاجعه ای در خواب برای او اتفاق میفتد که او آنطور گریان میشد.

۳۴

کیتی هر روز وادینگتون را میدید برای اینکه او بمحض اینکه کارش در اداره تمام میشد از تپه بالا میآمد و مستقیم بخانه کیتی و والتر میآمد. بعد از یک هفته که از آمدن آنها به این محل گذشت آنها طوری با هم دوست شده بودند که در شرایط عادی اقلا یکسال طول میکشید که دوستی آنها به این مرحله برسد. یک دفعه که کیتی به او گفت که بدون وجود وادینگتون در آنجا کیتی نمیدانست چگونه روزهای خود را بگذراند او خندید و گفت:

" ببین... من و تو تنها کسانی هستیم که ساکت و آرام در روی این زمین قدم میزنیم. راهبه ها در ملکوت آسمان قدم بر میدارند و شوهرت در تاریکی مطلق. "

هر چند کیتی خنده ای ازسر بیقیدی کرد با خودش فکر کرد که این حرف وادینگتون چه معنی داشت. او احساس کرد که چشمهای کوچک و آبیرنگ وادینگتون روی صورت او متمرکز شده است. کیتی قبلا کشف کرده بود که وادینگتون کاملا زیرک و از رابطه کیتی با والتر در تعجب بسر میبرد. کیتی احساس میکرد که وادینگتون از معما های زیادی که در جلوی او قرار گرفته کمی گیج شده و کنجکاوی او بشدت تحریک شده است . کیتی از این سردرگمی او کمی تفریح میکرد. کیتی از او بدش نمیآمد و میدانست که وادینگتون هم به او تمایل دارد و در خدمت اوست. او مردی بذله گو و خیلی با هوشی نبود ولی یک عادتی داشت که همه چیز را با خشکی و قاطعیت محک میزد. صورت بچه گانه اش در زیر آن کله طاس وقتی بخنده میافتاد خیلی مضحک میشد. او سالها در جاهائی زندگی کرده بود که هیچ کس همرنگ او نبود. شخصیت او بهمین دلیل آزادانه رشد کرده بود. او پر از عادت ها و هوس های عجیب و غریب بود. رک گوئی او اغلب باعث خنده کیتی میشد. او زندگی را به استهزا میگرفت و تمسخر او از کارمندان عالیرتبه هنگ کنگ مثل اسید زننده و مجروح کننده بود. او ولی به ماموران چینی در این شهر هم میخندید . او نمیتوانست یک داستان فاجعه آمیز یا قهرمانی و غرور آفرین تعریف کند بدون اینکه یک چاشنی تمسخر در آن بگنجاند. او در عرض بیست سال زندگی در چین داستانهای زیادی برای تعریف کردن داشت و کسی که به این داستانها گوش میداد به این نتیجه میرسید که این دنیا جائی بی تناسب ، مضحک ، عجیب و مزخرفی باید باشد.

وادینگتون ادعای اینکه او در زبان چینی بسیار متبحر است رد میکرد ولی او با سهولت کامل با سکنه محلی بزبان چینی صحبت میکرد. او کمی هم خواندن چینی را یاد گرفته بود ولی اغلب چیزهائی را که فرا گرفته بود از طریق محاوره و گفتگو بدست آورده بود. او داستانهائی از ادبیات و تاریخ چینی برای کیتی تعریف میکرد که البته بسبک خودش آنها را با مقداری تمسخر و طنز میآمیخت که برای کیتی خالی از لطف هم نبود. بنظر کیتی طرز تفکر چینی که در آن اروپائیان را مردمی وحشی وطرز زندگی آنان را ابلهانه میدیدند در وادینگتون تاثیر زیادی کرده بود . این چیزی بود که برای کیتی تازگی داشت. تا جائیکه او تجربه کرده بود چینها در باره چیزی جز مطالب منحط ، کثیف و غیر قابل بیان صحبت نمیکردند. اما در اینجا مثل اینکه گوشه پرده کمی بالا رفت و کیتی یک لحظه دنیائی را مشاهده کرد که پر از مفاهیم و پندارهای باشکوه بود که که کیتی حتی تصورش را هم نمیتوانست بکند.

وادینگتون در آنجا نشسته بود، حرف میزد ، میخندید و مشروب مینوشید. کیتی بالاخره طاقت نیآورد و یک مرتبه از او سؤال کرد:

" آیا فکر نمیکنی که در نوشیدن مشروب افراط میکنی؟ "

او جواب داد:

" این تنها تفریح من در زندگیست. بعلاوه این الکل میکربهای وبا را از بین میبرد. "

وقتی او کیتی را ترک میکرد کاملا مست بود ولی با وجود این او هنوز کنترل خودش را داشت و در عین حال که خنده دار تر از همیشه میشد ولی کار خلافی از سر نمیزد.

یکشب که والتر بر خلاف معمول کمی زودتر بخانه آمده بود او را برای صرف شام نگاه داشت. یک اتفاق غیر مترقبه ای پیش آمد. آنها سوپ خود را تمام کرده بودند که دیس ماهی و مرغ سرخ کرده با سالاد تازه بوسیله پسر پیشخدمت به کیتی داده شد. وادینگتون با دیدن اینکه کیتی شروع به کشیدن غذا برای خودش کرد فریاد کشید:

" خدای بزرگ... شما تصمیم ندارید که این ها را بخورید؟

" چرا نه؟... ما هر شب همینجور غذاهائی را میخوریم . "

والتر گفت:

" خانم من این غذاها را دوست دارد. "

دیس های غذا را به وادینگتون تعارف کردند ولی او سرش را تکان داد و گفت:

" من از لطفتان خیلی متشکرم ولی من هنوز بفکر خودکشی نیافتاده ام. "

والتر تبسمی کرد و شروع به غذا خوردن کرد. وادینگتون دیگر حرفی نزد و بلافاصله بعد از غذا آنجا را ترک کرد.

این حقیقتی بود که آنها هر شب با غذا سالاد و سبزی تازه میخوردند. دو روز بعد از ورود آنها آشپز که مثل همه چینی ها اهمیتی برای اینجور چیزها قائل نبود سالاد و سبزی تازه را برای کیتی فرستاد و کیتی بدون تامل مشغول خوردن آنها شد. والتر به جلو خم شد و به کیتی گفت:

" تو نباید این ها را بخوری. این آشپز دیوانه است که اینها را برای ما میفرستد. " کیتی به او نگاه کرد و جواب داد:

" چرا نه؟... "

" خوردن سبزی خام همیشه در این قسمت از دنیا چیز خطرناکی است ولی تحت شرایط موجود دیوانگی محض است. تو داری خود کشی میکنی. "

کیتی به سردی جواب داد:

" من فکر میکردم که هدف ما از آمدن به اینجا همین بوده است. "

کیتی با خونسردی شروع به خوردن کرد. او به والتر با نگاه تمسخر مینگریست. بنظرش رسید که رنگ والتر کمی پرید ولی وقتی ظرف سالاد را به او داد او هم از سبزیجات تازه و سالاد برای خودش کشید و شروع به خوردن کرد. آشپز که میدید آنها از خوردن سالاد و سبزی خام امتناع نمیکنند تشویق شده و هروز بدون استثنا برای آنها سبزی و سالاد میفرستاد. این بی شک وعده ملاقاتی بود با مرگ ولی کیتی و والتر بکار خود ادامه میدادند. این یک ریسک بزرگ و احمقانه بود. کیتی از قصد اینکار را میکرد که از خودش انتقام بگیرد و با ترس از آلوده شدن به میکرب وبا مبارزه کند.

۳۵

روز بعد وادینگتون در بعد از ظهر بخانه آنها آمد و بعد از اینکه کمی نشست از کیتی پرسید که آیا میل دارد برای قدم زدن بیرون بروند. او از این محوطه از وقتی که آمده بود بیرون نرفته بود بنابراین پیشنهاد او را با خرسندی قبول کرد. وادینگتون گفت:

" مسیر های زیادی برای قدم زدن در اینجا نیست. ولی اگر بخواهی به پالای تپه میرویم. "

" آه... بله. آنجا که بنای یادبود هست. من اغلب از تراس خابه به آن نگاه میکنم. "

یکی از پیشخدمتان دروازه بزرگ و سنگین را برای آنها باز کرد و آنها بیک جاده باریک و خاک آلود وارد شدند. آنها چند قدمی در جاده خاکی نرفته بودند که کیتی با وحشت بازوی وادینگتون را گرفت و فریاد زد:

" آنجا را نگاه کن . "

" چه خبر شده است؟"

در پائین دیوار شهر مردی به پشت بزمین افتاده بود و پاهایش باز و دستانش روی سرش بود. او یک لباس تکه پاره آبیرنگ پوشیده بود . کیتی گفت:

" بنظر میرسد که این بدبخت مرده باشد. "

" او مرده است. با من بیا و آنطرف را نگاه نکن. او یک گدا است و من او را میشناسم. وقتی برگشتیم دستور میدهم که او را از اینجا جمع کنند. "

کیتی طوری میلرزید که نمیتوانست بر گردد. او بزحمت گفت:

" هرگز در عمرم یک مرده ندیده بودم. "

" پس لازم است که تعجیل کنی و خودت را به آن عادت بدهی. برای اینکه قبل از اینکه ما این قدم زدن را تمام کنیم تو از این صحنه ها فراوان خواهی دید. "

او دست کیتی را گرفت و او را بدنبال خود کشید. آنها برای مدتی در سکوت قدم میزدند. کیتی بالاخره گفت:

" آیا این بدبخت از وبا مرده است؟ "

" بله... من اینطور فکر میکنم. "

آنها تا بالای تپه قدم زدند تا به طاقی که کیتی از پائین میدید رسیدند. بنائی خارق العاده و رویائی در بالای تپه به همه اطراف مشرف بود. آنها روی پایه یکی از ستون ها نشستند . تمام دشت بزرگ زیر پای آنها بود. تپه با پشته ها و خاکریز ها که گور مرده گان بود نا هموار شده بود. هیچ نظم و ترتیبی در انتخاب محل دفن بچشم نمیخورد و قبر ها طوری بهم نزدیک بودند که آدم احساس میکرد که مردگان در زیر زمین بهم تنه میزنند و همدیگر را هل میدهند. جاده ایکه آنها از آن بلندی میدیدند در وسط مزارع برنج پیچ و تاب میخورد . پسر کوچکی روی گردن یک گاومیش نشسته بود و آرام بطرف خانه میرفت. سه نفر روستائی با آن کلاه های حصیری خود بار سنگینی را حمل میکردند. بعد از گرمای طاقت فرسای روز، نسیم خنکی در آن بالا میوزید و دشت گسترده در جلوی آنان آرامشی برای قلب های نگران بود. ولی کیتی هر کار میکرد نمیتوانست خود را از فکر گدای مرده خلاص کند. او ناگهان سؤآل کرد:

" چطور میتوانی حرف بزنی، بخندی و ویسکی بنوشی وقتی دسته دسته مردم در اطراف تو میمیرند؟ "

وادینگتون اول جوابی نداد. او بطرف کیتی چرخید و مدتی به او نگاه کرد. دستش را روی بازوی کیتی گذاشت و گفت:

" میدانی چیست؟ اینجا محل مناسبی برای یک زن نیست. چرا از اینجا نمیروی؟ "

کیتی از لابلای مژگان بلندش به او نظری انداخت و لبخند محوی روی صورتش ظاهر شد. او گفت:

" من فکر میکنم که تحت هر شرایطی جای یک زن نزد شوهرش میباشد. "

" وقتی آنها به من تلگراف کردند که شما هم با والتر فین به این جا میآیید من واقعا تعجب کردم. بعد به فکرم رسید که شاید شما شغلتان پرستاری و از این جور چیزها باشد. من انتظار داشتم که شما یکی از آن زنان عبوس باشید که وقتی به بیمارستان میروید زندگی شما را جهنمی میکنند. من وقتی به خانه شما آمدم و شما را دیدم از تعجب نمیدانستم چکار باید بکنم. شما رنگ پریده، ضعیف و خسته بودید. "

" شما انتظار نداشتید که بعد از نه روز مسافرت من سرحال و شسته رفته باشم. "

" شما همین الان هم رنگ پریده، ضعیف و خسته هستید. اگر به من اجازه میدهید بشما عرض میکنم که شما نومیدانه شوربخت و ناکام هستید. "

کیتی قرمز شد چون نمیتوانست کنترلی روی آن داشته باشد ولی توانست با صدای بلند بخندد و بگوید:

" من خیلی متاسفم که شما مرا به این صورت میبینید. تنها دلیل اینکه من خیلی شاد بنظر نمرسم اینست که از سن دوازده سالگی ببعد من متوجه شدم که دماغم کمی دراز است. ولی مخفی کردن یک راز ناراحت کننده ه کار ساده ای نیست. شما نمیدانید که چند نفر مردان جوان خوشدل سعی زیاد کرده اند که مرا تسلی بدهند. "

چشمان ریز و آبیرنگ وادینگتون به کیتی دوخته شده بود و کیتی میدانست که او یک کلمه از این حرفها را باور نکرده است. ولی این مانعی برای کیتی نداشت. تا جائیکه وادینگتون وانمود میکرد که حرفهای او را قبول دارد برای او کافی بود. وادینگتون گفت:

" من از قبل میدانستم که شما و شوهرتان خیلی وقت نیست که با هم ازدواج کرده اید و به این نییجه رسیدم که شما دو نفر بشدت همدیگر را دوست دارید و برای من قابل درک نبود که او از شما بخواهد که شما با او به اینجا بیائید. شاید هم خود شما قبول نکرده اید که او بدون شما به چنین سفر پر خطری دست بزند. "

کیتی با آرامش گفت:

" این یک توضیح خیلی خوبی بود. "

" بله... ولی توضیحی که حقیقت ندارد. "

کیتی ساکت ماند و از فکر اینکه او بعد از این چه خواهد گفت وحشت زده بود. کیتی میدانست که او زبان تندی دارد و هر چیزی که بفکرش میرسد بدون تفکر بر زبان میآورد. ولی در عین حال میل داشت بداند که این مرد در باره او چه فکر میکند. وادینگتون گفت:

" من حتی برای یک لحظه نمیتوانم تصور کنم که شما شوهرتان را دوست داشته باشید. بر عکس من فکر میکنم که شما از او بدتان میآید. من حتی تعجب نخواهم کرد که اگر به من بگوئید از او متنفرید. ولی من از یک چیز مطمئن هستم. شما از او میترسید. "

برای یک لحظه کیتی روی خود را برگرداند. او نمیخواست که وادینگتون ببیند که حرفهای او روی کیتی اثر کرده است. او بسردی و تمسخر گفت:

" من مظنون به این هستم که شما شوهر مرا خیلی دوست ندارید. "

" من برای او احترام قائلم. او شخصیت بالائی دارد و با هوش است. این دو معمولا در یک نفر با هم جمع نمیشود. من فکر نمیکنم که شما بدانید که او در اینجا چکار میکند برای اینکه او در باره اینجور چیزها با شما صحبت نمیکند. اگر در دنیا یک نفر وجود داشته باشد که بتواند دست تنها جلوی این اپیدمی را بگیرد آن فرد والتر است. او دکتر بیماران است، شهر را تمیز میکند و سعی میکند که آب آشامیدنی مردم را را عاری از میکرب کند. برای او مهم نیست که کجا میرود و چه میکند. او بیست دفعه در روز زندگی خودش را بخطر میاندازد که به مردم کمک کند. او کلنل یی را تحت اختیارش گرفته و او را مجبور کرده که تمام سربازانش را در اختیار او بگذارد. او حتی به دادگستری هم سری زده و

دادستان با وجود پیری سعی میکند همه جور کمکی به او بکند. راهبه ها در صومعه روی او قسم میخورند. آنها فکر میکنند که یک قهرمان واقعی است. "

" آیا شما اینطور فکر نمیکنید. ؟ "

" خوب... شما میدانید که این کار اصلی او نیست. او یک باکتریولوژیست است. کسی او را مجبور نکرده بود که به اینجا بیاید. او بنظر نمیرسد که فقط از روی ترحم به چند نفر چینی در حال مرگ به اینجا آمده باشد. واتسون آدم دیگری بود. او عشق و علاقه خاصی به نوع بشر داشت. با وجودیکه مبلغ مذهب مسیحی بود برایش فرق نمیکرد که کسی که کمک احتیاج دارد مسیحی، بودای و یا طرفدار کنفسیوس باشد. همه اینها برای او انسان بودند. شوهر شما اگر صد هزار چینی جلوی چشمش بمیرند ککش هم نمیگزد. کاری را هم که میکند بخاطر پیشرفت علوم نیست. پس او بچه دلیلی به اینجا آمده است؟ "

" این را بهتر است از خودش بپرسید. "

" وقتی شما دو نفر با هم هستید توجه من جلب میشود. بعضی وقتها من با خودم فکر میکنم که وقتی شما تنها هستید با همدیگر چه صحبتی میکنید. وقتی من حضور دارم شما فقط تظاهر میکنید. هر دو شما . و نقشتان را هم خیلی بد ایفا میکنید. اگر این بهترین هنر بازیگری شماست شما هردو رویهمرفته سی پوند هم در هفته در یک تئآتر سیار گیرتان نمیآید. "

کیتی با تبسم و یک حالت بی اعتنائی که میدانست کسی را فریب نمیدهد گفت:

" من واقعا نمیدانم که منظور شما چیست. "

" شما زن بسیار زیبائی هستید. جای تعجب است که شوهر شما هرگز بشما نگاه نمیکند. وقتی هم که بندرت چیزی بشما میگوید مثل اینست که با صدای شخص دیگری صحبت میکند. "

کیتی دیگر نتوانست خودداری کند و نقش بازی کردن را باگهان کنار گذاشت و گفت:

" آیا فکر میکنید که او مرا دوست ندارد؟ "

" من نمیدانم. من نمیدانم که آیا شما چنان تخم نفرتی در دل او کاشته اید که او در نزدیکی شما احساس ناراحتی میکند و یا اینکه او از شدت عشق به شما بیتاب است . ولی بدلیلی که بر من معلوم نیست او جلوی خودش را میگیرد که آنرا ظاهر کند. من گاهی با خودم شک میکنم که مبادا شما دو نفر به اینجا آمده اید که دست به خودکشی بزنید. "

کیتی بیاد آورد که وادینگتون در آن شبی که با هم شام میخوردند و بحثی بین او و والتر سر سبزی و سالاد در گرفت چگونه آندو را زیر نظر گرفته بود. کیتی گفت:

" من فکر میکنم که شما خیلی زیاد مسائل بی اهمیتی مثل دو سه برگ کاهو را شاخ و برگ میدهید و بزرگ میکنید. "
بعد کیتی از جایش بلند شد و گفت: " میتوانیم بخانه برگردیم؟ من مطمئن هستم که شما ویسکی و سودا یتان دیر شده است. "

" بگذارید یک چیز بشما بگویم. شما بهیچ صورتی یک زن قهرمان نیستید. شما از زندگی در اینجا تا سر حد مرگ میترسید. آیا شما مطمئن هستید که نمیخواهید از اینجا فرار کنید؟ "

" این قضیه چه ربطی به شما دارد؟ "

" من میتوانم بشما کمک کنم. "

" آیا شما تصمیم دارید که راز و رمز غم و اندوه مرا کشف کنید؟ به عکس نیمرخ من نگاه کنید و به من بگوئید که دماغ من کمی دراز نیست. "

وادینگتون با آن چشمهای ریز و آبیرنگش بدقت به او مینگریست. در چشمانش آثار شیطبت و استهزا خونده میشد ولی همانطور که در ساحل یک رود خروشان انعکاس درختان و چمن زار ساحل از خروش و هیبت امواج میکاهد در نگاه او هم انعکاسی از همدردی و محبت دیده میشد. ناگهان اشک از چشمان کیتی سرازیر شد. وادینگتون پرسید:

" آیا مجبور هستید اینجا بمانید؟ "

" بله... "

آنها از زیر طاق های با شکوه عبور کردند و از تپه پائین آمدند. وقتی نزیک تر خانه شدند کیتی جسد مرد گدا را دو باره دید. وادینگتون بازوی او را گرفت ولی کیتی بازویش را از دست او در آورد. کیتی ساکت و بیحرکت ایستاده و به جسد خیره شده بود. کیتی گفت:

" خیلی وحشتناک است. اینطور نیست؟ "

" چی... ؟ مرگ؟ "

" بله... مرگ. مرگ هر چیز دیگر را بدون اهمیت جلوه میدهد. وقتی شما به جسد نگاه میکنید نمیتوانید خود را قائل کنید که او هم یک وقتی زنده بوده است. از آن سخت تر اینست که فکر کنید چند سال پیش او میبایستی یک پسر کوچکی بوده باشد که از این تپه بالا و پایین میدویده و بادبادکش را بهوا میفرستاده است. "

او بغضی را که در گلو داشت نمیتوانست بیش از این نگاه دارد و بگریه افتاد.

۳۶

چند روز بعد وادینگتون گیلاس ویسکی در دست با کیتی بشسته بودند که شروع به صحبت در باره صومعه کرد و گفت:

" رئیس صومعه که باسم (مادر عالیجاه) نامیده میشود زن بسیار متشخص و فوق العاده ایست. خواهران راهبه به من میگویند که او متعلق بیک خانواده بزرگ اشرافی در فرانسه است. آنها ولی بمن نگفته اند کدام خانواده. آنها میگویند که مادر عالیجاه میل ندارد که کسی در باره او صحبت کند. "

کیتی تبسمی کرد و گفت:

" اگر خیلی مشتاق هستید که بدانید او متعلق به کدام خانواده اشرافی است چرا از خود او سؤآل نمیکنید؟ "

" اگر شما او را میشناختید این حرف را نمیزدید. کسی جرات نمکند که سؤآلهای خصوصی از او بپرسد. "

" اگر او تا اینحد روی شما تاثیر گذاشته حقا میبایست زن فوق العاده ای باشد. "

" من حامل یک پیغام از طرف او برای شما هستم. او از من خواهش کرد که بشما بگویم که هرچند که او میل ندارد که شما به مرکز شیوع وبا در شهر بروید ولی اگر اجازه بدهید که او صومعه را بشما نشان بدهد برای او جای مسرت و تشکر خواهد بود. "

" این بزرگی و لطف ایشان را میرساند. من نمیدانستم که ایشان از حضور من در اینجا با خبر شده باشند. "

" من با اجازه شما با او در باره شما صحبت کردم. من در هفته دو سه بار به آنجا میروم که ببینم آیا کاری هست که من بتوانم برای آنها انجام بدهم. من میدانم که شوهر شما با آنها در مورد شما قبلا صحبت کرده بود. من باید این اطلاع را بشما بدهم که آنها احترام فوق العاده ای برای شوهر شما قائل هستند. "

" آیا شما کاتولیک هستید؟ "

چشمان شیطنت بار وادینگتون برقی زد و او بخنده افتاد. کیتی با تعجب گفت:

" آیا شما دارید به من میخندید؟ "

" آیا هیچوقت چیز خوبی از (جلیلیه) * بیرون آمده است؟ نخیر من کاتولیک نیستم. من متعلق به کلیسای انگلستان هستم که معنایش اینست که بهیچ چیز زیاد اعتقاد ندارم. وقتی مادر علیجاه ده سال پیش به ایجا آمد با خودش هفت خواهر روحانی راهبه آورد. از آن هفت نفر همه بجز سه نفر مرده اند. بچشم خودتان میبینند که حتی در بهترین ایام، می – تان – فو یک محل توریستی و خوش گذرانی نیست. آنها در وسط شهر و در فقیر ترین قسمت آن زندگی میکنند. آنها خیلی سخت کوشند و هرگز هم به مرخصی نمیروند. "

" پس به ترتیب به اتفاق مادر عالیجاه و سه راهبه آنها مجموعا چهار نفر میشوند. "

" آه... نه اینطور نیست. راهبه های جدیدی جای راهبه های مرده را گرفتنه اند. الآن آنها شش نفر هستند. وقتی در شروع شیوع وبا یکی از راهبه ها مرد دو نفر بجای او از کانتون آمدند. "

کیتی احساس کرد که میلرزد. وادینگتون متوجه شد و گفت:

" آیا سردتان است؟"

" نخیر... چیز مهمی نبود. کسی از روی قبر من عبور میکرد. "

" وقتی اینها فرانسه را ترک میکنند برای همیشه از آنجا میروند. آنها مثل مبلغین مذهبی پروتستان نیستند که هر چند وقت یکبار یکسال مرخصی دارند. من همیشه فکر میکنم که ترک مملکت برای فرانسویها واقعا کار مشکلی است. ما انگیسی ها خیلی زیاد به خاک وطن دلبستگی نداریم و میتوانیم در هر جای دنیا اقامت کنیم. ولی برای فرانسویها اینطور نیست. آنها وابستگی خاصی به میهنشان دارند. وقتی از فرانسه دور میشوند هیچوقت احساس آرامش نمیکنند. من بشدت تحت تاثیر این فداکاری راهبه های فرانسوی قرار دارم. شاید اگر منهم یک کاتولیک بودم همه اینها بنظرم طبیعی میآمد. "

کیتی با سردی به او نگاه میکرد. او درست درک نمیکرد که این مرد کوچک چرا آنقدر احساساتی با این قضیه برخورد میکند. شاید بخاطر مقادیر معتنابهی ویسکی که مصرف کرده بود در این امر بی دخالت نبود. او که فکر کیتی را خوانده بود به کیتی گفت:

" بیائید و بچشم خود همه چیز را ببینید. رفتن به آنجا خطرناک تر از خوردن یک گوجه فرنگی تازه نیست. "

" اگر شما نمیترسید دلیلی ندارد که من از این کار وحشتی داشته باشم. "

" من فکر میکنم که رفتن به آنجا برای شما تفریح کوچکی باشد. آنجا مثل یک فرانسه کوچک است. "

---

* (برحسب نوشته کتاب جدید انجیل توسط متی مریم مقدس و ژوزف در موقع تولد عیسی در بیت لحم زندگی میکرده اند و بعد به منطقه جلیلیه کوچ کرده اند. منظور وادینگتون پروتستان از اینکه هیچوقت چیز بدرد بخوری از جلیلیه بیرون نیامده است عیسی و مذهب کاتولیک میباشد. مترجم)

آنها از رودخانه با یک قایق با سقف حصیری عبور کردند. یک صندلی روان در طرف دیگر رودخانه منتظر کیتی بود. آنها او را تا جلوی دروازه در بالای تپه حمل کردند. از این دروازه باربران با سطل های بزرگ که در دو طرف آنها آویزان بود برای بردن آب میگذشتند. آنها آبرا روی جاده خاکی کم عرض میریختند بطوریکه بنظر میرسید باران آمده است. مردانی که ضندلی روان کیتی را حمل میکردند با داد و فریاد کارگران را از مسیر خود دور میکردند. وادینگتون که پیاده در کنار صندلی روان راه میرفت به کیتی گفت:

" البته توجه دارید که تمام داد و ستد در حال حاضر بکلی تعطیل شده است. در شرایط عادی راه رفتن در این مسیر کار آسانی نیست برای اینکه صدها باربر درهر لحظه با بارهای سنگین در تردد هستند. "

خیابان باریک و پیچ در پیچ بود. کیتی بکلی احساس جهت یابی خود را از دست داده بود. بیشتر مغازه ها بسته بودند. کیتی به تمیز نبودن خیابانهای چین عادت داشت ولی اینجا فرق میکرد آشغال و زباله های هفته ها روی هم انباشته شده بود و بوی وحشناکی از آنها بمشام میرسید. او مجبور شد که دستمالش را روی صورتش بگیرد. رد شدن یک صندلی روان با یک زن اروپائی در آن همیشه در شهرهای چین تولید کنجکاوی میکرد و کیتی به نگاه های خیره مردم عادت کرده بود. ولی در اینجا وضع عادی نبود. آدمهای زیادی در خیابان نبودند و آنهائی هم که او را میدیدند با بی تفاوتی از کنار صندلیش رد میشدند. رهگذران به کار خودشان مشغول بوند و دل و دماغ نگاه کردن به چیزی را نداشتند. گاهی از جلوی خانه ای میگذشتند که از داخل صدای نواختن زنگ و شیون و فریاد میآمد. پشت در بسته آن خانه کسی در شرف موت بود. در پایان وادینگتون گفت:

" ما بمقصد خود رسیدیم. "

کارگران صندلی را جلوی یک در کوچک که با یک صلیب مزین شده بود بزمین گذاشتند. کیتی از آن پیاده شد و وادینگتون زنگ در را بصدا در آورد. او آهسته به کیتی گفت:

" شما نبایستی انتظار چیز خیلی با شکوهی در اینجا داشته باشید. اینجا همه بسیار فقیر هستند. "

در بوسیله یک دختر چینی گشوده شد و بعد از یک مکالمه کوتاه با وادینگتون دختر چینی آنها را بیک اطاق کوچک در یک کریدور باریک راهنمائی کرد. در این اطاق یک میز بزرگ که با یک رومیزی شطرنجی پوشیده شده بود قرار داشت و کنار دیوارها تعدادی صندلی گذاشته بودند. در انتهای اطاق یک مجسمه از مریم مقدس قرار داشت. لحظه ای بعد یک راهبه کوتاه قد و فربه با صورتی دوستانه وارد شد. وادینگتون که او را خواهر روحانی سنت ژوزف مینامید کیتی را به او معرفی کرد. خواهر روحانی از او پرسید:

“C’est la dame du Docteur. “

" آیا ایشان همسر دکتر هستند؟ "

خواهر روحانی گفت که مادرروحانی عالیجاه بزودی به آنها ملحق خواهد شد.

خواهر روحانی سنت ژوزف انگیسی بلد نبود و زبان فرانسه کیتی هم چندان تعریفی نداشت. ولی وادینگتون که در یاد گیری زبان ها استعداد داشت فرانسه را براحتی صحبت میکرد حتی اگر اشتباهات فراوان دستوری در کلام او زیاد بود به گفتگوی او و خواهر روحانی خوش اخلاق تاثیری نمیگذاشت.

خنده های از ته دل خواهر روحانی تعجب کیتی را بر انگیخته بود. او بر این عقیده بود که آدمهای مذهبی همیشه گرفته و عبوس باید باشند و این خواهر شیرین و دوست داشتنی که مثل یک کودک شادی میکرد او را تحت تاثیر قرار داد.

۳۸

در باز شد ولی نه خیلی طبیعی. کیتی بنظرش رسید که در بجای چرخیدن روی لولایش بطور افقی بعقب رفت. مادر روحانی عالیجاه وارد اطاق کوچک شد.

او برای یک لحظه با لبخندی متین در آستانه در ایستاد و به محاوره و خنده های خواهر روحانی و وادینگتون گوش داد. بعد او جلو آمد و دستش را بطرف کیتی دراز کرد و گفت:

" خانم فین. "

او انگلیسی را با لهجه فرانسوی صحبت میکرد ولی تلفظ او صحیح بود و موقع دست دادن با کیتی کمی خم شد. او گفت:

" این برای ما باعث نهایت خوشحالی است که فرصتی بدست آمد که با همسر دکتر خوب و شجاع ما آشنا بشویم. "

کیتی احساس کرد که نگاه مادر عالیجاه بدون کوچکترین آثاری از خجالت یا دستپاچگی او را بررسی و مورد قبول قرار داد. این نگاه مادر روحانی بهیچوجه غیر مؤدبانه نبود و شخص فکر میکرد که این یک زنی است که کارش محک زدن آدمها بدون طفره رفتن و اختفا است. با یک خوشروئی محترمانه او به مهمانش اشاره کرد که بنشینند. خواهت سنت ژوزف هنوز لبخند میزد و پشت سر مادر روحانی با احترام ایستاده بود. مادر عالیجاه گفت:

" من میدانم که شما انگیسی ها علاقه زیادی به چای دارید. من برای شما به این دلیل چای سفارش دادم. ولی امیدوارم که خرده ای بدل نگیرید اگر بسبک چینی خدمت شما تقدیم شود. من اطلاع دارم که آقای وادینگتون بیشتر علاقه دارد ویسکی بنوشد تا چای ولی متاسفم که بگویم ما قادر نیستیم که این خواسته ایشان را برآورده کنیم. "

وادینگتون با شرمندگی گفت:

" آه... خواهش میکنم مادر روحانی، شما یک جوری صحبت میکنید که انگار من یک آدم دائم الخمر هستم. "

" آرزوی من این بود که شما میگفتید که شما هرگز لب به مشروب نمیزنید. "

" من اگر بخواهم واقعا راستگو باشم باید عرض کنم که من هرگز مشروب نمیخورم مگر بحد افراط. "

مادر عالیجاه خندید و حرفهای وادینگتون را برای خواهر سنت ژوزف ترجمه کرد. او با نگاهی دوستانه به وادینگتون نگاه میکرد. او گفت:

" ما باید این حقیقت را در مورد آقای وادینگتون بیاد بیاوریم که چندین مرتبه در گذشته وقتی ما بکلی بی پول شده بودیم و نمیدانستیم که چگونه شکم بچه های یتیم اینجا را سیر کنیم ایشان بکمک ما آمدند. "

دختر چینی که در را بروی آنها باز کرده بود حالا با یک سینی که روی آن فنجان های چینی قرار داشت وارد شد. یک قوری چای و یک بشقاب کوچک کیک های فرانسوی که به آن مادلین میگویند نیز روی سینی بود. مادر عالیجاه گفت:

" شما بایستی از این کیک هائی که ما به آن مادلین میگوئیم بخورید. خواهر سنت ژوزف امروز صبح زود با دست خودش آنها را برای شما درست کرده است. "

آنها در باره مسائل معمولی با هم صحبت کردند. مادر روحانی از کیتی سؤآل کرد که او چه مدتی در چین زندگی کرده است و آیا مسافرت از هنگ کنگ به آنجا باعث خستگی زیاد او شده بود. او همچنین پرسید که آیا کیتی هرگز به فرانسه مسافرت کرده است و اینکه گرمای شدید هنگ کنگ برای او قابل تحمل بوده یا نه. این یک گفتگوی بدون هدف ولی دوستانه بود. اطاق پذیرائی که آنها در آن نشسته بودند بسیار ساکت بود و آدم نمیتوانست باور کند در در وسط یک شهر بزرگ نشسته است. آرامش و صلح در اینجا برقرار بود. آنها در وسط شیوع بی امان وبا قرار داشتند ولی از برکت وجود یک افسر ورزیده هیچ علامتی از شورش و بی نظمی بچشم نمیخورد. در داخل صومعه بیمارستان کوچکی ایجاد کرده بودند که پر از سربازان مریض و در حال مرگ بود. یک چهارم بچه های یتیم صومعه از بین رفته بودند.

کیتی خیلی تحت تاذیر شخصیت مادر روحانی قرار گرفته بود و دلیل آنرا نمیتوانست بفهمد. وقتی مادر روحانی این سؤآلات را از او میکرد او به چهره جدی ولی مهربان او مینگریست. مادر روحانی از سر تا پا سفید پوشیده بود و تنها نقش یک قلب سرخرنگ روی سینه لباسش بچشم میخورد. مادر روحانی خیلی مسن نبود و در اواسط سالهای زندگیش بسر میبرد. شاید چهل یا پنجاه سال داشت. روی صورتش خیلی کم آثار چین و چروک بچشم میخورد. شاید اگر زیاد جوان بنظر نمیرسید بخاطر شخصیت و وقار وی بود. او دستهائی قوی و خیلی زیبا داشت. چهره اش بلند و دهان و دندان های بزرگ و مرتب داشت. بینی اش کوچک نبود ولی خوش ترکیب و مناسب بود. چشمهای مادر عالیجاه درشت، سیاه و گیرا بود. در اولین برخورد هر کس بی اختیار اینطور فکر میکرد که این مادر روحانی در جوانی بسیار زیبا بوده است. این زیبائی با گذشت زمان از بین نرفته بود بلکه با شخصیت والای او عجین شده بود. او به آرامی صحبت میکرد و چیزی که مشهود بود این بود که مدیریت فطری با کیفیت مذهبی در او درهم آمیخته بود. اینکه در تمام مدت از او بدون چون و چرا اطاعت بشود برای او عادت شده بود ولی تعلیمات دین که به او میآموخت که در هر شرایطی بایستی تواضع و فروتنی خود را حفظ کنند مانع از این میشد که رفتار مادر روحانی شبیه یک فرمانده نظامی شود. با وجود همه اینها وقتی کیتی به او نگاه میکرد نمیتوانست قبول نکند که مادر عالیجاه با همه اقتداری که سیستم مذهبی به او هدیه کرده بود هنوز یک انسان مثل بقیه آدمهاست. مادر روحانی به سخنان چرت و پرت وادینگتون با لبخندی موقر گوش میکرد و کیتی میفهمید که خیلی هم از این مکالمه ناراضی نیست.

یک کیفیت ممتاز دیگری مادر عالیجاه داشت که کیتی آنرا احساس میکرد ولی برای آن اسمی نمیافت . مادر عالِیجاه با وجود رفتار دوستانه و فروتنی لازم، فاصله خود را با دیگران همواره حفظ میکرد.

خواهر روحانی سنت ژوزف گفت:

“ Monsieur ne mange rien “

(آقا هیچ چیز نمیخورند.)

مادر عالیجاه گفت:

" بشقاب آقا توسط این کیک ها زیادی پر شده است. "

لبخند از صورت خواهر سنت ژوزف محو و صورتش گرفته شد . وادینگتون با آن چشمان دغلکار خود به بشقابش نگاه کرد و بسرعت یک کیک برداشت. کیتی نفهمید که چه اتفاقی افتاده است. وادینگتون گفت:

" مادر روحانی... من خدمت شما عرض میکنم که در این مورد قضاوتتان درست نبود. من با خوردن این کیک های خوشمزه یک شام لذیذ را از دست خواهم داد. ولی من از خوردن این کیک آخری هم خود داری نخواهم کرد. "

مادر روحانی بطرف کیتی برگشت و با لبخندی گفت : " اگر خانم فین مایل هستند که از صومعه دیداری داشته باشند من با کمال میل در خدمت ایشان هستم. شما باید معذرت مرا از قبل بپذیرید چون در این موقع همه چیز بطرز بدی بهم ریخته و آشفته است. ما هزاران کار روی سرمان ریخته است و تعداد خواهران به اندازه کافی نیست. کلنل یی اصرار دارد که بیمارستان ما دربست در اختیار سربازان مریض و مجروح قرار داشته باشد. از اینجهت ما مجبور شده ایم که سالن غذا خوری خود را به بیمارستان بچه های یتیم تبدیل کنیم. "

او در را باز کرد که کیتی خارج بشود و بعد از آندو خواهر سنت ژوزف و وادینگتون از اطاق خارج و وارد راهرو باریک شدند. اولین جائی که آنها رفتند یک اطاق بزرگ بود که تعدادی دختران چینی مشغول گلدوزی بودند. آنها که چشمشان به مهمانان و مادر عالیجاه افتاد از جا برخواستند. مادر روحانی نمونه کارهای آن ها را به کیتی نشان داد و گفت:

" علیرغم شیوع وبا ما همچنان به کار خود ادامه میدهیم. کار کردن باعث میشود که فکر این بچه ها از خطری که تهدیدشان میکند به جای دیگر متمرکز شود. "

آنها به اطاق دیگری رفتند که در آنجا دختران جوان چینی مشغول دوخت و دوز بودند. از آنجا به اطاق دیگری که بچه های خیلی کوچک را یک دختر چینی که تغییر مذهب داده بود نگاه میداشت. بچه ها با سر و صدا بازی میکردند و وقتی چشمشان به مادر مقدس افتاد همه بطرف او هجوم آوردند. آنها دستهای او را گرفته و با آن چشمها و موهای سیاه سعی میکردند خود را در دامن بلند مادر روحانی مخفی کنند. یک تبسم شیرین صورت مادر روحانی را روشن کرده بود. او کلماتی به کودکان میگفت که برای کیتی نامفهوم بود و بهمین مناسبت فکر میکرد که حتما بزبان چینی گفته میشود. بچه ها با آن صورتهای گرد و دماغهای پخش و لباس متحد الشکل خود به بچه های آدمیزاد شبیه نبودند. کیتی بر خودش لرزید. این بچه ها تا حدی تنفر آمیز بودند. ولی مادر عالیجاه در وسط آنها مثل الهه رحمت ایستاده بود. وقتی او تصمیم گرفت که از اطاق خارج شود بچه ها به او چسبیده بودند و نمیگذاشتند که او حرکت کند. او مجبور شد که با کمی زور بچه ها را از خود جدا کند. بچه ها هیچ چیزی که باعث ترسشان بشود در این خانم بزرگوارنمیدیدند.

در حالیکه در طول راهرو قدم میزدند مادر روحانی گفت:

" البته شما متوجه هستید که این بچه ها همه یتیم هستند ولی نه به این مفهوم که لزوما پدر و مادر خود را از دست داده اند. اغلب اینها بچه هائی هستند که والدین آنها دیگر آنها را نمیخواهند. ما برای هر بچه ای که به اینجا میآورند پول مختصری به آنها میدهیم چون در غیر اینصورت این والدین بخود زحمت نخواهند داد که بچه را تا این جا بیآورند و آن ها را به حال خودشان رها میکنند. او نطرف خواهر روحانی برگشت و از او پرسید:

" آیا امروز بچه های جدیدی برای ما آورده اند؟ "

" چهار. "

" حالا با شیوع وبا این والدین بیشتر از هم موقع دیگر سعی میکنند که خود را از شر دختر بچه های بدرد نخور خلاص کنند. "

مادر روحانی محل خواب بچه ها را به کیتی نشان داد و بعد از جلوی یک در رد شدند که روی حروف " بیمارستان " نقاشی شده بود. از داخل اطاق صداهائی میآمد که بصدای بشری شبیه نبود. ناله ، فریاد و استغاثه از داخل اطاق شنیده میشد و معلوم بود که موجودات داخل اطاق در شکنجه و عذاب هستند. مادر روحانی گفت:

" من بیمارستان را بشما نشان نمیدهم. این چیزی نیست که هیچ بشری میل داشته باشد ببیند. " بعد مثل اینکه فکری بخاطرش خطور کرد اضافه کرد:

" من فکر میکنم که دکتر فین هنوز در اینجا باشد. "

مادر روحانی با نگاهی استفهام آمیز به خواهر سنت ژوزف نگریست و او با خوشروئی همیشگی خود جلو رفت و در را گشود و به داخل رفت. کیتی بی اختیار خود را عقب کشید چون باز شدن در باعث شد که او واضح تر ناله و فغان بیماران را بشنود. خواهر سنت ژوزف بر گشت و به مادر روحانی گفت:

" نخیر... دکتر تا کمی قبل اینجا بوده و تا دیر وقت به اینجا بر نمیگردد. "

" از مریض شماره شش چه خبر؟ "

" پسر بیچاره... او امروز مرد. "

مادر عالیجاه صلیب کشید و لبهایش به دعائی ساکت تکان خورد.

آنها از یک حیاط بزرگ رد میشدند که چشم کیتی به دو شکل دراز افتاد که روی زمین پهلوی یکدیگر قرار گرفته و با یک پارچه کتانی آبیرنگ پوشیده شده بودند. مادر روحانی رو به وادینگتون کرد و گفت:

" ما در اینجا با کمبود شدید تخت و رختخواب مواجه هستیم. کار بجائی رسیده است که ما دو نفر را در یک تخت میخوابانیم. لحظه ای که یک نفر میمیرد ما بیدرنگ مرده را کتان پیچ میکنیم و جایش را به یک مریض دیگر میدهیم. "

او لبخندی به کیتی زد و گفت:

" حالا ما نماز خانه را به شما نشان میدهیم. ما به این نماز خانه خیلی افتخار میکنیم. یکی از دوستان ما در فرانسه یک مجسمه تمام قد از مریم مقدس برای ما فرستاده است. "

۴۰

نماز خانه یک اطاق دراز با سقف بلند بود که دیوارهای آنرا سفید کرده بودند و چند ردیف نیمکت در آن قرار داشت. در انتهای اطاق محراب قرار داشت که مجسمه مریم مقدس در آنجا گذاشته شده بود. مجسمه از گچ درست شده و رنگ آمیزی خشنی داشت. پشت سر آن، یک تابلو نقاشی مصلوب کردن مسیح روی دیوار نصب شده بود که دو مریم *را در پای صلیب بحال عزاداری نشان میداد. نقاشی خوبی نبود و رنگهای سیاه طوری همه جا را پر کرده بود که بقیه رنگها بچشم نمیخورد. در روی دیوارها مراحل مصلوب شدن مسیح با نقاشی های همین نقاش تزئین شده بود. نمازخانه ای که مادر مقدس فرانسوی به آن افتخار میکرد زشت و سطح پائین بود. دو زن راهبه در ورود زانو زدند و کلماتی بعنوان دعا را بزبان آوردند. آنگاه از جا برخواستند و مادر روحانی به کیتی گفت:

" هر چیزی که در این جا وارد میشود و بدست ما میرسد اگر شکستنی باشد قبلا شکسته شده است. ولی مجسمه حضرت مریم وقتی به اینجا رسید حتی یک خراش بر نداشته بود. بدون کوچکترین شکی این یک معجزه بود. "

برقی از چشمان حیله گر وادینگتون جست ولی موفق شد که زبان خود را نگاه دارد. مادر روحانی ادامه داد:

" نقاشی محراب و دیوارها بوسیله یکی از خواهران بنام خواهر سنت انزلم انجام گرفته است. " مادر روحانی یک صلیب ترسیم کرد و گفت:

" او یک هنرمند واقعی بود ولی متاسفانه قربانی شیوع وبا شد. آیا شما فکر نمیکنید که این تابلو ها واقعا زیبا هستند؟ "

کیتی سرش را بعلامت تایید حرف مادر روحانی تکان داد. روی محراب یک دسته گل کاغذی و شمع های مرصع وجود داشت.

" ما در اینجا بدن و خون مقدس مسیح را نگهداری میکنیم. ** "

کیتی بدون اینکه معنای این حرف را بفهمد آنرا تصدیق کرد و گفت :

" بله... "

" در این شرایط سخت این برای ما تسلی خاطر مهمی است. "

---

* (منظور مریم مقدس مادر عیسی مسیح و مریم مجدلیه که مسیح او را از سنگسار نجات داد. مترجم)

** (این اشاره به شام آخر مسیح است که نان و شراب را به بدن و خون خود تشبیه کرد. مترجم)

آنها نماز خانه را ترک کرده و به اطاق پذیرائی که در ابتدا به آن وارد شده بودند باز گشتند. مادر روحانی از کیتی پرسید :

" آیا میل دارید که بچه هائی را که امروز به اینجا آورده شده اند ببینید؟ "

کیتی گفت:

" با کمال میل. "

مادر روحانی آنها را بیک اطاق کوچک در طرف دیگر راهرو هدایت کرد. روی میز در زیر یک پارچه بزرگ حرکات غیر عادی دیده میشد. خواهر روحانی پارچه را کنار زد و چهار کودک کوچک و برهنه نمایان شدند. آنها بشدت قرمز بوده و دست و پایشان حرکات عجیبی میکرد. صورت چینی کوچکشان مثل این بود که به حاضران دهن کجی میکند. آنها شبیه بچه های انسان نبودند. حیوانات عجیبی بودند که اصل و نسبشان نامعلوم بود. مادر روحانی با لبخند شیرینی به آنها نگاه میکرد و گفت:

" اینها بنظر خیلی سر حال میآیند. بعضی مواقع آنها را اینجا میآورند که بمیرند. البته ما آنها را در لحظه ای که وارد میشوند غسل تعمید میدهیم. "

خواهر سنت ژوزف گفت:

" شوهر خانم از دیدن آنها خوشحال خواهد شد. او ساعتها میتواند با این بچه ها بازی کند. وقتی گریه میکنند کافیست که آقای دکتر آن ها بلند کند و آنها بلافاصله ساکت میشوند. در آغوش او این بچه ها از ته دل میخندند. "

کیتی و وادینگتون به آخر بازدید خود رسیده بودند و حالا جلوی در ایستادند. کیتی مودبانه ازمادر روحانی بخاطر زحمتی که به او داده بودند تشکر کرد. مادر روحانی تعظیم کوچکی از روی ادب کرد و گفت:

" دیدن شما برای ما باعث خوشحالی شد. شما نمیدانید که شوهرتان تا چه حد به ما کمک میکند. او برای ما از آسمان نازل شده است. من خوشحال هستم که شما تصمیم گرفتید که او را در این سفر پر مخاطره همراهی کنید. وقتی بعد از یک روز کار طاقت فرسا او بخانه بر میگردد چه آرامشی برای او بالاتر از اینکه صورت زیبای شما را ببیند. شما باید از او مواظبت کنید و اجازه ندهید که زیاده از حد کار کند. شما بخاطر همه ما هم که شده از او مواظبت کنید. "

کیتی بشدت قرمز شد. او واقعا نمیدانست چه بگوید. مادر عالیجاه دستش را بطرف کیتی دراز کرد و کیتی در حالیکه دست او را میگرفت احساس میکرد که چشمان نافذ مادر روحانی روی او متمرکز شده است. چشمهایی که عمق وجود او را میکاوید.

خواهر سنت ژوزف در را پشت سر آنها بست و کیتی سوار صندلی روان خود شد. وادینگتون مثل قبل در کنار صندلی او راه میرفت. آنها از خیابان باریک و پیچ در پیچ رد شدند و وادینگتون حرفهای معمول خودش را میگفت. کیتی به او جوابی نمیداد. وادینگتون به پنجره صندلی روان نگاه کرد ولی پرده پنجره کشیده شده بود و او نمیتوانست کیتی را ببیند. او هم سکوت پیشه کرد و نزدیک صندلی راه میرفت. ولی وقتی آنها به لب رودخانه رسیدند و کیتی از صندلی روان پیاده شد وادینگتون با کمال تعجب مشاهده کرد که چشمهای کیتی از گریه خیس شده است. وادینگتون صورتش در هم رفت و گفت:

" چه اتفاقی افتاده است؟ "

کیتی سعی کرد لبخندی بزند و گفت:

" چیز مهمی نیست. کمی احمق شده ام. "

۴۱

کیتی تنها روی مبل بلند اطاق مبلغ مذهبی فوت شده دراز کشیده بود و به معبد کنار رودخانه نگاه میکرد. فرا رسیدن غروب نوید هوای خنک و خوبی را میداد. کیتی سعی میکرد که احساس های مختلفی که در قلبش بوجود آمده بود تجزیه و تحلیل کند. او هرگز بفکرش نمیرسید که بازدید از صومعه تا این حد بتواند روی او اثر بگذارد. او بدلیل کنجکاوی به آنجا رفته بود. برای چندین روز که کاری نداشت که انجام بدهد و به شهری که با دیوارهای بلند محصور شده بود نگاه میکرد، بدش نمیآمد که اگر برای یکدفعه هم که شده به این شهر اسرار آمیز سری بزند و در کوچه ها و خیابانهای آن گردش کند.

ولی وقتی وارد صومعه شد ناگهان خود را محیطی یافت که متعلق به دنیای دیگری خارج از زمان و فضای دنیای او بود. آن کریدور های باریک که سفید رنگ شده بودند و اطاق های ساده و تقریبا خالی روح غریب و مرموزی در خود داشتند . نماز خانه کوچک، آنقدر زشت و خشن، در عین حال برای کیتی رقت قلب میآورد. در این نماز خانه چیزی بود که ءظمت کلیساهای بزرگ را تداعی میکرد. شیشه های رنگی و تابلوهای نقاشی خیلی حقیر بود . با وجود این کسی که آنها را بوجود آورده بود جسم و روح خود را فدای آن کرده بود. طریقی که صومعه در وسط شیوع آن طاعون بکار خودش ادامه میداد نشانه آن بود که در رو در روئی با خطر خدمه صومعه از چیزی وحشت نداشتند و این عمیقا قابل تحسین بود. صدائی که از بیمارستان وقتی خواهر سنت ژوزف در را گشود به گوش کیتی رسید هنوز در گوشش طنین انداز بود.

طوری که آنها در باره والتر صحبت میکردند برای کیتی بسیار غیر منتظره بود. اول خواهر روحانی و بعد هم مادر عالیجاه خودش از والتر تمجید کردند. چیز عجیب این بود که وقتی آنها تا این حد از والتر تعریف کردند کیتی احساس غرور و شادمانی داشت. وادینگتون هم بسبک خودش از والتر تعریف کرد. و جالب این بود که راهبه ها فقط از تسلط او به علم پزشکی سخن نمیگفتند. کیتی وقتی در هنگ کنگ هم بود اغلب میشنید که او تا چه حد باهوش و کارآزموده است. ولی این جا در باره انسانیت و لطافت طبع او سخن میگفتند. البته کیتی میدانست که والتر میتواند واقعا با مردم با ملاطفت برخور کند. وقتی شما مریض بودید و احتیاج به لطف و مهربانی داشتید از والتر کسی را بهتر پیدا نمیکردید. دلیلش هم واضح بود. والتر طوری باهوش و خردمند بود که یک تماس کوچک دستش برای مریض آرامش بخش بود و درد و رنج او را کم میکرد. حتی اگر هیچ کاری نمیکرد همان حضورش کافی بود که عذاب ناشی از مریضی قابل تحمل شود. کیتی میدانست که بعد از اتفاقاتی که افتاده بود هرگز نمیتواند انتظار داشته باشد که والتر با آن نگاه پر محبتی که قبلا به مینگریست به او نگاه کند. کیتی میفهمید که والتر تا چه اندازه گنجایش عشق و محبت را دارد و به این خاطر بود که با مریضان خود تا این حد با محبت رفتار میکرد. کیتی احساس حسادت نداشت ولی بیشک احساس تهی بودن میکرد. تکیه گاهی را که او عادت کرده بود در تمام مدت بدون حرف و گفتگو داشته باشد ناگهان از دست داده بود.

کیتی احساس حقارت و خواری میکرد چون در زمانی نه چندان دور همین احساس را در مورد والتر داشت. والتر با وجودیکه میفهمید کیتی در مورد او چطور فکر میکند با آن سعه صدر ذاتی که داشت آنرا قبول میکرد. کیتی یک احمق بیش نبود و والتر اینرا میدانست ولی این برای والتر مانعی سر راه دوست داشتنش ایجاد نمیکرد. کیتی نمیخواست قبول کند که والتر از کیفیت های بالائی برخوردار است. او حتی گاهی فکر میکرد که والتر بطرز نا خوش آیندی آدم برجسته و بزرگی است. تعجبی این بود که او آدمی مثل والتر را دوست نداشت ولی عاشق مردی بی ارزش و بی شخصیت شده بود. بعد از روزها تفکر در باره چارلی تاونزند کیتی به این نتیجه قاطع رسیده بود که تاونزند آدم بسیار سطح پائین و معمولی بود. ایکاش او میتوانست با یک حرکت باقیمانده عشقی را که به او داشت از قلب خود خارج کند. کیتی تصمیم گرفت که دیگر در باره او فکر نکند.

وادینگتون هم در باره والتر مثل یک انسان برتر و قهرمان صحبت میکرد. فقط کیتی بود که نسبت به همه این امتیازات والتر کور و کر بود. چرا؟ ... برای اینکه او کیتی را دوست داشت و کیتی او را دوست نمیداشت. در وجود این انسان ها چه چیزی است که آنها از کسی که نهایت محبت را در قلبش به آنها احساس میکند بدشان میآید. البته وادینگتون اعتراف کرده بود که علاقه ای به والتر ندارد. مرد ها معمولا والتر را دوست نداشتند. دیدن این که آن دو راهبه چه احساسی به والتر داشتند برای کیتی عجیب بود چون اگر برای راهبه ها ممنوع نبود خیلی ساده بود که آن احساس را به علاقه و عشق مرتبط دانست. رفتار والتر با زن ها فرق میکرد. علیرغم خجالتی بودن او ملاطفت و مهربانی خاصی در او مشاهده میشد.

۴۲

ولی از همه چیز گذشته این راهبه ها بودند که روی کیتی بیشترین تاثیر را گذاشتند. خواهر سنت ژوزف با صورت شاد و گونه های گلگون ده سال پیش یکی از ده نفری بود که به همراه مادر روحانی به چین آمد. او بچشم خود دید که همراهانش یکی بعد از دیگری در اثر مریضی، محرومیت و دلتنگی برای فرانسه میمردند. با همه این حرفها او شاد و خوشحال باقی ماند. چه چیزی باعث میشد که این دختر جوان با وجود اینهمه مشکلات و صدمات روحی هنوز شادمانی ذاتی خود را حفظ کرده باشد؟ و مادر عالیجاه که کیتی در حضور او احساس شرمساری و حقارت میکرد. هر چند که مادر روحانی از هر جهت ساده و بی پیرایه بود دارای شخصیتی بود که همه کس را تحت تاثیر قرار میداد و وادار به احترام میکرد. خواهر روحانی سنت ژوزف با تمام وجود مطیع مادر روحانی بود و حتی وادینگتون که همیشه گستاخ و سبکسر بود در حضور مادر عالیجاه آشکارا خود را کنترل میکرد. کیتی بخودش گفت که لزومی ندارد که فکر کند دلیل شخصیت برتر مادر روحانی به این علت است که او متعلق به یکی از اشرافی ترین خانواده های فرانسه هست. البته در این شکی نبود که اشراف زادگی در شخصیت او تاثیر گذاشته بود. آو از آن کسانی بود که هرگز بفکرش نمیرسید که کسی در مقابل خواسته هایش مقاومت کند. او شخصیت بالای یک زن اشرافی و فروتنی یک قدیس را تواما داشت. او صورتی زیبا ، قوی و اگر میخواست جدی داشت ولی در همین حال بچه های کوچک با دیدن او دست از بازی بر میداشتند و دور و بر او میپلکیدند و از دامنش آویزان میشدند. او وقتی به چهار کودک نوزاد نگاه کرد تبسمی بر روی لبانش ظاهر شد که مثل اشعه آفتابی بود که روی یک دشت بیحاصل بتابد. چیزی که خواهر سنت ژوزف در باره والتر با بی قیدی گفت کیتی را واقعا تکان داد. کیتی میدانست که والتر حقیقتا بچه میخواهد ولی هرگز باور نمیکرد که والتر قادر باشد با بچه ها رابطه عاطفی بر قرار کند. ولی از قرار او بدون خجالت و دستپاچگی با بچه ها گرم میگرفت و بازی میکرد. بیشتر مردها در مقابل بچه ها رفتار احمقانه ای در پیش میگیرند و نمیدانند چگونه رفتار کنند. والتر موجود عجیبی بود.

ولی همه این تجربه تکان دهنده برای کیتی مثل یک سایه بود. مهربانی خواهر سنت ژوزف و تواضع زیبای مادر روحانی در خودش یک نوع گوشه گیری داشت که کیتی از آن خوشش نمیآمد. آنها مودب و حتی دوستانه با او رفتار کردند ولی او میفهمید که چیزی هست که آنها از او پنهان میکنند به این دلیل خودش را نزد آنان غریبه ای بیش احساس نمیکرد. یک سدی بین آنها و کیتی وجود داشت. آنها بزبان دیگری صحبت میکردند، نه فقط زبان جسم بلکه زبان قلب و روح. وقتی در پشت سرش بسته شد او احساس کرد که در همان لحظه آنها او را فراموش کردند و بلافاصله بکارهای عقب افتاده خود مشغول شدند. او ناگهان چنان احساس تنهائی کرد که هرگز در تمام عمر چینین احساسی نکرده بود و بهمین دلیل بود که بگریه افتاد.

کیتی سرش را بعقب خم کرد، آهی کشید و گفت: " آه... من چقدر موجود بی خاصیتی هستم. "

۴۳

آنشب والتر کمی زودتر از معمول بخانه برگشت. کیتی روی مبل بلند در جلوی پنجره باز دراز کشیده بود. هوا تقریبا تاریک شده بود. والتر سؤال کرد:

" میخواهی چراغ را روشن کنم؟ "

" وقتی غذا حاضر شد پیشخدمتها خودشان آنرا روشن خواهند کرد. "

والتر همیشه با کیتی بی تکلفانه و در باره مسائل بی اهمیت صحبت میکرد. مثل اینکه آنها دو دوست بودند و هرگز اتفاقی نیافتاده بود که این دوستی را خدشه دار کند. او هیچوقت بچشمان کیتی نگاه نمیکرد و لبخند هم نمیزد. والتر مثل همیشه بینهایت مؤدب بود.

کیتی ناگهان پرسید:

" والتر... اگر ما از اینجا جان سالم بدر بردیم تو میگوئی ما باید چکار بکنیم؟"

این سؤال طوری غیر منتظره بود که یک لحظه والتر سؤال کیتی را بی جواب گذاشت. در تاریکی کیتی صورت او را نمیتوانست ببیند. والتر بالاخره گفت:

" من هنوز فکری نکرده ام. "

در گذشته کیتی هر چه بفکرش میآمد بر زبان میآورد ولی حالا از والتر مترسید و روی حرفهایش فکر میکرد. او احساس میکرد که لبهایش میلرزد و قلبش بشدت میتپد. او گفت:

" من امروز بعد از ظهر به صومعه رفتم. "

" منهم شنیدم که آنجا بودی. "

کیتی خودش را مجبور میکرد که صحبت کند هر چند که کلمات براحتی ردیف نمیشدند.

" به من بگو... آیا واقعا وقتی تو مرا به اینجا آوردی قصدت این بود که من در این جا بمیرم؟ "

" کیتی.. اگر من بجای تو بودم بر میگشتم. من فکر نمیکنم که صحبت در باره اینکه در آینده چکار خواهیم کرد فایده ای داشته باشد. بهترین کار اینست که همه چیز را فراموش کنیم. "

" ولی تو هرگز فراموش نخواهی کرد. منهم همینطور. من از وقتی ایجا آمدم خیلی فکر کرده ام. آیا میل داری به حرفهای من گوش بدهی؟ "

" البته. "

" من با تو بد کردم. من ترا فریب دادم. "

والتر کوچکترین حرکتی نمیکردو مثل مجسمه ایستاده بود. این بی حرکتی او بطرز عجیبی ترسناک بود. کیتی ادامه داد:

" من نمیدانم که آیا منظور مرا میفهمی یا نه. اینجور چیزها وقتی تمام میشود معنای خاصی برای یک زن ندارد. من فکر میکنم که زنها هرگز کاملا درک نمیکنند که مردان چه عکس العملی در مقابل اتفاقات مختلف دارند. "

کیتی شمرده صحبت نمیکرد و کاملا نمیتوانست منظورش را ادا کند. صدایش طوری تغییر کرده بود که کیتی خودش صدایش بگوشش آشنا نمیآمد. او بسختی ادامه داد:

" تو میدانی که چارلی چطور آدمی بود و میدانی که چکار کرد. چیزی که میخواهم بگویم اینست که حرف تو در مورد او کاملا صحیح بود. آو آدم پست و دون فطرتی بود. البته اگر منهم از نظر شخصیتی از او بالاتر بودم هرگز این وقایع پیش نمیآمد. من از تو نمیخواهم که مرا ببخشی. من از تو نمیخواهم که مرا دوست داشته باشی. ولی آیا ما نمیتوانیم با هم دوستان ساده ای باشیم؟ اینهمه آدم که درور و بر ما میمیرند و آن راهبه ها در صومعه.... "

والتر سخن او را قطع کرد و گفت:

" این قضایا چه ارتباطی با آنها دارد؟ "

" من نمیدانم و نمیتوانم کاملا احساسم را بیان کنم. امروز وقتی به آنجا رفتم احساس عجیبی به من دست داد. این آدمها بدون انتظار پاداش فداکاری میکنند. اگر میتوانی درک کنی که من چه میگویم بیهوده زندگی و فکر خود را بخاطر زن احمقی که بتو وفادار نبوده خراب نکن. من بی ارزش تر و بی اهمیت تراز آن هستم که حتی یک لحظه بخاطر من خودت را ناراحت کنی. "

او جوابی نداد ولی از آنجا هم نرفت. مثل این بود که منتظر است که کیتی بقیه حرفهایش را بزند.

" آقای وادینگتون و خواهران روحانی داستانهای شگفت انگیز در باره تو برای من تعریف کردند. والتر... من بتو افتخار میکنم. "

" تو قبلا این احساس را نداشتی. تو مرا تحقیر میکردی. آیا دیگر چنین احساسی نداری؟ "

" آیا نمیدانی که من از تو میترسم؟ "

بار دیگر والتر ساکت شد. بعد گفت:

" من ترا درک نمیکنم. من نمیدانم که تو از من چه میخواهی. "

" من برای خودم چیزی نمیخواهم. من فقط میخواهم که تو کمی کمتر ناراحت و ناخوشنود باشی . "

کیتی احساس کرد که والتر بخود میپیچد و وقتی جواب داد صدایش سرد و بیروح بود.

" تو اشتباه میکنی که فکر میکنی من خیلی ناراحت هستم. من آنقدر کار سرم ریخته که فرصتی ندارم که بتو فکر کنم. "

" من با خودم فکر میکردم که آیا راهبه ها به من اجازه خواهند داد که به صومعه آنها بروم و برای آنها کار کنم؟ آنها خیلی دست تنها هستند و اگر من بتوانم کمکی به آنها بکنم خیلی خوشحال خواهم شد. "

" کار آنها کار آسان و مطبوعی نیست. من باور نمیکنم که برای مدت طولانی راضی بشوی که در آنجا کار کنی. "

" والتر... آیا تو از من متنفر هستی؟ "

والتر لحظه ای مکث کرد و سپس با صدای نا آشنائی گفت:

" نه... من از خودم متنفر هستم. "

بعد از شام والتر مطبق معمول پای چراغ نشست و مشغول مطالعه شد. او معمولا به مطالعه خود آنقدر ادامه میداد که کیتی برای خواب به اطاق خودش برود. بعد او به آزمایشگاهش میرفت که در یکی از اطاق های خالی آن خانه بر پا کرده بود. او در اینجا تا دیر وقت کار میکرد. والتر کم میخوابید و سرگرم آزمایشاتی بود که کیتی از آنها سر در نمیآورد. او در باره کارش هیچوقت با کیتی صحبتی نمیکرد. او حتی قبل از این هم خیلی آماده صحبت کردن در باره کارش نبود. او طبیعتا اهل سخن پردازی نبود. کیتی از حرفهائی که والتر به او زد عمیقا بفکر فرو رفت. شناخت کیتی از والتر آنقدر کم بود که نمیتوانست بفهمد که آیا مطالبی را که والتر ابراز میکند حقیقت دارد یا نه. آیا این امکان وجود دارد که والتر بکلی دست از کیتی کشیده باشد؟ آیا وجود او دیگر برای والتر اهمیتی ندارد؟ گفتگو با والتر که وقتی او را دوست میداشت برایش تفریح زیادی بود حالا که کیتی را دیگر دوست نداشت کار عبثی بنظر میرسید و جز خسته کردن والتر اثر دیگری نداشت. این فکر کیتی را بشدت ترساند.

کیتی به او در زیر نور چراغ نگاه میکرد. اجزای صورت والتر بسیار خوش تراش بودند ولی در صورت او اثری از آرامش و خوشی دیده نمیشد. این یک صورت افسرده بود. در این صورت فقط چشمانش حرکت میکرد که سطرها و صفحات کتاب را تعقیب کند. چه کسی میتوانست باور کند که این صورت غمگین این قابلیت را داشت که به مهربان ترین و عاشقانه ترین چهره ها تبدیل شود. کیتی اینرا خوب میدانست و با دیدن غمی که در صورت والتر آشکار بود تنش لرزید. جای تعجب بود که کیتی این مرد را که بیشک خوش تیپ، قابل اطمینان و با هوش بود نمیتوانست دوست داشته باشد. برای کیتی یک راحتی خیال وجود داشت که هرگز دیگر لازم نیست که دستش به دست والتر بخورد.

وقتی او از والتر سؤآل کرد که آیا او بقصد اینکه کیتی را از بین ببرد او را به اینجا آورده بود او جوابی نداد. کیتی واقعیت را نمیدانست و این او را میترساند. والتر بیشک یک مرد معمولی نبود و فکر اینکه خیال کشتن کسی را بمغزش راه بدهد کار درستی نبود. اگر هم حرفی زده بود بخاطر این بود که او را نزد چارلی بفرستد تا بچشم خود واقعیت را ببیند.

آری او گفت که از خودش بدش میآید. منظورش از این حرف چه بود؟ کیتی بار دیگر به صورت سرد و آرام او نگاه کرد. او شاید از حضور کیتی در آن اطاق بی خبر بود. کیتی بدون اینکه اختیاری از خود داشته باشد ناگهان سؤآل کرد:

" چرا از خودت بدت میآید؟ "

والتر کتابش را بست و به کیتی خیره شد. اینطور بنظر میرسید که والتر افکارش را از یک فاصله خیلی دور جمع آوری میکند. او گفت:

" برای اینکه من ترا دوست میداشتم. "

کیتی قرمز شد و بطرف دیگر نگاه کرد. او نگاه سرد و سنگین والتر را نمیتوانست تحمل کند. کیتی منظور والتر را درک کرد ولی کمی طول کشید که به او جواب بدهد. :

" من تصور میکنم که تو در مورد من عادلانه فکر نمیکنی. این عادلانه نیست که چون من احمق، بی شخصیت و پست بودم تمام تقصیرات گردن من بیافتد. مرا اینطور بزرگ کرده بودند. تمام دخترانی که من میشناختم مثل من بودند. مثل اینست که کسی را که از موسیقی کلاسیک لذت نمیبرد بخاطر اینکه حوصله اش در یک کنسرت سمفونی سر میرود ملامت کنیم. آیا واقعا عادلانه است که بخاطر کیفیت های والا و برجسته ای را که تو بمن منتسب کرده بودی و در من وجود نداشت ، مرا مورد شماتت قرار بدهی؟ تو باید قبول کنی که من هرگز در زندگی با تو به چیزی که نبودم تظاهر نکردم. من احتمالا صورتی قابل قبول و اخلاقی شاد داشتم. تو وقتی به بازار مکاره میروی دنبال گردن بند مروارید و پالتوی پوست گران قیمت نمیگردی. تو آنجا میروی که یک شیپور حلبی و یک بادکنک بخری. "

" من بهیچوجه ترا سرزنش نمیکنم. "

صدای والتر خسته بود. کیتی کمی بی صبر شده بود. درمقایسه با طاعونی که مردم را درو میکرد و زندگی فداکارانه راهبه ها که هر لحظه با مرگ دست بگریبان هستند اتفاقی که برای آندو پیش آدده بود بی اهمیت بود. چرا والتر این را نمیفهمید؟ چه اهمیتی داشت که یک زن احمق به شوهرش خیانت کرده است در مقابل عظمت کاری که شوهر در حق آدمهای بی پناه انجام میدهد؟ او حتی نباید یک لحظه کار ملکوتی خودش را بخاطر اشتباه یک زن متوقف کند. عجیب بود که والتر با همه هوش و ذکاوتش این مسئله را درک نمیکرد. آیا برای این بود که والتربه یک عروسک لباسهای زیبا پوشانده و آنرا روی بلندی قرار داده و آنرا نیایش میکرد؟ ولی وقتی بالاخره فهمید که این عروسک فقط با خاک اره پر شده برآشفته شده و دیگر نه خودش را میبخشد و نه عروسک بیچاره را. او روحش آرزرده شده است. این حقیقتی بود که او کیتی را نمیبخشید چون خودش را نمیبخشید.

کیتی فکر کرد که صدای خفیف یک آه سرد را شنید. کیتی بسرعت نظری به او انداخت. یک فکر ناگهانی بمغز کیتی خطور کرد که نفس او را بند آورد. فکری که تا آن لحظه هرگز بذهنش نرسیده بود. کیتی تمام نیروی خودش را بکار گرفت که فریاد نزند.

آیا درد والتر چیزی نبود که مردم به آن - قلب شکسته – میگویند؟

۴۵

تما م روز بعد کیتی فقط در فکر صومعه بود. صبح روز بعد وقتی والتر از خانه بیرون رفت به اتفاق پرستارش به طرف رودخانه رفت که صندلی روان بگیرد. چینی ها در ساحل جمع شده بودند که سوار قایق که در عرض رودخانه حرکت میکرد بشوند. بعضی از آنان لباس آبیرنگ روستائیان را در بر داشتند و بعضی دیگر لباده سیاهرنگی که علامت تشخص بود پوشیده بودند. کیتی و پرستارش در طرف دیگر قدری سرگردان شده بودند که به کدام طرف بروند. آنها بالاخره راه تپه را در پیش گرفتند.

در آن ساعت صبح خیابانها خالی بود و بهمین دلیل شهر بیشتر از همیشه مرده بنظر میرسید. رهگذران مانند اشباح از پهلوی آنها رد میشدند. آسمان خالی از ابر بود و خورشید صبح زود اشعه جانبخش خود را به همه جا پخش میکرد. بسختی میشد تصور کرد که شهر مانند مردی است که آخرین نفسهایش را میکشد چون دستهائی اهریمنی گلویش را میفشرند. باور نمیشد کرد که طبیعت بی تفاوت به سرنوشت انسانهائی که دسته دسته میمردند بکار خودش ادامه میدهد. وقتی که صندلی ها جلوی در صومعه بزمین گذاشته شد مرد گدائی که روی زمین افتاده بود از جا برخواست و از کیتی درخواست پول کرد. لباسی که تن مرد گدا را میپوشاند از تعداد زیادی قطعات ناهمگون تشکیل شده بود که پیدا بود که او از هر گوشه تکه پاره ای پیدا کرده و خود را با آن پوشانیده است. این قطعات بالطبیعه تمام بدن او را نمیپوشاند و پوست بدنش از جاهائیکه آشکار شده بود مثل پوست بدن حیوانات شده بود. پاهای لختش لاغر و نحیف بود و سرش شبیه آدمهای دیوانه بود. کیتی از او ترسید و رویش را برگرداند. حمل کنندگان صندلیها با اشاره و فریاد سعی میکردند که او را از کیتی دور کنند ولی مرد گدا او را رها نمیکرد. کیتی در حالی که میلرزید کمی پول به او داد. در صومعه باز شد و پرستار توضیح داد که کیتی میل دارد مادر عالیجاه را ببیند. او را به اطاق پذیرائی که قبلا به آنجا رفته بودند بردند و در آن جا منتظر شد. انتظار او بقدری طولانی شد که کیتی فکر کرد که آنها او را فراموش کرده اند. بالاخره مادر روحانی در را باز کرد و وارد شد و با لبخندی گفت:

" من از شما معذرت میخواهم که معطلتلن کردم. من منتظر شما نبودم و کارهائی پیش آمده بود که میبایستی انجام میدادم. "

" شما بایستی مرا ببخشید که مزاحمتان شدم. من وقت بدی را برای ایجاد مزاحمت انتخاب کردم. "

مادر روحانی با چهره ای باز و مهربان و لبخند با او صحبت میکرد و از او خواهش کرد که بنشیند. کیتی متوجه شد که چشمان مادر روحانی قرمز و معلوم بود گریه کرده است. کیتی آشفته و نگران شد چون او میدانست که مادر روحانی کسی نیست که براحتی بگریه بیافتد. او با احتیاط گفت:

" مثل اینست که اتفاقی افتاده است. من معذرت میخواهم که در چنین موقعیتی مزاحم کار شما شدم. من میروم و در یک موقع دیگر برمیگردم. "

" نه... نه... به من بگوئید که چه کاری از من برای شما ساخته است. دیشب اتفاق بدی برای ما افتاد. یکی از خواهران فوت شد. "

صدای مادر روحانی طنین همیشگی خود را از دست داد و چشمانش پر از اشک شد. او گفت:

" من مجاز نیستم که عزاداری کنم برای اینکه من میدانم که روح پاک ، ساده و خوب او مستقیما به بهشت رفته است. او یک قدیس واقعی بود. ولی همه ما نقطه ضعف هائی داریم و منهم از این قاعده مستثنی نیستم. بخاطر همین ضعف هست که گریه میکنم. متاسفم که گاهی من کنترل خودم را از دست میدهم. "

کیتی گفت:

" من متاسفم... من واقعا متاسفم. "

تاسف واقعی کیتی باعث شد که صدا در گلویش شکست. مادر روحانی ادامه داد:

" این خواهر جزو کسانی بود که دهسال پیش با من از فرانسه به اینجا آمد. حالا دیگر از آن ده نفر فقط سه نفر باقی مانده اند. من یادم میآید که ما دستجمعی در انتهای کشتی (آیا من درست میگویم؟ شما به آن در انگلیسی کشتی میگوئید؟) ایستاده بودیم و بندر مارسی را ترک میکردیم. ما پیکر طلائی مریم مقدس را در بالای کلیسا دیدیم و برای او دعا کردیم. آرزوی همیشگی من بود که به چین بیایم. ولی وقتی که خاک فرانسه کم کم از دید ما پنهان میشد بگریه افتادم. من مادر روحانی آنها بودم و از من انتظار نمیرفت که از خودم چنین ضعفی نشان بدهم . در آنجا خواهر سنت فرانسیس زاویر که اسم خواهری بود که دیشب فوت شد جلو امد، دست مرا گرفت و از من خواست که ناراحت نباشم. او بمن گفت که ما بجائی میرویم که در آنجا فرانسه و خدا هست. "

آن صورت زیبا و اشرافی گرفته و بهم ریخته شده بود. غم و غصه پدیده انسانی بود که به او هجوم میآورد و او با تمام قدرت سعی میکرد جلوی ریزش اشکش را بگیرد چون منطق و تعلیمات مذهبی او را منع میکرد. کیتی رویش را برگرداند چون فکر کرد که شاید بی ادبی باشد که تقلای مادر عالیجاه را شاهد باشد. او ادامه داد:

" من به پدرش نامه نوشتم و خبر فوت دخترش را به او دادم. مثل من او تنها دختر پدر و مادرش بود. آنها در بریتانی ماهیگیر بودند. این خبر برای آنها خیلی سخت خواهد بود. آه... این اپیدمی وبا کی تمام خواهد شد؟ دو نفر از دختران ما امروز مبتلا شدند و فقط یک معجزه میتواند آنها را نجات بدهد. چینی ها مقاومت کمی در مقابل این مرض دارند. از دست دادن خواهر سنت فرانسیس واقعا زندگی را برای ما سخت خواهد کرد. اینهمه کار سرمان ریخته و ما بدون انقطاع کمک های خود را از دست میدهیم. خواهر های دیگری در نقاط دیگر چین هستند که با کمال میل حاضر هستند برای کمک به ما به اینجا بیاید. ولی آمدن به اینجا معنایش تقریبا مرگ است. اینست که من با وجود همه مشکلات سعی میکنم که با همین چند نفر باقیمانده کارهایمان را راه بیاندازم و دیگران را قربانی نکنم. "

کیتی گفت:

" مادر روحانی... این به من قوت قلب میبخشد. من احساس میکنم که در موقعیت خیلی بدی به اینجا آمده ام. شما در دفعه قبل که با هم بودیم به ما گفتید که کارها آنقدر زیاد است که خواهران با وجود جدیت زیاد فرصت پیدا نمیکنند که همه کارها را انجام بدهند. من با خودم فکر کردم که اگر اجازه میفرمائید من برای کمک به اینجا بیایم. برای من مهم نیست که چه کاری به من میدهید. اگر کار من زمین شستن هم باشد از نظر من مانعی ندارد. "

مادر عالیجاه با حیرت و ستایش به کیتی نگاه میکرد و لبخندی صورت گرفته او را باز کرد. او گفت:

" لازم نیست که شما زمین بشوئید. این کار را بچه های یتیم ما بیک نحوی انجام میدهند. بچه عزیز من... آیا فکر نمیکنی که تو بیشتر از وظیفه انسانی خودت برای ما و این شهر طاعون زده کار کرده ای. تو با شوهرت همراهی کرده و باهم به اینجا آمده اید . آیا این فداکاری کافی نیست؟ شما بمراتب بیشتر از زنهای شبیه خودتان که بهیچوجه حاضر به آمدن به اینجا نیستند در حق ما و ساکنان این شهر فداکاری کرده اید فکر نمیکند که شاید بهترین کاری که بتوانید برای ما بکنید این باشد که در خانه بمانید و از شوهرتان که تا این حد ما مهم و مفید است نگهداری و سرپرستی کنید؟ حرف مرا باور کنید، او بدوستی، محبت و همکاری شما نیازمند است. "

کیتی سنگینی نگاه مادر روحانی را که روی او متمرکز شده بود نمیتوانست تحمل کند. بسختی گفت:

" من از صبح تا شب در خانه هستم و هیچ کاری ندارم که انجام بدهم. من نمیتوانم خودم را راضی کنم که وقتی اینهمه کار هست که میشود انجام داد من در خانه عاطل و باطل وقتم را تلف کنم. من نمیخواهم که مزاحم شما بشوم و بیهچوجه خیال ندارم که از لطف و مهربانی شما سوء استفاده کنم ولی شما لطف بزرگی به من خواهید کرد که اجازه بدهید من کمکی هر چند کوچک برای شما انجام بدهم. "

" شما خیلی قوی بنظر نمیرسید. دفعه اول که شما اینجا آمدید رنگتان پریده بود بطوریکه خواهر سنت ژوزف بطور خصوصی به من گفت که شاید شما حامله باشید. "

رنگ کیتی بشدت قرمز شد و فریاد کنان گفت:

" نه... نه... "

مادر عالیجاه لبخندی زد و گفت:

" بچه عزیز من... حاملگی چیزی نیست که آدم از آن شرمنده باشد. و بهمین دلیل اگر دیگران هم این فرض را کرده اند قابل سرزنش نیستند. شما چه مدت است که ازدواج کرده اید؟ "

" من اگر رنگ پریده بنظر میرسم به این علت است که بطور طبیعی صورت من کمرنگ است. ولی در حقیقت من کاملا قوی هستم و بشما قول میدهم که از کار کردن نمیترسم. "

حالا مادر روحانی با دقت به کیتی نگاه و او را ارزیابی میکرد. کیتی نگران بود. او از کیتی سؤآل کرد :

" آیا شما میتوانید چینی صحبت کنید؟ "

کیتی جواب داد: " متاسفانه خیر. "

" آه... حیف شد. من میتوانستم مسؤلیت دختر های بزرگتر را بشما بسپارم. الآن با این دست تنگی اداره این دختران برای ما کار سختی است . اداره آنها گاهی از کنترل ما خارج میشود. "

" آیا فکر نمیکنیفد که من بتوانم به خواهرانی که به مریض ها رسیدگی میکنند کمک کنم؟ من اصلا از وبا نمیترسم. من میتوانم از دختر بچه ها و یا سربازان مریض پرستاری کنم. "

مادر عالیجاه با قیافه جدی گفت:

" شما نمیدانید که وبا چیست. دیدن یک مریض وبائی وحشناک ترین صحنه ایست که شما هرگز دیده اید. کارهای بیمارستان توسط خود سربازان انجام میگیرد و یک خواهر فقط آنها را سرپرستی میکند. اما در مورد دختران مریض... نه... نه... من مطئنن هستم که شوهر شما هرگز رضایت نخواهد داشت که شما چنین کاری را انجام بدهید. این یک صحنه وحشتناکی ایست. "

" من به آن عادت خواهم کرد. "

" نخیر.... این امکان ندارد. به ما نگاه نکنید. این شغل ما و امتیاز ما هست که چنین کارهائی را انجام بدهیم ولی برای شما این کار ابدا مناسب نیست. "

" شما باعث میشوید که احساس بطالت به من دست بدهد. چیز عجیبی است که با وجودیکه شما از کمبود نیروی انسانی گله میکنید هیچ کاری برای من ندارید. "

" آیا شما در این باره با شوهرتان صحبت کرده اید؟ "

" بله... "

مادر روحانی طوری به کیتی مینگریست که انگار تا عمق روح او را کاوش میکند. وقتی صورت نگران و ملتمس کیتی را دید لبخندی زد و با مهربانی پرسید:

" شما البته پروتستان هستید. اینطور نیست؟ "

" بله . "

" این اهمیتی ندارد. دکتر واتسون که شما در خانه او زندگی میکنید مبلغ مذهبی بود که جانش را بشما داد. او هم یک پروتستان بود و هیچ فرقی نمیکرد. او همیشه یکی از ما بود. ما همیشه خودمان را از نظر عاطفی به او مدیون میدانیم. "

صورت کیتی کمی باز شد و تبسم محوی روی لبهای او ظاهر شد. مادر عالیجاه این را دریافت و از جا بلند شد و گفت:

" این لطف و توجه شما را میرساند. من مطمئن هستم که خیلی کارها اینجا هست که شما میتوانید انجام بدهید. این حقیقتی است که از وقتی خواهر سنت فرانسیس فوت شده برای من غیر ممکن است که همه کارها را دست تنها انجام بدهیم. شما فکر میکنید که چه موقع کارتان را شروع خواهید کرد. "

" همین الآن. "

" عالیست. من واقعا از این جواب شما خوشحال شدم. "

" من بشما قول میدهم که تا جائیکه برایم مقدور باشد کاری که به من محول خواهد شد بنحو احسن انجام بدهم. من از اینکه این امکان را در اختیار من گذاشتید بینهایت سپاسگذارم . "

مادر عالیجاه در اطاق پذیرائی را باز کرد ولی وسط در متوقف شد و برگشت. او بار دیگر برای مدتی طولانی به کیتی نگاه کرد و بعد دستش را با ملایمت روی بازوی کیتی گذاشت و گفت:

" بچه من... بگذارید یک چیزی بشما بگویم. هیچ کس نمیتواند آرامش و صلح را در کار، تفریح ، در دنیا و حتی در صومعه پیدا کند. آرامش واقعی را باید در روح خود جستجو کنید. "

کیتی بی اختیار تکان خورد ولی قبل از اینکه جوابی بدهد مادر روحانی رفته بود.

برای کیتی کار در صومعه یک تسکین خاطر بود. او هر روز صبح زود به صومعه میرفت و تا وقتی آفتاب غروب با آن رنگهای باشکوه روخانه را منقش نمیکرد باز نمیگشت. مادر روحانی نگاهداری دختر های کوچکتر را به او سپرده بود. مادر کیتی وقتی به لندن آمد از لیورپول شهر خودش یک احساس مادرانه و خانه داری با خودش آورده بود. این احساس با وجودیکه کیتی قدری تنبل بود به او منتقل شده و حالا آثارش در شغلی که به او محول شده بود آشکار میشد. او میتوانست آشپزی و خیاطی کند. وقتی که خواهران به این امتیاز وی پی بردند از او خواستند که دختران صومعه را آموزش بدهد. دختر ها کمی فرانسه بلد بودند و کیتی هم هر روز تعدادی کلمات چینی از شاگردان خود یاد میگرفت. کم کم آن مشکل اولیه که او و شاگردانش قادر به فهمیدن منظور یکدیگر نمیشدند بر طرف میشد. وقتی این کارش تمام میشد، وظیفه کیتی این بود که مواظب دختر های خیلی کوچک باشد که شیطنت نکنند. او باید لباس آنها را عوض و موقع خوابشان که میشد لباس خواب بتنشان کند. تعداد این بچه ها زیاد بود و پرستار های چینی از این کودکان کوچک مواضبت میکردند. کیتی بدون اینکه خود را نشان بدهد کار این پرستاران را کنترل میکرد. این کارها بنظر او خیلی مهم نمیآمد و کیتی میل داشت که مسؤلیت های مهمتر به او سپرده شود ولی مادر عالیجاه ترتیب اثری به التماس های کیتی نمیداد و کیتی به اندازه کافی از مادر روحانی میترسید که کار غیر منتظره ای از او سر بزند.

در چند روز اول کیتی خیلی خودش را به دختران صومعه نزدیک احساس نمیکرد. این دختران لباس های اونیفرم زشتی بر تن داشتند. موهای سیاه بی انعطاف، صورتهای زرد رنگ گرد و چشمهای خیره سیاه آنها او را از آنان گریزان میکرد. ولی او بیاد مادر روحانی افتاد که با دیدن این دختران کوچک صورت زیبایش باز شد و دور و برش را آن صورتهای کوچک گرد نازیبا گرفته بودند و از دامنش بالا میرفتند. در حال حاضر، وقتی این موجودات کوچک را در بغل میگرفت و آنها بدلیل افتادن یا کمی زخمی شدن میگریستند کیتی دریافت که حتی اگر بزبانی که آنها درک نمیکنند چند کلمه محبت آمیز و فشار گونه هایش روی محلی که درد میکرد باعث آرامش صاحب صورت گرد و زردرنگ که با اشک خیس شده بود میشود. کیتی بتدریج تمام احساس غریبگی را با این موجودات کوچک از دست داد. این بچه های کوچک خیلی زود بطور کامل به او اعتماد و اطمینان پیدا کردند و با کارهای بچه گانه خود به او میفهماندند که چقدر او را دوست دارند. در مورد دختر های بزرگتر هم وضعی مشابه وجود داشت. چیزهائی که در دوخت و دوز او به آنها یاد میداد لبخند شیرینی بر لب آنها میآورد و کیتی میفهمید که آنها تا چه حد از محبت او قدردان هستند. این روی کیتی اثر میگذاشت. کیتی بخوبی احساس میکرد که آنها او را دوست دارند و متقابلا او هم به آنها علاقه پیدا کرده بود.

ولی در میان این بچه ها یک دختر بچه شش ساله بود که کیتی نمیدانست با او چکار کند. این بچه بطور مادر زادی یک نارسائی که در پزشکی بنام (هایدروسفالیک) نامیده میشود در سرش داشت که کله او را بسیار بزرگ و متورم کرده بود. بعلت فشارهای مایعات مغزی مغز او رشد کافی نکرده بود و این بچه عقب مانده شده بود. مشکل کیتی این بود که این بچه با آن سر بزرگ که روی یک هیکل نحیف قرار گرفته و باعث تلو تلو خوردن او میشد دقیقه ای کیتی را رها نمیکرد و هر کجا که او میرفت ان بچه بدنبالش بود. این بچه مایل بود که دست کیتی را بگیرد ولی کیتی دلش بهم میخورد. کیتی میدانست که بچه بدبخت بدنبال یک ذره محبت و نوازش است ولی کیتی نمیتوانست خودش را راضی کند که به او دست بزند.

یکروز کیتی در باره این کودک با خواهر سنت ژوزف صحبت کرد و اوبه کیتی گفت که زندگی برای این بچه کوچک یک فاجعه است. خواهر سنت ژوزف به دختر کوچک تبسم کرد و دستش را بطرف او دراز کرد. بچه تلو تلو خوران جلو آمد و پیشانی ورم کرده خود را بدست خواهر مالید. او گفت:

" کرم کوچولوی بینوا.... وقتی او را به اینجا آوردند همه یقین داشتند که بلافاصله خواهد مرد. با مشیت الهی در لحظه ای که او را آوردند من جلوی در بودم. من فهمیدم که حتی یک لحظه تامل جایز نیست. من بلافاصله او را غسل

تعمید دادم . شما نمیتوانید تصور کنید که بزرگ کردن چنین بچه چه کار سختی بود. سه چهار دفعه ما یقین کردیم که روح کوچکش روانه بهشت شده است. "

کیتی ساکت شده بود. خواهر سنت ژوزف با خوش خلقی همیشگیش شروع به صحبت در باره مطالب دیگر کرد. روز بعد که بچه عقب مانده با دیدن کیتی بطرف او آمد کیتی با تمام قوا بر نفرت خود غلبه و با دست خود را که در دست دختر کوچک بود سر بزرگ ، بی مو و متورم بچه را نوازش کرد. او خود را مجبور کرد که تبسمی بر لب بیاورد. ناگهان بچه عقب افتاده با حالتی احمقانه توجه خود را به کیتی بکلی از دست داد و آنروز و روز بعد بهیچوجه بطرف کیتی نیامد. کیتی نمیدانست که چه خطائی مرتکب شده و چندین بار با لبخند و اشاره خواست توجه بچه را جلب کند ولی بچه وانمود میکرد که او را نمیبیند.

کتاب دوم

۱

چون راهبه ها از سحر تا شام بی انقطاع مشغول انجام صدها کار جور واجور بودند کیتی جز در موقعی که وقت دعا در نماز خانه محقر صومعه بود آنها را نمیدید. در اولین روز وقتی مادر روحانی او را همراه دختران در انتهای نماز خانه دید متوقف شد و گفت:

" شما نبایستی فکر کنید که هر موقع ما به اینجا برای دعا میآئیم شما هم مجبور هستید بیائید. شما پروتستان هستید و راه و روش های خودتان را دارید. "

" من با کمال میل به اینجا میآیم. حضور در این نمازخانه باعث آرامش روح من میشود. "

مادر عالیجاه کمی به او نگاه کرد. سر اشرافیش را فرود آورد و گفت:

" البته... شما همان کاری را بکنید که مایل هستید. من فقط خواستم بگویم که شما بیهچوجه مجبور نیستید که این کار را انجام بدهید. "

کیتی خیلی زود با خواهر سنت ژوزف روابط دوستانه بر قرار کرد. اداره امور مالی صومعه بعهده خواهر سنت ژوزف بود که با بودجه ای مختصر و تعداد زیاد نفرات کار بسیار سنگین و شاقی بود. او همیشه میگفت که تنها موقعی که یک لحظه فرصت استراحت دارد مواقع دعا میباشد. برای این خواهر در پایان روز اینکه وارد اطاقی بشود که کیتی با دخترانش مشغول کار بودند وارد شود و چند دقیقه ای با کیتی صحبت کند بسیار مسرت بخش بود. وقتی او در معیت مادر روحانی نبود زنی پرچانه، خنده رو و اهل مزاح بود. او بهیچوجه از گفتگو در باره افتضاحاتی که در خارج از صومعه اتفاق افتاده بود ابائی نداشت. کیتی از او نمیترسید. لباس مذهبی این خواهر باعث نمیشد که او یک زن خوش مشرب خانه و مهربان نباشد. او از اینکه اشتباهات کیتی را در زبان فرانسه برخ او بکشد خود داری نمیکرد و هردو از ته دل میخندیدند . خواهر هر روز چند کلمه جدید چینی هم به کیتی یاد میداد. او دختر یک برزیگر بود و در اعماق وجودش هنوز یک روستائی بود. او به کیتی میگفت:

" من وقتی بچه بودم وظیفه نگهداری گاو ها بعهده من بود. مثل ژاندارک مقدس . ولی من شیطان تر از آن بودم که بینش عمیق تری داشته باشم. پدرم اغلب مرا با شلاق کتک میزد. پدرم مرد خوبی بود. این کتک ها تقصیر خودم بود. من دختر بسیار شیطانی بودم. من از شیطنت هائی که در آن موقع میکردم پشیمان و شرمنده هستم. "

کیتی از تصور اینکه این راهبه چاق و چله مسن یک روزی دختر کوچک شیطانی بوده است از ته دل میخندید. ولی در رفتار این خواهر بیشک یک عنصر بچگانه موجود بود. برای همین بود که گفتگو با او بدل مینشست. او بوی عطر چمنزارها و درختان سیبی را که سرشار از میوه بودند در پائیز بخاطر میآورد. او تقدس و بزرگواری مادر روحانی را نداشت ولی مهربانی او ساده و شادی آفرین بود. کیتی از او سؤآل کرد:

" خواهر من... آیا هیچوقت دلت بری وطنت تنگ نمیشود و نمیخواهی به آنجا برگردی؟ "

" آه... نه... برای من دیگر خیلی سخت است که برگردم. من دوست دارم این جا باشم و شاد ترین لحظات عمر من وقتی است که در میان بچه های یتیم هستم. آنها جواهر هستند و قدر مرا میدانند. ولی بعد از همه اینحرفها درست است که من یک راهبه هستم ولی یک راهبه هم مادری دارد که از سینه خود به او شیر داده است. مادر من دیگر پیر شده است و فکر اینکه دیگر هرگز او را نخواهم دید سخت است. ولی مادرم هم خیلی خاطر عروسش را میخواهد و برادرم همیشه برای او پسر خوبی بوده است. پسر او دارد بزرگ میشود و من مطمئن هستم که از اینکه یک جفت بازوی قوی به نیروی کار آنها در مزرعه اضافه خواهد شد بسیار خوشحال هستند. وقتی من فرانسه را ترک کردم او یک بچه بود ولی قول داد که اولین کسی باشد که یک گاو نر را بزانو در بیآورد. "

وقتی کیتی در این اطاق به حرفهای این راهبه گوش میداد بسختی میتوانست تصور کند که خارج از این چهار دیواری اپیدمی وبا غوغا ئی بر پا کرده است. خواهر سنت ژوزف با بیخیالی مطلق به این خطر هولناک مینگریست. این بیخیالی او کم کم به کیتی هم سرایت کرده بود.

خواهر روحانی یک کنجکاوی بچه گانه نسبت به دنیا و ساکنان آن داشت. او سؤآلات زیادی از کیتی در باره انگلستان و لندن میکرد. مملکتی که بتصور خواهر روحانی همیشه با مه پوشیده شده بود که طوری غلیظ میشد که شما دست خودتان را در روز روشن نمیتوانستید ببینید. او میخواست بداند که آیا کیتی به مجالس رقص میرفته و آیا خانه ای که کیتی در آن زندگی میکرده مثل یک کاخ بوده و چند برادر و خواهر دارد. او اغلب از والتر برای کیتی تعریف میکرد و میگفت که مادر روحانی میگوید که او یک انسان واقعی و برجسته است به همه دستور داده که هر روز برای او دعا کنند. کیتی چه زن خوشبختی بود که چنین شوهری داشت.

۲

ولی بهر حال دیر یا زود خواهر سنت ژوزف به مطلب مورد علاقه اش که مادر روحانی بود باز میگشت. کیتی از همان روز اول متوجه شد که شخصیت مادر روحانی تمام صومعه را تحت تاذیر خود داشت. تمام آنهائی که در صومعه سکونت یا کاری داشتند به او علاقه مند بودند و او را تحسین میکردند. ولی با وجود این از او چشم میزدند و کم هم نمیترسیدند. با وجودیکه همیشه مادر روحانی مهربان بود کیتی در حضور او احساس میکرد که یک بچه مدرسه ای است. کیتی هرگز در جائیکه او حضور داشت احساس راحتی کامل نمیکرد. یک احساس عمیق احترام و تکریم نسبت به او در دل داشت که خودش از آن کمی خجالت میکشید. خواهر سنت ژوزف که همیشه مایل بود چیزهائی بگوید که کیتی را متعجب کند در باره خانواده بزرگی که مادر روحانی آنرا رها کرده و راهبه شده بود سخن میگفت. او از سلاله افرادی بود که در تاریخ فرانسه و اروپا نقش های مهمی داشته اند. او با نیمی از سلاطین اروپا خویشاوندی نزدیک داشت. پادشاه اسپانیا به املاک پدر او برای شکار میآمد. آنها کاخهای متعددی در همه فرانسه داشتند. میبایستی واقعا

کار سختی باشد که آنهمه شکوه و جلال را گذاشته و به چنین صومعه ای راضی شده باشد. کیتی به این حرفها با لبخند گوش میداد ولی ظاهرا این حقایق در او تاثیر زیادی نکرده بود. خواهر روحانی گفت:

" شما فقط کافیست که به مادر روحانی نگاه کنید که بفهمید او چه کسی هست. انها همیشه در بالاترین سطح ممکن قرار داشته اند."

کیتی گفت:

" شما فقط کافیست به دستهای او نگاه کنید. دستهای او زیبا ترین دستهائیست که من هرگز دیده ام. "

" آه... شما باید ببینید که او با این دستهای زیبا چکار که نمیکند. او از کار بهیچ رو گریزان نیست. مادر زیبا و عزیز ما . "

وقتی آنها به این شهر آمدند هیچ چیز مذهبی در آن نبود. آنها خودشان صومعه را ساختند. مادر روحانی نقشه آنرا طرح کرد و در کار ساختن نظارت و همکاری میکرد. از اولین لحظه ای که وارد شدند دختران کوچکی را که خانواده آنان ، آنها را نمیخواست از چنگال ماما های چینی سنگدل و برج بچه های شیر خوار نجات دادند. *

در ابتدا آنها تختخواب و رختخواب نداشتند و ساختمانی را که میساختند هنوز شیشه نداشت و آنها در معرض مستقیم هوای سرد شب بودند. خواهر سنت ژوزف میگفت که چیزی بدتر از این وجود ندارد. اغلب آنها بقدری بی پول بودند که از خرید لازم ترین چیزها محروم بودند. آنها مثل فقیر ترین روستائیان زندگی میکردند. خواهر سنت ژوزف میگفت که مردی که برای آنها کار میکرد موقع غذا خوردن از غذاهائی که همه آنها میخوردند به آن مرد هم میدادند ولی او غذاها را جلوی خوک ها میریخت. در موقع گرسنگی مادر روحانی دخترانش را جمع میکرد و همه با هم دعا میکردند. مریم مقدس هم برای آنها بهر ترتیبی شده بود برای آنها پول میفرستاد. هزار فرانک روز بعد بسیله پست برای آنها آورده میشد. یک آدم غریبه، یک مرد انگیسی پروتستان و یا حتی یک مرد چینی در حالیکه خواهران زانو زده و دعا میکردند در میزدند و برای آنها هدیه و خوراک میآوردند. یک مرتبه طوری وضع مالی آنها خراب شد که آنها بامریم مقدس عهد کردند که اگر او کمکشان کند به افتخار او نوینا ** بر پا کنند.

روز بعد آن آقای انگیسی خوش مشرب... آقای وادینگتون بدیدن ما آمد و گفت اینطور بنظر میرسد که شما خواهران روحانی شدیدا احتیاج به یک بشقاب پر گوساله سرخ کرده دارید و صد دلار به ما داد.

عجب مرد کوچک مضحکی بود با آن چشمهای کوچک و لطَیفه هائی که تعریف میکرد. خدای من شما بایستی میدید که او چگونه زبان فرانسه را بقتل میرساند ولی در عین حال از خنده نمیتوانستیم خود داری کنیم. او خوش مشرب و همیشه سر حال است. در طول شیوع این مرض وحشناک او همیشه طوری رفتار کرده است که انگار برای تفریح و تفرج به اینجا آمده است. قلب او مثل قلب فرانسویهاست و در بذله گوئی طوری ماهر است که شما باور نمیکنید که او یک انگیسی باشد. خواهر سنت ژوزف اضافه کرد که گاهی او فکر میکرده که وادینگتون از قصد آنقدر بد فرانسه صحبت میکند که خواهران روحانی را بخنداند. البته رفتار او همیشه برای هر موقعیتی مناسب نیست ولی خوب او جوان و مجرد است . کیتی با لبخندی سؤآل کرد:

" خواهر من... رفتار او چه اشکالی دارد؟ "

---

* (چین یک سابقه دو هزار ساله در کشتن دختر بچه های نوزاد دارد. آنها را یا غرق میکردند و یا آنقدر به آنها شیر نمیدادند که از گرسنگی بمیرند. راه دیگر این بود که کودک نوزاد را در یک سبد میگذاشتند و از یک درخت بزرگ آویزان میکردند. کودک معمولا پس از دو روز از بین میرفت. به این درختان برج بچه های شیرخوار میگفتند. مترجم)

** (نوینا نذری است که مؤمنین کاتولیک با مریم مقدس میبندند که کارها و دعاهای مخصوصی برای یک مدت خاص انجام بدهند. مترجم)

" آیا ممکن است که خود شما جواب این سؤآل را ندانید؟ من اگر در این باره حرفی بزنم مرتکب گناه میشوم. به من ارتباطی ندارد که حرف بدی در باره او بزنم. او با یک زن چینی زندگی میکند. یعنی نه چینی... آن زن اهل منچوری است و یک پرنسس است. او وادینگتون را بینهایت دوست دارد. "

کیتی گفت:

" این بنظر غیر ممکن میآید. "

" نه... نه... من بشما قول میدهم که همه این حرفها حقیقت دارد. این واقعا نهایت بد جنسی او را میرساند. یادتان هست روزی که شما برای اولین بار با وادینگتون به اینجا آمدید و من کیک پخته بود ولی او از آن کیک ها نمیخورد. مادر روحانی به طعنه به او گفت که ذائقه او از بس غذاهای منچوری خورده عوض شده و دیگر اینجور چیزها را دوست ندارد. شما شاید توجه نکردید ولی او سرش را بطرز بی ادبانه ای تکان داد. داستان عجیبی است. اینطور معلوم میشود که او در دوران انقلاب وقتی منچوری ها را قتل عام میکرده اند در همان نزدیکی ها سکونت داشته است. او موفق میشود که دختر یکی از بزرگترین خانواده های اشرافی منچوری را بنحوی نجات دهد. آنها از اقوام نزدیک امپراتور هستند. این دختر از همان جا عاشق او میشود ... خوب بقیه اش را خودتان میتوانید حدس بزنید. وقتی او از آن ایالت میرود این دختر دنبال او براه میافتد. او هم شاید به اجبار راضی میشود که او را نگهداری کند. من فکر میکنم که وادینگتون هم حالا به او علاقه پیدا کرده است. بعضی مواقع که با هم هستند زوج خوبی بنظر میرسند . امان از دست این زنهای منچوری. من دارم چکار میکنم؟ هزار کار سرم ریخته ولی اینجا نشسته ام و غیبت میکنم. من آدم مذهبی بدی هستم. من از خودم شرمسار هستم. "

۳

کیتی احساس عجیبی داشت که دارد بزرگ میشود. مشغولیت دائمی او را از افکار معمولی باز میداشت و دیدن زندگی دیگران چشم او را به واقعیت های زندگی باز میکرد. او رفته رفته روحیه خودش را باز مییافت و احساس میکرد که بهتر و قویتر شده است. اینطور بنظرش میآمد که کاری جز گریه کردن ندارد ولی عجیب اینجا بود که اغلب خودش تعجب میکرد که بهمه چیز حتی چیزهای کوچک میخندد. زندگی کردن در میان شیوع وبا حالا کم کم برای او یک چیز عادی شده بود. او بچشم خود میدید که از چپ و راست میمیرند ولی او به این مسئله عادت کرده بود و دیگر به آن فکر نمیکرد. مادر روحانی رفتن به بیمارستان را برای او ممنوع کرده بود. درهای بسته بیمارستان کنجکاوی او را بر میانگیخت. خیلی دلش میخواست که میتوانست نگاهی بداخل بیمارستان بیاندازد ولی نمیدانست چطور میتواند اینکار را بکند و در ضمن از تنبیه مادر روحانی میترسید. برای او تنبیهی بالاتر از این وجود نداشت که عذر او را از آنجا بخواهند. او به بچه ها عادت کرده بود و آنها را دوست میداشت. او میدانست که اگر او از آنجا برود بچه ها بشدت دلشان برای او تنگ خواهد شد. او نمیتوانست فکر کند که بچه ها بدون او چه خواهند کرد.

یک روز ناگهان متوجه شد که حد اقل برای یک هفته اصلا به چارلی تاونزند فکر نکرده است. قلبش از خوشحالی تکان خورد. او درمان شده بود. کیتی حالا میتوانست در باره او با بی تفاوتی فکر کند. کیتی دیگر او را دوست نمیداشت. چه احساس آرامش و آزادی به دست میداد. حالا که به گذشته فکر میکرد یادش میآمد که وقتی تاونزند او را رها کرد او با خودش میگفت که من خواهم مرد. زندگی دیگر چیزی جز بدبختی ندارد که به من عرضه کند. حالا خودش به آن حرفها میخندید. همه اینها برای یک موجود بی ارزش مثل تاونزند. بخودش میگفت که عجب آدم احمقی بوده است. حالا که با آرامش به گذشته نگاه میکرد با خودش میگفت که چه چیز قابل توجهی در تاونزند نظر او را جلب کرده بود. چقدر خوشحال بود که وادینگتون از این قضایا چیزی نمیدانست چون کیتی طاقت نگاه های تمسخر آمیز او را نداشت. او حالا آزاد شده بود. کیتی از خندیدن نمیتوانست خود داری کند.

بچه ها با سر و صدای زیادی بازی میکردند و عادت کیتی این بود که با لبخندی مواظب آنها بود. وقتی خیلی هیجان زده میشدند سعی میکد آنها را آرام کند و مواظب بود که بیکدیگر صدمه ای نزنند. تفریح بچه های کوچک رفته رفته در کیتی که حالا احساس خوب آزاد شدن را داشت اثر کرده بود و رفته رفته در بازی آنها شرکت میکرد. بچه ها با تمام نیروی خود فریاد میزدند و دیوانه وار در اطاق میدویدند و بالا و پائین میپریدند. سر و صدای عجیبی از آن اطاق بگوش میرسید.

ناگهان در اطاق باز شد. مادر روحانی در آستانه در ایستاده بود، کیتی خجالت زده هفت هشت بچه را که با داد و فریاد روی او سوار شده بودند کنار زد و از روی زمین بلند شد. مادر روحانی با لبخندی گفت:

" آیا شما به این ترتیب از بچه ها نگهداری میکنید و آنها را ساکت و آرام نگاه میدارید؟ "

" مادر... ما داشتیم بازی میکردیم. بچه ها خیلی هیجان زده شده بودند. همه اینها تقصیر من بود. من باعث شدم که آنها اینطور سر و صدا براه بیاندازند. "

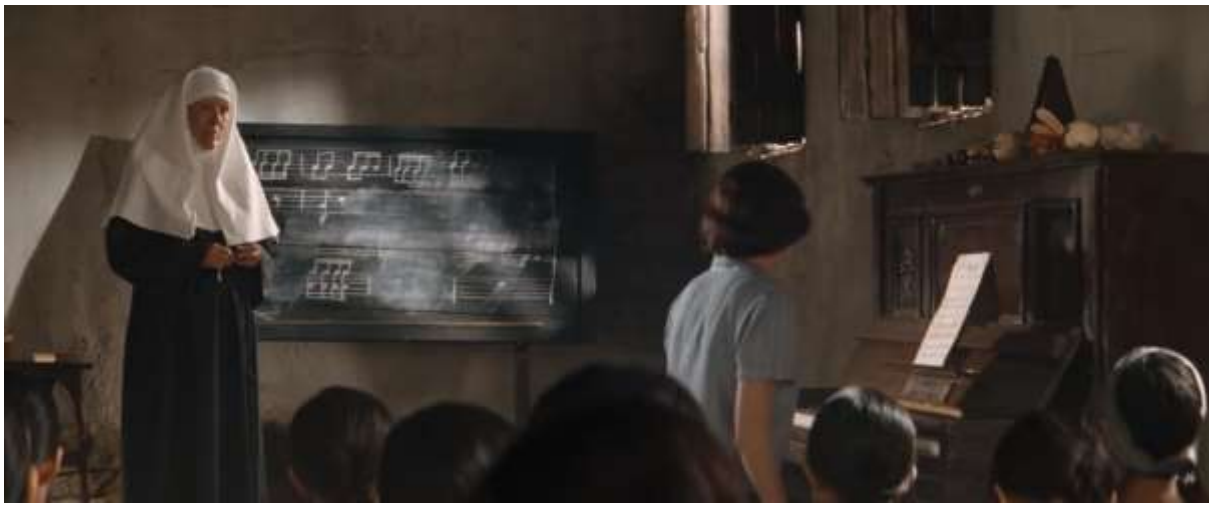

مادر عالیجاه بداخل آمد و بچه ها مثل همیشه دور و برش را گرفتند. او دستانش را روی شانه های کوچک آنها گذاشت و با شوخی گوش های زرد کوچک آنها را میکشید. او با نگاه ملاطفت آمیزی به کیتی نگاه میکرد. چشمهای کیتی میدرخشید و موهایش در بازی با بچه ها پریشان شده بود. مادر روحانی به کیتی گفت:

“Que vous etes belle, ma chere enfant”

"(چقدر تو خوشگل هستی بچه عزیز من)... وقتی به شما نگاه میکنم قلبم باز میشود. تعجبی ندارد که این بچه ها ترا آنقدر دوست دارند. "

کیتی بشدت سرخ شد و نمیدانست چرا چشمانش پر از اشک شده است. او صورتش را در دستانش پنهان کرد و گفت:

" آه... مادر روحانی...شما مرا شرمنده میکنید. "

" خواهش میکنم... بچه نشو. زیبائی چیزی نیست که کسی از آن شرمسار باشد. زیبائی هدیه خداوند است هدیه ای نادر و گرانبها. ما باید خوشحال و متشکر باشیم که خداوند چنین هدیه ای را به ما عرضه داشته است. "

مادر روحانی باز هم تبسم کرد و مثل اینکه کیتی هم یکی از بچه هاست با دست آهسته به گونه او زد.

۴

از موقعی که کیتی در صومعه کارش را شروع کرده بود دیگر خیلی کم وادینگتون را میدید. دو سه مرتبه او برای دیدن کیتی به ساحل رودخانه آمده بود و آنها با هم تا بالای تپه قدم زده بودند. او برای صرف ویسکی و سودا به خانه کیتی آمده بود ولی خیلی بندرت برای شام توقف میکرد. یک روز او پیشنهاد کرد که نهارشان را با خود بردارند و به دیر راهبان بودائی بروند. دیر راهبان حدود پانزده کیلومتر از شهر فاصله داشت و محل زیارت بودائیان بود. مادر عالیجاه با اصرار یک روز در هفته به کیتی مرخصی میداد. او اصرار داشت که کیتی روزهای یکشنبه به صومعه نیاید. البته وضع برای والتر فرق میکرد. او هفت روز هفته را مشغول کار بود.

آنها صبح زود حرکت کردند که قبل از گرمای ظهر به مقصدشان رسیده باشند. آنها از جاده باریکی از میان مزارع برنج عبور میکردند. اینجا و آنجا آنها به خانه های بزرگی میرسیدند که در لابلای نیزار ها ساخته شده بودند و بنظر خانه های راحت و مرتبی میآمدند. برای کیتی این موقیتی بود که از چهار چوب کارهای روزانه خود را رها و از زیبائی کوه و دشت لذت ببرد. آنها بالاخره به دیر رسیدند. ساختمان کوتاه و دور افتاده ای در کنار رودخانه بود. در زیر سایه درختان آنها توسط یک راهب که به آنها لبخند میزد به حیاط دیر راهنمائی شدند. یک فضای خالی که با مجسمه های خدایان بودائی تزئین شده بود. در صدر همه مجسمه خود بودا قرار داشت. یک احساس واپس زدگی در همه چیز بچشم میخورد. یک روزی اینجا احتمالا باشکوه و با نظم و ترتیب بوده است ولی حالا همه چیز مخروبه و گرد نیستی روی همه چیز نشسته بود. صاحب دستی که این ها را ساخته بود شاید تا بحال مرده بود. راهب ها در اینجا برای رنج کشیدن حضور داشتند و شاید منتظر موقعیتی بودند که از این کار استعفا بدهند. در تبسم راهب بزرگ که بسیار مؤدب بود آثار تسلیم آشکار میشد. یکی از همین روزها بالاخره راهبان از این مکان پر سایه و درختان بلند خارج خواهند شد و ساختمان که دیگر کسی نیست که از آن مواظبت کند در اثر طوفانهای شدید فرو خواهد ریخت. طبیعت اطراف آنجا را بار دیگر تسخیر خواهد کرد، درختان و بوته های وحشی فضای حیاط را پر خواهند کرد. آن خدایان دیگر در آنجا نخواهند زیست و بجای آنها ارواح پلید جایگزین خواهند گردید.

۵

آنها روی پله های یک ساختمان کوچک نشستند. چهار ستون چوبی لاک خورده سقف بلندی را روی این ساختمان نگاه میداشت و زیر سقف یک زنگ برنزی بزرگ بود. پائین پای آنها رودخانه بود که با پیچ و خم فراوان بسمت شهر وبا زده در جریان بود. روخانه هرچند که به آرامی در جریان بود ولی احساس تحرک به آن محیط ساکن و مرده میبخشید و گشت زمان را بخاطر تداعی میکرد. زمان در حقیقت گذشته بود و حالا چه چیز باقی مانده بود؟ حالت مالیخولیائی این مکان کیتی را به این فکر انداخت که تمام نسل بشر مثل قطرات آبی بودند که در آن روخانه در حال گذر بودند. همه قطرات بهم چسبیده ولی دور از هم بطرف مقصدی نامعلوم حرکت میکنند. این قطرات بی نام و نشان در پایان سفر خود به دریا میرسند و آنجا دیگر حتی قطره ای هم نخواهند بود. اگر تمام زندگی همین است، پس هیچ چیزی اهمیت زیادی ندارد. دریغ که انسانها اهمیت دروغین برای چیزهائی بی ارزشی قائل میشوند و بخاطر آنها خود و دیگران را آزرده میکنند.

کیتی سکوت را شکست و با لبخندی از وادینگتون پرسید :

" آیا میدانی خیابان هارینگتون گاردنز کجا ست؟ "

" نه... چطور مگر...؟ "

" هیچ چیز... فقط فکر کردم که تا اینجا خیلی فاصله دارد. این خیابان در کنزینگتون جنوبی لندن است و خانواده من در آن جا زندگی میکنند. "

" آیا خیال داری به لندن برگردی؟ "

" نه "

" من حدس میزنم که در عرض دو سه ماه آینده شما از اینجا خواهید رفت. بنظر میرسد که اپیدمی وبا کم کم مهار میشود و هوای خنک به از بین بردن آن کمک خواهد کرد. "

" من تقریبا از اینکه بالاخره باید از اینجا بروم دلتنگ میشوم. "

برای یک لحظه کیتی به آینده ای که در انتظارش بود فکر کرد. او از چیزی که در فکر والتر بود خبر نداشت. والتر هرگز در این موارد با او صحبتی نمیکرد. او سرد، مؤدب ، ساکت و غیرقابل نفوذ بود. آندو ، دو قطره ای بودند که در سکوت بطرف سرنوشت نامعلوم خود در رودخانه زندگی به پیش میرفتند. دو قطره کوچکی که برای خودشان موجودیت فردی داشتند ولی برای کسانی که در ساحل نشسته و گذر رود را مینگریستند کوچکتری تفاوتی با سایر قطره هائی که رودخانه را تشکیل میداد نداشتند. وادینگتون با آن چشمهای کوچک و موذی خود به او نگاه کرد و گفت:

" مواظب باش که راهبه ها گولت نزنند که ترا هم یک کاتولیک کنند. "

" آنها برای اینجور کارها وقت ندارند. برای آنها واقعا مهم هم نیست. آنها واقعا مثل فرشته ها هستند. ولی چطور بگویم... مثل اینست که بین آنها و من یک دیوار است. من نیدانم این دیوار چیست. آنها مثل اینست که یک راز و رمزی در بین خود دارند که زندگیشان را آنطور مطبوع میکند. ولی شاید مرا قابل آن نمیدانند که راز را با منهم در میان بگذارند. فقط ایمان و اعتقاد نیست. یک چیزی عمیقتر و مهمتر است. آنها در دنیای متفاوتی زندگی میکنند و ما همیشه از نظر آنها غریبه هستیم. هر روز وقتی در صومعه در پشت سر من بسته میشود من به این فکر میافتم که از دید آنها دیگر من وجود خارجی ندارم "

" من میتوانم تصور کنم که این غرور ترا جریحه دار میکند. "

" غرور مرا...؟ "

کیتی شانه هایش را بالا انداخت. بعد با بی قیدی تبسمی کرد و بطرف او برگشت و گفت:

" چرا به من نگفته بودی که تو با یک پرنسس منچوری زندگی میکنی؟ "

" امان از دست این راهبه های شایعه پراکن. این پیر دختران شایعه ساز بتو چه گفته اند؟ من مطمئن هستم که برای این راهبه ها گناه بزرگی است که در باره زندگی خصوصی کارمند گمرک بحث و گفتگو کنند. "

" حالا چرا آنقدر حساس شده ای؟ "

وادینگتون به جهت پائین و مورب نگاه میکرد و این یک حالت خجالتی بودن به او میداد. او بطور خفیف شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

" این چیزی نیست که من میل داشته باشم همه مردم در باره آن صحبت کنند. من فکر نمیکنم که این ماجرا کمکی به ترقی آینده شغلی من بکند. "

" آیا او را خیلی دوست داری؟ "

وادینگتون سرش را بلند کرد. صورت کوچک و زشتش مثل صورت بچه مدرسه ای ها شده بود. او گفت:

" او همه چیزش را بخاطر من رها کرد: خانه، خانواده، ایمنی و احتراماتی را که برای او قائل بودند. الآن چندین سال از موقعیکه او همه چیزش را بخاطرزندگی با من بباد داد میگذرد. من دو سه مرتبه او را وادار کردم که به شهر خود بگردد ولی هر بار پس از مدتی کوتاه نزد من بازگشت. من خودم چند بار از او فرار کرده ام ولی او همیشه مرا هر جا بروم تعقیب میکند. حالا که من یک شغل دائمی پیدا کرده ام دیگر تسلیم شده ام. من فکر میکنم که خواهی نخواهی بایستی تا آخر عمر با او زندگی کنم. "

" اینطور که معلوم میشود این خانم تا سرحد مرگ ترا دوست میدارد. "

وادینگتون پیشانی اش را چین و چروک انداخت و گفت:

" احساس عجیبی است. من کوچترین شکی ندارم که اگر من واقعا او را ترک کنم او بیدرنگ خودکشی خواهد کرد. و در اینحال کوچکترین احساس بدی نسبت به من نخواهد داشت. خیلی طبیعی او پس از من دیگر کاری در این دنیا نخواهد داشت. این همان احساس عجیب است که گفتم. نمیشود انکار کرد که این معنای خاصی برای من دارد. "

" ولی این خود عشق است که مهمست نه اینکه دوستت بدارند. آدم حتی نسبت به کسانی که او را دوست دارند اگر او آنان را دوست نداشته باشد حتی احساس سپاسگذاری هم نمیکند. اینها باعث سر رفتن حوصله او میشوند. "

" در مورد من ضمیر جمع بکار بردن صادق نیست. من تجربه اینکه بیشتر از یکنفر مرا دوست داشته باشد ندارم. برای من ضمیر مفرد صادق است. "

" آیا این خانم واقعا یک شاهزاده خانم و از نزدیکان امپراتور است؟ "

" نخیر... این بزرگنمائی خواهران روحانیست. البته او متعلق به یکی از بزرگترین خانواده های منچوریست که البته آنها توسط انقلاب نابود شدند. در هر صورت او یک خانم با شخصیت و واقعی است. "

وادینگتون اینرا با چنان غرور ا افتخاری بیان کرد که تبسمی روی لبهای کیتی ظاهر شد. او پرسید:

" پس به این ترتیب تو تا آخر عمرت در اینجا خواهی ماند؟ "

" در چین؟... بله. آیا ممکن است که او جای دیگری برود؟ وقتی من بازنشسته شدم یک خانه کوچک در پکن میگیرم و بقیه عمرم را در آنجا خواهم گذراند. "

" آیا بچه ای هم دارید؟ "

" نه. "

کیتی با کنجکاوی به او نگریست. این عجیب بنظر میرسید که این مرد کوچک طاس با آن صورتش که شبیه میمون بود چنان احساس نابود کننده ایرا در وجود یک زن غریبه بر انگیخته باشد. بر عکس روش همیشگی وادینگتون که همه چیز را به مسخره میگرفت و همه را استهزا میکرد وقتی در باره احساس آن زن و از خود گذشتگی او صحبت میکرد جدی میشد . این قدری کیتی راناراحت میکرد. کیتی با خنده گفت:

" از اینجا تا هارینگتون گاردنز راه بسیار بسیار طولانی است. "

" برای چه این حرف را میزنی؟ "

" من هیچ چیز نمیفهمم. زندگی واقعا عجیب است. من مثل کسی هستم که تمام مدت عمرش کنار یک حوض کوچک زندگی کرده و ناگهان او را کنار دریا میبرند. نفس من از عظمت دریا میگیرد ولی در عین حال تمام وجودم با سرفرازی و رفعت پر میشود. من نمیخواهم بمیرم. میخواهم زندگی کنم. من اعتماد بنفسی را که هرگز نداشته ام بدست میآورم. من مانند آن دریا نوردان پیری هستم که بناگاه وارد دریاهای کشف نشده میشوند. روح من برای کشف چیزهای جدید بیتاب است. "

وادینگتون متفکرانه به کیتی نگاه کرد. چشمان کیتی بر امواج درخشان رودخانه دوخته شده بود. او در آنجا دو قطره ناچیز را میدید که در سکوت بسمت سرنوشت محتوم خود روانه بودند. آنها به دریای ابدیت میپیوستند.

بعد از کمی سکوت کیتی سر خود را بلند کرد و به آرامی گفت:

" آیا ممکن است که من بیایم و خانم منچوری ترا ببینم؟ "

" او یک کلمه انگیسی بلد نیست. "

" تو خیلی به من محبت کرده ای. همه جور کمک هم به من کرده ای. شاید من بتوانم بنحوی به او حالی کنم که احساس من نسبت به او دوستانه است. "

وادینگتون مثل همیشه میخواست که چیزی منباب تمسخر بگوید ولی جلوی خود را گرفت و گفت:

" من یکروز خودم دنبالت خواهم آمد و خانمم برایت یک فنجان چای یاسمن درست خواهد کرد. "

کیتی به وادینگتون نگفت که این داستان عشقق خانم بیگانه به او از همان لحظه اول او را بشدت تحت تاثیر قرار داده بود. پرنسس منچوری سمبل چیزی مبهم ولی مصر بود که به او اشاره میکرد. او به سرزمینی عرفانی ارواح اشاره داشت.

۶

یکی دو روز بعد کیتی کشف عجیبی کرد.

او مثل هر روز به صومعه رفت و کار اول خود را که نظارت در شستشوو لباس پوشاندن بچه ها بود از سر گرفت. از آنجائیکه راهبه ها شدیدا اعتقاد داشتند که هوای شب برای بچه ها مضر است تمام درها و پنجرها در طول شب بسته

میماند و در این موقع صبح هوای خوابگاه سنگین و بد بو بود. کیتی که تازگی هوای صبحدم را استنشاق کرده بود همیشه کمی از ورود به این خوابگاه ناراحت بود ولی مایل هم نبود که بر خلاف میل راهبه ها پنجره ای را باز کند. در این روز بخصوص هوای بد خوابگاه او را به سرگیجه انداخت و چاره ای ندید جز اینکه پنجره ای را باز و جلوی پنجره هوای پاک را استنشاق کند. او قبلا هیچوقت اینطور نشده بود. یک لحظه بعد حالت تهوع به او دست داد و استفراغ کرد. کیتی از ترس فریادی کشید که بچه ها را وحشت زده کرد. دختر بزرگتری که او را با لباس پوشاندن بچه ها کمک میکرد بسمت او دوید ولی وقتی رنگ پریده و تن لرزان او را دید سر جای خودش میخکوب شد.... وبا....

همین فکر بمخیله کیتی هم خطور کرد و احساس مرگباری به او دست داد. تمام بدنش را وحشت فرا گرفت و او در مقابل یک تاریکی مخوف که در رگهایش جریان پیدا میکرد یک لحظه مقاومت کرد و بعد دیگر تاریکی بود.

وقتی چشمانش را باز کرد در ابتدا اصلا نمیدانست که کجا هست. او فکر کرد که روی زمین افتاده و وقتی کم سرش را چرخاند فهمید که بالشی زیر سر دارد. کیتی هیچ چیز بخاطر نمیآورد. مادر عالیجاه در کنارش زانو زده بود و نمک معطر را جلوه بینی او گرفته بود. خواهر سنت ژوزف بالای سر او ایستاده بود. بعد همه چیز یادش آمد... وبا... او آشفتگی و بهت را در صورت راهبه ها میدید. از زاویه ای که او نگاه میکرد خواهر سنت ژوزف بسیار بزرگ و کمی محو بنظرش میرسید.

یکبار دیگر ترس شدیدی بر اوغلبه کرد و با التماس گفت:

" آه... مادر... مادر... من محکوم به مرگ هستم. من نمیخواهم بمیرم. "

مادر عالیجاه کاملا بخود مسلط و در چشمانش حالت اندوه دیده نمیشد. او گفت:

" بچه من... تو نخواهی مرد. "

" من وبا گرفته ام... وبا... والتر کجاست؟ آیا او را خبر کرده اید؟ آه مادر... مادر. "

کیتی انرا گفت و سیل اشک از چشمانش سرازیر شد. مادر عالیجاه دستش را بطرف کیتی دراز کرد و کیتی دست او را چسبید. این جان او بود که او در دست خود میفشرد.

" بچه نشو عزیز من... این کارهای بچه گانه را نکن. این وبا یا چیزی شبیه وبا نیست. "

" والتر کجاست؟ "

" شوهر تو سرش بیشتر از آن شلوغ است که به این کارهای کم اهمیت بپردازد. تو فقط پنج دقیقه صبر کن حالت کاملا خوب میشود. "

کیتی با چشمان وحشت زده به او نگاه میکرد. چرا اینقدر مادر روحانی در مقابل این فاجعه خونسرد و بی تفاوت بود. سنگدلی و بیرحمی تا چه حد؟

مادر عالیجاه گفت :

" دو سه دقیقه کاملا آرام باش و از جایت تکان نخور . هیچ خطری ترا تهدید نمیکند. "

کیتی احساس میکرد که قلبش نزدیک است منفجر شود. او طوری به خطر وبا عادت کرده بود که فکر میکرد که غیر ممکن است او وبا بگیرد. چقدر احمق بود که این فکر را میکرد. او حالا میدانست که بزودی خواهد مرد. ترس تمام وجودش را گرفته بود. دختر ها یک صندلی با پشتی بلند آوردند و جلوی پنجره گذاشتند. مادر روحانی گفت:

" بچه من... بیا... بگذار ما ترا بلند کنیم. روی این صندلی تو کاملا راحت خواهی بود. فکر میکنی بتوانی سر پایت بایستی؟ "

او دستش را زیر بازوان کیتی گذاشت و خواهر سنت ژوزف او را کمک کرد که روی پا بایستد. کیتی خسته و وامانده خود را روی صندلی پرتاب کرد.

خواهر سنت ژوزف به مادر روحانی گفت : فکر میکنم بهتر باشد که پنجره را ببندم. هوای سرد صبحگاهی شاید برای او خوب نباشد. " کیتی با عجله گفت:

" نه... نه... خواهش میکنم آنرا باز بگذارید. "

آسمان زیبای آبیرنگ به اطمینان خاطر میبخشید. کیتی بشدت پریشان شده بود ولی همانطور که مادر عالیجاه گفته بود او بسرعت قوای خود را باز مییافت. در سکوت دو راهبه مدتی به او نگاه کردند. بعد خواهر سنت ژوزف چیزی به مادر روحانی به فرانسه گفت که کیتی نفهمید. مادر روحانی در گوشه صندلی نشست و دست او را گرفت و گفت:

" گوش کن ... بچه عزیز من.... "

او یکی دو سؤآل از کیتی کرد. کیتی به سؤالات او بدون اینکه بداند چه معنی میدهد جواب داد. لبهایش طوری مرتعش بودند که کلمات بدرستی از دهانش خارج نمیشدند.

خواهر سبنت ژوزف گفت:

" کوچکترین شکی در آن نیست. من آدمی نیستم که در این موارد اشتباه کنم. "

خواهر خنده کوتاهی کرد که کیتی در آن کمی هیجان میدید ولی خالی از همدردی بود. مادر عالیجاه که هنوز دست کیتی در دستش بود با لبخندت به کیتی گفت:

" خواهر سنت ژوزف در این گونه مسائل بهتر از من وارد است. بچه عزیز من... خواهر از اول گفت که شما دارید بچه دار میشوید. او در این مورد اشتباه نمیکند. "

کیتی با نگرانی پرسید منظورتان چیست؟ "

" خیلی روشن است. آیا هیچوقت این احتمال بفکر شما خطور نکرده بود؟ عزیز من تو خودت داری مادر میشوی. "

کیتی از سر تا پا بشدت لرزید. او طوری از جایش پرید که نزدیک بود مادر روحانی را بزمین بیاندازد. مادر گفت:

" بنشین... سر جایت بنشین. "

کیتی احساس میکرد که بشدت سرخ شده است. او دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

" این غیر ممکن است. این واقعیت ندارد. " خواهر سنت ژوزف پرسید:

“qu'est ce qu'elle dit ? “

(او چه گفت؟)

مادر عالیجاه ترجمه کرد. خواهر روحانی با آن صورت گرد بزرگ و گون های سرخ فاتحانه نگاه میکرد. او گفت:

" هیچ اشتباهی پیش نیامده است. من بشما قول شرف میدهم. "

مادر عالیجاه پرسید:

" بچه من... شما چند وقت است که ازدواج کرده اید؟ وقتی زن برادر من با برادرم این مدت که شما با شوهرتان ازدواج کرده اید او دوتا بچه داشت. "

کیتی در صندلیش فرو رفت. مرگ در قلبش جا گرفته بود. او زمزمه کرد:

" من از خودم شرمسار هستم... شرمسار هستم. "

" برای اینکه دارید بچه دار میشوید؟ چرا؟... مگر چیزی طبیعی تر از اینهم وجود دارد؟ " خواهر سنت ژوزف گفت:

“Quelle joie pour le docteur “

(چه خوشحالی برای دکتر)

" بله... فقط فکر کن که این خبر برای شوهرت چقدر خوشحال کننده خواهد بود. او غرق در شادمانی خواهد شد. تو باید او را وقتی با بچه ها بازی میکند ببینی. حالا فکرش را بکن که او با بچه خودش چه خواهد کرد. "

برای مدتی دو راهبه با مهربانی به او نگاه کردند. مادر عالیجاه دست او را نوازش میکرد . کیتی گفت:

" این حماقت من بود که اصلا به این چیزها فکر نمیکردم. در هر صورت من خیلی خوشحال هاستم که وبا نگرفته ام. من احساس میکنم که خیلی بهتر شده ام. من باید سر کارم برگردم. "

" برای امروز دیگر کافیست. تو کاملا شوکه شده ای و این برایت خوب نیست. تو بهتر است به خانه بروی و در آنجا اسراحت کنی. "

" نه... نه... من ترجیح میدهم که اینجا بمانم و کارهایم را انجام بدهم. "

" من تاکید میکنم که که تو امروز را استراحت کنی. دکتر خوب ما اگر بفهمد که خانمش مریض بوده و ما اجازه دادیم که اینجا کار کند به ما چه خواهد گفت؟ فردا برگرد و یا اگر میخواهی پس فردا. ولی امروز را باید حتما استراحت کنی. من برایت یک صندلی روان خبر خواهم کرد. میل داری که یکی از دختر ها را با تو به خانه بفرستم که تنها نروی؟ "

" نه... نه... من تنها خواهم رفت. "

۷

کیتی روی تختش دراز کشیده و کرکره های اطاق بسته بود. بعد از نهار بود و مستخدم مانند معمول خوابیده بود. چیزی که کیتی صبح آنروز بدان توجه کرد (و حالا دیگر بخوبی میدانست که آنچه را راهبه به او گفت بودند صحت داشت) حال باعث شده بود که احساس نگرانی عمیق داشته باشد. از لحظه ای که وارد خانه شده بود سعی میکرد که فکر کند. او افکارش طوری پریشان شده بود که قادر نبود آنها را متمرکز کند. ناگهان صدای پائی را شنید. این صدای پای شخصی با چکمه بود و به این دلیل نمیتوانست صدای پای مسخدمین باشد. کیتی فهمید که این شخص کسی جز شوهرش نمیتواند باشد. او در اطاق نشیمن بود و شنید که او را صدا میزنند. کیتی جوابی نداد. یک لحظه سکوتی بر قرار شد و سپس در اطاق او را زدند. کیتی گفت:

" بله... ؟ "

" ممکن است بیایم تو؟ "

کیتی از جایش برخواست و ربدوشامبرش را بتن کرد و گفت:

" بله. "

والتر وارد شد. کیتی خوشحال شد که کرکره ها را قبلا بسته بود و اطاق نیمه تاریک بود و والتر قادر نبود صورت او را خوب ببیند. والتر گفت:

" امیدوارم که ترا از خواب بیدار نکرده باشم. من خیلی به آرامی در زدم. "

" من خواب نبودم. "

والتر بطرف یکی از پنجره ها رفت و کرکره را باز کرد. یک جریان نور از بیرون داخل اطاق را پر کرد. کیتی سؤآل کرد :

" چه شده است؟ ... چرا امروز اینقدر زود برگشتی؟ "

" خواهر روحانی گفت که امروز حالت زیاد خوش نبوده است. من فکر کردم که بهتر است بیایم و ببینم که مشکل چیست؟ "

جرقه ای از خشم در وجود کیتی شعله ور شد و گفت:

" اگر بتو میگفتند که این مشکل وبا بود چکار میکردی؟ "

" اگر تو وبا گرفته بودی مسلما نمیتوانستی از صومعه خودت را بخانه برسانی. "

کیتی بطرف میز توآلتش رفت و با برس موهایش را کمی مرتب کرد. او میخواست که کمی وقت داشته باشد که فکر کند. او روی صندلیش نشست و سیگاری آتش زد و گفت:

" من امروز صبح خیلی خوب نبودم و مادر روحانی گفت که بهتر است بخانه برگردم . من الآن کاملا حالم خوب است و فردا صبح مطابق معمول به صومعه باز خواهم گشت. "

" مشکلت چه بود؟ "

" آیا آنها بتو نگفتند که من چه مشکلی داشتم؟ "

" نه... مادر روحانی گفت که تو باید خودت آنرا به من بگوئی. "

والتر کاری را که مدتها بود نمیکرد الآن بی اختیار انجام میداد. او با نگاهی خیره صورت و هیکل کیتی را بررسی میکرد. غریزه حرفه ای او به غریزه شخصی اش میچربید. او کیتی را مثل یکی از مریض هایش معاینه میکرد. کیتی قدری تعلل کرد ولی بعد خودش را وادار کرد که بی مقدمه همه چیز را اعتراف کند. او گفت:

" من دارم بچه دار میشوم. "

کیتی به این اخلاق والتر عادت کرده بود که وقتی چیز غیر منتظره میشنید قدری سکوت کند ولی تا آن روز چنین دگرگونی در والتر ندیده بود. او سر جای خودش بیحرکت ایستاده بود و صورتش هم بدون تغییر باقی ماند. کیتی فکر کرد که دلش میخواهد گریه کند. اگر مردی زنش را دوست میداشت و زنش هم او را دوست میداشت در چنین شرایطی آندو همدیگر را در آغوش میگرفتند و شادی میکردند. سکوت غیر قابل تحمل بود و کیتی سکوت را شکست و گفت:

" من نمیدانم که چرا هیچ موقع به این فکر نکرده بودم. این حماقت مرا میرساند. ... "

" چه مدت است که تو.... چه موقع فکر میکنی که فارغ بشوی؟ "

کلمات بسختی از دهان والتر خارج میشد. کیتی احساس کرد که گلوی والتر هم مثل گلوی خودش خشک شده است. لبهای کیتی طوری میلزید که اگر قلب والتر از سنگ ساخته نشده بود بحال او ترحم میآورد. کیتی گفت:

" من فکر میکنم که حد اقل دو سه ماهی هست که من اینطور هستم. "

" آیا من پدر بچه هستم؟ "

کیتی با اشکال نفسی کشید. سایه ای از لرزش در صدای والتر آشکار بود. خیلی درد آور بود که مردی مثل والتر را که همواره اختیار خودش را داشت تا این حد بزبونی کشید. کیتی نمیدانست که چرا ناگهان به یاد یک دستگاهی افتاد که در هنگ کنگ به او نشان داده بودند که یک سوزن کوچک روی آن در نوسان بود و به او گفته بودند که این وسیله قادر است نوسانات زمین را نشان بدهد. اگر بر حسب اتفاق در هزار کیلومترآنور تر زلزله ای اتفاق میافتاد که هزاران نفر جان خود را از دست میدادند این زلزله در آنجا ثبت میشد. کیتی به او نگاه کرد. رنگی بصورت والتر نمانده بود. کیتی فقط یکی دو بار در گذشته او را این چنین رنگ پریده دیده بود. والتر گفت:

" خوب... "

کیتی مشتهایش را گره کرد. کیتی میدانست که اگر جواب مثبت به او بدهد این به اندازه تمام دنیا برای والتر ارزش خواهد داشت. او یک لحظه درنگ نخواهد کرد که حرف او را باور کند. دلیلش هم واضح بود والتر میخواست که حرف او را باور داشته باشد. بیشک بعدش هم بخشش پیش میآمد. کیتی میتوانست عذری بیاورد که دل والتر را نرم کند. کیتی میتوانست مطمئن باشد که والتر هرگز خطای گذشته ویرا به خاطرش نخواهد اورد. ممکن است والتر آدمی خشک و حتی سنگدل باشد ولی آدم کوچک و پست فطرتی نبود. تمام زندگی کیتی از این رو به آن رو میشد اگر میگفت آری.

کیتی احتیاج شدیدی به همدردی احساس میکرد. دانستن اینکه او در خود کودکی را پرورش میدهد او را شدیدا تحت تاثیر قرار داده بود. او ترسیده، ضعیف و تنها بود. هیچ یک از دوستانش دور و برش نبودند. امروز، هر چند که او هیچوقت رابطه خیلی صمیمانه با مادرش نداشت آرزو میکرد که مادرش پهلوی او بود. او احتیاج به کمک و همدردی داشت. او والتر را دوست نمیداشت و میدانست که هرگز هم او را دوست نخواهد داشت ولی در آن لحظه حاضر بود که نیمی از عمر خود را بدهد که والتر او را در آغوش بگیرد. سرش را روی سینه او بگذارد و دل سیر گریه کند. او میخواست که والتر او را ببوسد و دستانش را دور گردن او حلقه کند.

اشک از چشمان کیتی سرازیر شد. او بسیار دروغ گفته بود و براحتی میتوانست باز هم دروغ بگوید. چه اهمیتی داشت که یک دروغ کوچک که میتوانست چنین آثار شگرفی باقی بگذارد. دروغ... دروغ . دروغ چیست؟ چقدر آسان بود که یک بله بگوید و همه کارها را درست کند. او بچشم خودش میدید که از چشم های والتر محبت میبارد و دستهایش را بطرف او دراز کرده است. ولی کیتی نمیتوانست در این مورد دروغ بگوید. نمیدانست چرا فقط میدانست که نمیتواند. این چند هفته اخیر را با چه رنجی گذرانده بود. چارلی و پست فطرتی او ... وبا... تمام آن کسانی که در اطراف او میمردند، راهبه ها و آن وادینگتون با آن صورت کوچک زشتش او را طوری تحت تاثیر قرار داده بودند که کیتی دیگر خودش را نمیشناخت. او میبایستی راست بگوید . دروغ فایده ای برای او نداشت. او ناگهان یاد آن گدای مرده افتاد که جسدش در پای تپه افتاده بود. والتر از او پرسیده بود که آیا او پدر بچه است و او جواب داد:

" من نمیدانم. "

زهر خندی روی لبهای والتر ظاهر شد . کیتی لرزید. والتر گفت:

" این کارها را کمی مشکل میکند. اینطور نیست؟ "

این جوابی بود که کیتی انتظارش را داشت با این وجود بشدت جا خورد. او با خودش فکر میکرد که آیا والتر فهمیده بود که چقدر کار مشکلی برای او بوده که حقیقت را به والتر بگوید. آیا والتر برای این کار او ارزشی قائل خواهد شد؟ جواب او که میگفت " من نمیدانم " مانند پتکی در سر او صدا میکرد. حالا دیگر غیر ممکن بود که حرفش را پس بگیرد. از کیفش دستمالش را بیرون آورد و اشکهایش را پاک کرد. دیگر حرفی بین آنها رد و بدل نشد. یک ظرف آب

روی میز نزدیک تختخواب کیتی بود که والتر از آن در گیلاسی آب برای کیتی ریخت. او لیوان را نزد کیتی آورد و آنرا نگاه داشت تا کیتی از آن آب بنوشد. کیتی متوجه انگشتان زیبا و کشیده والتر شد که لیوان آبرا نگاه داشته بود. والتر قادر بود که کنترل صورتش را داشته باشد ولی نمیتوانست از لرزش انگشتانش جلوگیری کند. کیتی گفت:

" به گریه کردن من توجه نکن. این هیچ معنائی ندارد. من فقط نمیتوانم که از ریزش آب از چشمانم خود داری کنم. "

کیتی آبرا نوشید و و والتر لیوان را سر جایش گذاشت. او روی صندلی نشست و سیگاری روشن کرد. والتر بی اختیار آهی کشید. یکی دو مرتبه در قبل کیتی دیده بود که والتر آه کشیده بود و هر بار این آه در قلب کیتی اثر گذاشته بود. کیتی به او نگاه کرد چون والتر به خارج از پنجره نگاه میکرد. او متعجب شد که چگونه تا آن موقع متوجه نشده بود که والتر تا چه حد در عرض دو سه هفته اخیر لاغر شده بود. گونه هایش گود افتاده و ردیف دندان هایش را روی صورتش میشد تشخیص داد. لباسهایش طوری برایش بزرگ شده بودند که انگار برای یک مرد بزرگتر دوخته شده بود. صورت او آفتاب سوخته بود ولی در زیر آن پریدگی رنگی که به سبزی میزد نمودار بود. با وجودیکه خودش صدها جور غم و غصه داشت دلش برای والتر هم میسوخت. فکر اینکه هیچ کاری برای والتر از دست او ساخته نیست برای او دردناک بود.

مثل اینکه سرش درد میکند ، والتر دستش را روی پیشانی اش گذاشت. کیتی با خودش فکر کرد که شاید او هم در مغزش جمله " من نمیدانم. " طنین انداز است. عجیب بود که این مرد خونسرد و خجالتی چنان احساس طبیعی نسبت به بچه های کوچک داشته باشد. خیلی از مرد ها حتی بچه های کوچک خوشان را هم دوست ندارند. راهبه ها با حیرت چندین مرتبه به او گفته بودند که او چقدر به بچه ها علاقه دارد. اگر او به بچه های عجیب و غریب چینی اینطور علاقمند باشد بچه خودش را چقدر دوست خواهد داشت؟ کیتی برای اینکه دو باره گریه را شروع نکند لبانش را بشدت گزید.

والتر به ساعتش بگاه کرد و گفت:

" من بایستی بشهر سر کارم بر گردم. امروز خیلی کار سرم ریخته است. آیا در غیاب من تو مشکلی نخواهی داشت؟ "

" آه... ابدا... اصلا فکرت را بخاطر من مشغول نکن. "

" من فکر میکنم که امشب بی جهت برای شام منتظر من نشو. من امشب زیاد کار دارم و چیزی با کلنل یی خواهم خورد. "

" بسیار خوب. "

والتر از جایش بلند شد و گفت:

" اگر من بجای تو بودم امروز را به استراحت مطلق تخصیص میدادم. تو بهتر است در رختخواب باقی بمانی. چیزی هست که قبل از رفتن من بتوانم برای تو انجام بدهم؟ "

" نه... خیلی متشکرم. من کاملا خوب هستم. "

برای یک لحظه والتر مکث کرد . مثل این بود که برای رفتن مردد شده است. بعد با سرعت بدون اینکه به کیتی نگاه بکند کلاهش را برداشت و از اطاق بیرون رفت. کیتی صدای پایش را میشنید که از محوطه خارج میشود. احساس تنهائی عجیبی به کیتی دست داد. حالا دیگر لازم نبود که جلوی خودش را بگیرد. او بشدت بگریه افتاد.

۸

شب گرم و مرطوب و کیتی کنار پنجره باز نشسته بود . او به سقف های معبد چینی نگاه میکرد که در زمینه ستارگان درخشان سیاه مینمود. والتر بالاخره از بیرن بخانه بازگشت. چشمهایی کیتی از فرط گریه سرخ شده و ورم کرده بود. ولی کیتی توانست که خودش را کنترل کند. علیرغم تمام نا ملایماتی که در طول روز رخ داده بود شاید از فرط خستگی کیتی احساس آرامش میکرد. والتر در اثنای ورود گفت:

" من فکر میکردم که الآن در رختخواب باشی. "

" من خوابم نمیآمد. فکر کردم که اینجا کمی خنکتر است. آیا تو شام خورده ای؟ "

" من شام به اندازه کافی خورده ام. "

والتر در طول و عرض اطاق شروع به قدم زدن کرد. کیتی میدانست که میخواهد چیزی بگوید این بود که با شکیبائی انتظار میکشید که والتر حرفش را بزند. شاید از چیزی که میخواست بگوید خجالت میکشید. والتر با تمجمج گفت:

" من در بعد از ظهر به حرفهائی که تو زدی خیلی فکر کردم. من به این نتیجه رسیدم که تو بهتر است که برگردی. من با کلنل یی صحبت کردم و او موافقت کرد که یک اسکورت نظامی در اختیار تو بگذارد. هیچ خطری ترا تهدید نخواهد کرد. خیالت راحت باشد. "

" برای من کجا هست که بروم؟ "

" تو میتوانی به خانه مادرت برگردی. "

" فکر میکنی مادر من از دیدن من خوشحال خواهد شد؟ "

والتر مثل اینکه مشغول فکر کردن است گفت:

" تو میتوانی به هنگ کنگ برگردی. "

" آنجا برگردم که چکار بکنم؟ "

" تو احتیاج به مواظبت و مراقبت داری و من فکر نمیکنم که تحت این شرایط صلاح باشد که تو در اینجا بمانی. "

کیتی از یک لبخندی که صورت او را روشن کرد نیوانست خودداری کند. او مستقیم به چشمان والتر نگاه کرد. بسختی میتوانست از خنده خود جلوگیری کند. او گفت:

" من نمیدانم که چه اتفاقی افتاده که ناگهان اینطور بفکر سلامتی من افتاده ای. "

والتر هم بکنار پنجره آمد و به تاریکیهای بیرون خیره شد. در آسمان بدون ابر ستارگان زیادی میدرخشیدند. والتر گفت:

" اینجا جای مناسبی برای یک زن در شرایط تو نیست. "

کیتی به او نگاه کرد. در زمینه تاریکی نیمرخ او سفید و یک جور شیطنت در آنصورت بچشم کیتی میرسید. عجیب بود که کیتی بهیچوجه واهمه ای نداشت. او ناگهان سؤآل کرد:

" وقتی که مرا با اصرار به اینجا آوردی خیال داشتی مرا بکشتن بدهی، اینجور نیست؟ "

جواب این سؤآل آنقدر طولانی شد که کیتی فکر کرد که والتر خیال جواب دادن ندارد. بالاخره والتر بزبان آمد و گفت:

" در ابتدا. "

کیتی مرتعش شد. این اولین باری بود که والتر به قصد خود از آوردن کیتی به آنجا اعترف میکرد. جالب بود که کیتی او را برای این کارش ملامت نمیکرد. برعکس اینکار والتر کمی تحسین آمیز و مشغول کننده بود. او خودش هم نفهمید چرا ولی ناگهان بفکر چارلی تاونزند افتاد و با خودش فکر کرد که او عجب آدم احمق و دون فطرتی بود. کیتی گفت:

" این یک ریسک بزرگی بود که تو کردی. با وجدان حساسی که تو داری اگر بلائی سر من میآمد تو هرگز خودت را نمیبخشیدی. "

" خوب... هیچ بلائی سرت نیامد و تازه بهتر هم شدی. "

" من در تمام زندگیم اینطور که اینجا خوب و خوش بوده ام هرگز نبوده ام. "

یک احساس غریزی به کیتی میگفت که بهترین روش برای آشتی با والتر اینست که از راه طنز و مضحکه وارد شد. بعد از همه اتفاقات بد و ناجور که آنها پشت سر گذاشته بودند بنظر کمی کودکانه میرسید که اهمیت بسیار زیادی برای اشتباهات گذشته قائل شد. وقتی مرگ پشت در ایستاده است و جان آدمها را مثل باغبانی که سیب زمینی هایش را از زمین بیرون میکشد میگیرد دیگر احمقانه بود که تا ابد در باره اینکه این شخص چنین کرد و آنشخص چنان خود را ناراحت کنیم. ای کاش کیتی میتوانست به والتر بفهماند که تا چه حد چارلی تاونزند برای او بی اهمیت و پوچ شده است. برای کیتی تازگی ها حتی یادآوری چارلی در فکرش اشکال داشت . علاقه به او از قلب کیتی بکلی خارج شده بود. بهمین علت حالا تحت چنان شرایطی که از زنده ماندن خود حتی تا فردا اطمینان نداشتند اشتباهی که کیتی مرتکب شده بود اهمیت چندانی نداشت. کیتی میل داشت به والتر بگوید: " نگاه کن... فکر نمیکنی که ما بی جهت با هم دشمنانه رفتار کرده ایم؟ ما مثل بچه ها باهم قهر کرده ایم. چرا ما همدیگر را نمیبوسیم و بعنوان دو دوست با هم آشتی نمیکنیم؟ هیچ دلیلی وجود ندارد که ما اگر عاشق همدیگر نیستیم نتوانیم دوستان خوبی برای یکدیگر باشیم. "

والتر بیحرکت سر پا بود و نور چراغ چهره رنگ پریده او را روشن میکرد. کیتی جرات نکرد چیزی را که میخواست به او بگوید. اگر کلمه ای اشتباه از دهان او خارج میشد عکس العمل والتر سرد و تحقیر آمیز میبود. کیتی میدانست که خونسردی ظاهری او فقط برای حفاظت از خودش بود. والتر طوری احساساتی بود که حتی یک کلمه نابجا او را بکلی آشفته میکرد. ولی در ظاهر خود را سرد و بی اعتنا نشان میداد. حقیقت این بود که زخمی که تا این حد والتر را آزار میداد جراحتی بود که به غرور او وارد شده بود. این زخم دیر تر از هر زخم دیگر التیام پیدا میکند. مردان اهمیت زیادی به وفاداری همسر خود میدهند. حالا کیتی از اینکه قاطعا به والتر نگفته بود که بچه او مال والتر است احساس پشیمانی میکرد. او حتی دروغ هم نگفته بود. او نمیدانست و بچه کاملا ممکن بود که متعلق به والتر باشد. ولی از دید والتر زمین تا آسمان فرق میکرد. او خیالش راحت میشد و بدون ناراحتی سر خانه و زندگیش مینشست. البته زحمتی که یک زن قبل از وضع حمل و بعد از آن برای بچه میکشد با یک مرد قابل مقایسه نیست ولی احساس تملک یک مرد کاملا با یک زن در مورد بچه یکیست. کیتی به بچه ای که در شکم داشت فکر کرد. او علاقه خاص مادرانه ای به این بچه احساس نمیکرد. تنها احساس او کنجکاوی بود. والتر سکوت طولانی را شکست و گفت:

" بنظرم میرسد که تو باید روی این مسئله بیشتر فکر کنی. "

" چه فکری؟

والتر کمی چرخید و انگار تعجب زده شده است جواب داد:

" فکر در باره اینکه چه موقع میخواهی از این جا بروی. "

" من از اینجا نمیخواهم بروم. "

" برای چه؟ "

" من کارم را در صومعه دوست دارم و فکر میکنم که توانسته ام موثر واقع بشوم. من ترجیح میدهم که تا موقعی که تو در اینجا هستی منهم بمانم. "

" من لازم میدانم که بعنوان یک پزشک بتو بگویم که در شرایط تو ، بدنت آمادگی بیشتری دارد که به آلودگی های محیط واکنش نشان دهد. "

" من متوجه شدم که این جمله را با مهارت ادا کردی. تو خیلی نگران خود من نیستی. "

کیتی متوقف شد. والتر اطلاع نداشت که حالا عمیق ترین احساسات را در درون کیتی بیدار کرده است. کیتی بتلخی ادامه داد:

" نخیر... تو مرا دوست نداری. من اغلب با خودم فکر میکنم که من حوصله ات را سر میبرم. "

" من فکر نکردم که همچین آدمی باشی که اهمیت زیادی برای یک مشت راهبه و یک کیسه پر از بچه چینی قائل باشی. "

تبسم محوی رو لبان کیتی ظاهر شد و گفت:

" اینجور قضاوت در مورد دیگران عادلانه نیست. تو ممکن است که از من خوشت نیاید ولی نباید بخودت اجازه بدهی که به این نحو در مورد من قضاوت کنی. تقصیر من نیست که تو همچین الاغی هستی! "

" اگر تصمیم تو اینست که این جا بمانی البته تو آزادی که اینکار را بکنی. "

کیتی نمیتوانست از اینکه با او خیلی جدی رفتار نکند خود داری کند. او گفت:

خیلی متاسفم که من نتوانستم این امکان را برایت ایجاد کنم که خیلی احساس خود بزرگ بینی کنی. در حقیقت کاملا حق بجانب توست. ماندن من در اینجا بخاطر یک مشت راهبه و بچه چینی یتیم نیست. من در تمام این دنیای بزرگ کسی را ندارم که پهلوی او بروم. من هیچ کس را در این دنیا سراغ ندارم که مرا مزاحم خودش نداند. من هیچکس را سراغ ندارم که سر سوزنی برایش زندگی و مرگ من اهمیتی داشته باشد. "

والتر اخم کرد. ولی نه از سر خشم . او گفت:

" ما همه چیز را بد جوری بهم ریختیم. آیا اینطور نیست؟ "

" آیا هنوز میخواهی مرا طلاق بدهی. دیگر هیچ چیز برای من مهم نیست. "

" تو میبایستی بدانی که با آوردن تو به اینجا خطاهای گذشته از نظر من تمام شده است. "

" من این را نمیدانستم. من تحقیقاتی در باره عدم وفاداری نکرده ام. برنامه ما بعد از اینکه از اینجا رفتیم چه خواهد بود؟ آیا ما با هم زندگی خواهیم کرد ؟ "

" فکر نمیکنی که بگذاریم آینده خودش تصمیم بگیرد ؟ "

در کلامش خستگی و بیهودگی مرگباری بود.

دو سه روز بعد وادینگتون کیتی را از صومعه مستقیما بخانه خودش برد. کیتی کارش را در صومعه بلا فاصله شروع کرده بود. وادینگتون کیتی را بخانه میبرد که همخانه اش فنجان چای را که وعده کرده بود برای کیتی درست کند. کیتی قبلا هم به خانه وادینگتون آمده بود. این یک خانه مربع شکل سفید بود که حکومت نظیر آنرا در نقاط مختلف چین برای کارمندان گمرک ساخته بود. اطاق غذاخوری و اطاق نشیمن با اثاثیه چوبی از جنس مرغوب تزئین شده بود. این اثاثیه بیشر شبیه مبلمان ادارات و هتل ها بود و گیرائی اثاثیه خانگی را نداشت. این خانه ها محل اقامت ماموران دولت بود. به فکر کسی نمیرسید که در طبقه دوم این بنا راز و رمزی و شاید عشق و عاشقی جریان دارد. آنها از پله ها بالا رفتند و وادینگتون دری را گشود. کیتی به اطاق بزرگی تقریبا خالی از مبلمان وارد شد که دیوارهای آنرا برنگ سفید در آورده بودند. در روی دیوارها دست نوشته های چینی آویزان شده بود. در پشت یک میز چهارگوش روی یک صندلی سفت و سخت زن منچوری نشسته بود. با وارد شدن کیتی و وادینگتون او از جا برخواست ولی جلو نیآمد. وادینگتون گفت:

" این همان زن است. "

و چیزی به زبان چینی به زن گفت.

کیتی با آن زن دست داد. در لباس بلند گلدوزی شده آن زن لاغر و بلند مینمود. شاید از کیتی هم بلند قدتر بود. او یک کت سبز رنگ ابریشمی پوشیده بود که آستینهای تنگی داشت که تا روی مچش میرسید. موهای مشکیش آرایش شده بود و سربند مخصوص زنان منچوری را بر سر داشت. صورتش با پودر پوشانده شده بود و از زیر چشم تا دهانش با روژ گونه بسرخی میزد. زیر ابرو ها را طوری برداشته بود که فقط یک خط نازک از ابرو باقی مانده بود. این زن بیشتر شبیه یک عروسک بود تا آدمیزاد. حرکاتش آهسته و با وقار بود. کیتی بنظرش رسید که این زن کمی خجالتی و خیلی کنجکاو است. او وقتی با وادینگتون صحبت میکرد به کیتی خیره شده بود و دو سه مرتبه سرش را تکان داد. کیتی متوجه دستهای او شد. دستهای بلند و باریک برنگ عاج داشت. کیتی با خودش فکر کرد که هرگز دستهائی به این زیبائی در عمرش ندیده است. دست های زیبا در چین مؤید قرنها وابستگی به خانواده های سلطنتی بود.

او با صدای آهسته ولی با تُن بالا صحبت میکرد. صدایش شبیه آواز پرندگان بود. وادینگتون حرفهای او را برای کیتی ترجمه میکرد و گفت که او از اینکه کیتی را میبیند خوشحال است ، او چند سال دارد و چند بچه دارد؟ آنها روی سه صندلی بلند ناراحت نشستند و یک مستخدم جوان کاسه های کوچک حاوی چای خیلی کمرنگ و معطر را سر میز آورد. خانم منچوری یک قوطی فلزی که در ان سیگار بود به کیتی تعارف کرد. بغیر از میز و صندلیها تقریبا چیز دیگری در آن اطاق نبود فقط یک تختخواب و دو گنجه در دو طرفش بقیه اثاثیه این اطاق را تشکیل میداد.

کیتی سؤآل کرد:

" این خانم از صبح تا شب در خانه چکار میکند؟ "

" او کمی نقاشی میکند و گاهی شعر میگوید. ولی اغلب اوقات مینشیند و فکر میکند. او سیگار هم میکشد ولی نه زیاد. این خیلی هم خوبست چون یکی از وظایف من جلوگیری از قاچاق تریاک است. "

" آیا خود تو اهل سیگار هستی؟ "

" خیلی کم. اگر راستش را بخواهی من یک گیلاس ویسکی را بهمه چیز ترجیح میدهم. "

یک بوی مخصوصی در اطاق پیچیده بود. ناراحت کننده نبود ولی کاملا برای کیتی ناشناخته بود. کیتی گفت:

" به خانم بگو که من خیلی متاسفم که نمیتوانم با او گفتگو کنم. ما خیلی حرفها داریم که بهم بزنیم. "

وقتی این حرفهای کیتی ترجمه شد خانم منچوری نگاه سریعی به کیتی کرد و تبسم محوی روی صورتش نمایان شد. او روی کیتی تاثیر مثبتی گذاشته بود. او بنظر واقعی نمیآمد. مثل یک تابلو نقاشی بود. کیتی از وقتی که دست تقدیر او را به چین فرستاده بود هیچ چیز چین بنظرش جالب نمیآمد. حالا او یک آگاهی هر چند کوچک از راز و رمزی از دور دستها پیدا کرده بود. این جا شرق بود. شرقی که وجودش تا آن حد قدیمی و دست نیافتنی بود. ایده آل ها و عقاید غربی ها در مقایسه با ایده آل ها و عقاید شرق، بنظرش نارس و ناپخته میآمد. اینجا مفهوم زندگی فرق میکرد. مردم در دنیای دیگری زندگی میکردند. کیتی از دیدن این عروسک با آن صورت رنگ شده و چشمان مورب احساس غریبی داشت که تمام تلاش ها و درد های روزانه در سرزمینی که او از آن آمده بود بدون اهمیت جلوه میداد. این نقاب رنگین روی صورت این خانم بنظر میرسید که راز هائی را از تجربیاتی عمیق و مهم میپوشاند. آن دستان ظریف با آن انگشتان بلند کلید گشایش این رازها را با خود داشت.

کیتی سؤال کرد:

" در طول روز او بچه چیز فکر میکند؟ "

وادینگتون لبخندی زد و گفت:

" بهیچ چیز. "

" او واقعا قابل تحسین است. " به او بگو که من هرگز دستهائی به زیبائی دستهای او ندیده ام. من تعجب میکنم که او در تو چه چیزی دیده که او را جلب کرده است. "

وادینگتون تبسمی کرد و حرفهای کیتی را برای خانم منچوری ترجمه کرد. بعد به کیتی گفت:

" او میگوید که من مرد خوبی هستم. "

" مثل اینکه هرگز زنی مردی را بخاطر خوب بودنش دوست داشته است. "

خانم منچوری فقط یکبار خندید. آنهم وقتی بود که کیتی برای اینکه چیزی گفته باشد از گردن بند یشم سبزی که او بگردن انداخته بود تعریف کرد. او گردن بندش را در آورد و به کیتی داد. کیتی سعی کرد که آنرا بگردنش ببندد ولی با

وجودیکه دستانش خیلی بزرگ نبود دگمه آنرا نمیتوانست ببندد. در اینجا بود که خانم منچوری مثل بچه ها بخنده افتاد. او چیزی به وادینگتون به چینی گفت و پرستار را صدا کرد. او دستوری به پرستار داد و چند لحظه بعد یک جفت کفش بسیار زیبای منچوری آنجا بود. وادینگتون گفت:

" او میل دارد این کفشها را بشما هدیه بدهد اگر اندازه پای شما باشد. این کفشها برای اطاق خواب خیلی مناسب هستند. " کیتی با رضایت آشکاری گفت:

" این کفشها درست اندازه پای من هستند. "

ولی در همین موقع تبسم شیطنت آمیزی روی لبهای وادینگتون ظاهر شد. کیتی بسرعت پرسید:

" آیا این کفشها برای او بزرگ هستند؟ "

" ده شماره بزرگتر! "

کیتی خندید و وقتی وادینگتون ترجمه کرد خانم و پرستار هم خندیدند .

وقتی بعدا کیتی و وادینگتون از تپه بالا میرفتند کیتی بطرف او برگشت و با لبخندی گفت:

" تو قبلا به من نگفته بودی که چقدر این خانم منچوری را دوست داری. "

" تو از کجا فهمیدی که من او را دوست دارم؟ "

" من آنرا در چشمهای تو خواندم. داستان عجیبی است. مثل این است که کسی یک شبح یا یک رویا را دوست داشته باشد. مردها کارهایشان قابل محاسبه نیست. من همیشه فکر میکردم که تو هم مثل بقیه مرد ها هستی ولی الآن فهمیدم که من اصلا ترا نشناخته بودم. "

وقتی آنها به خانه کیتی رسیدند وادینگتون از کیتی پرسید:

" چرا میخواستی او را ببینی؟ "

کیتی قبل از اینکه جواب بدهد قدری فکر کرد. بعد گفت:

" من دنبال چیزی میگردم که خودم هم نمیدانم چیست؟ ولی این را میدانم که هر چه هست برای من اهمیت حیاتی دارد. من اگر موفق شوم که آنرا کشف کنم زندگیم از این رو به آنرو خواهد شد. شاید راهبه ها از این رازباخبر هستند. من وقتی با آنها هستم احساس میکنم که آنها چیزی را از من مخفی میکنند. نمیدانم چرا بفکرم رسید که اگر این زن منچوری را ببینم شاید گرهی از مشکل من باز شود. شاید او بتواند به من بگوید که من دنبال چه چیز میگردم. "

" چرا فکر میکنی او جواب سؤآل ترا میداند؟

کیتی از گوشه چشمش به او نگاه کرد ولی جوابی نداد. در عوض سؤآل دیگری از او کرد:

" تو میدانی من دنبال چه چیز هستم؟ "

وادینگتون تبسمی کرد ، شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

" خوب... برای پیدا کردن راه بعضی ها به تریاک پناه میبرند. بعضی ها هم به خدا. بعضی سراغ ویسکی و بعضی دیگر آنرا در عشق جستجو میکنند. تمام این راه ها بیک نقطه ختم میشود. هیچ جا . "

کیتی دومرتبه به روال عادی زندگی خودش برگشت. هر چند که در صبح های زود خیلی آرامش جسمی نداشت ولی با قدرت روحی خود را کنترل میکرد. او از توجهی که راهبه ها به او میکردند در تعجب بود. خواهرانی که قبلا اگر بر حسب اتفاق آنها را در راهرو میدید با گفتن یک صبح بخیر از او جدا میشدند. حالا به هر بهانه کوچکی به اطاقی که او در آن بود سر میزدند، او را بادقت نگاه و با هیجانی بچه گانه و با لبخند چند کلمه با او صحبت میکردند. خواهر سنت ژوزف مرتب به او میگفت که در گذشته او تردید خود را با کلماتی شبیه " من فکر میکنم.... من تعجب نخواهم کرد که .... " بیان میکرد. ولی از زمانی که کیتی ضعف کرد و از حال رفت این شک او مبدل به یقین شد و حالا میگفت: " حالا دیگر جای کوچکترین شکی نیست. همه چیز به وضوح بچشم میخورد. " او داستانهای زیادی از حاملگی زن برادرش برای کیتی تعریف میکرد. اگر بخاطر روش سهل انگاری کیتی در زندگی نبود این داستانها میتوانست او را به وحشت بیاندازد. خواهر سنت ژوزف در تعریفی که از گذشته خود برای کیتی میکرد از رودخانه ای که مزرعه آنها را دور میزد و درختان صنوبری که با ملایم ترین نسیم تکان میخوردند سخن گفت و بعد آنرا به مسائل دینی مربوط کرد. هرچند که او قویا اعتقاد داشت که افرادی که مذهبی جز او دارند قادر به درک این جور چیزها نیستند معهذا در باره

' بشارت ' با کیتی مسائلی را مطرح کرد. او گفت:

" من در کتاب مقدس هر موقع به این جملات بر خورد میکنم نمیتوانم از گریه خودداری کنم. نمیدانم این کلمات چه احساس عجیبی در من ایجاد میکند. "

و بعد بفرانسه چیزهائی گفت و سپس آنرا به انگیسی ترجمه کرد:

" و فرشتگان بر مریم مقدس نازل شدند و به او گفتند ، درود بر تو که با وقار ترین هستی... سرور ما با توست. تو از میان همه زنهای جهان انتخاب شده ای. "

قصه تولد مثل نسیمی که در لابلای شکوفه های سفید رنگ بهاری چرخ میخورد در صومعه پیچیده بود. فکر اینکه کیتی بچه ای را در درون خود حمل میکند آن زنان نابارور را هیجان زده و فعالیتشان را مختل کرده بود. آنها به تغییرات فیزیکی کیتی با نظر مثبتی نگاه میکردند چون آنها خودشان دختران مزرعه داران و ماهیگیران بودند ولی در ته قلب کودکانه اشان وحشتی داشتند. آنها از دردسرهای حاملگی کیتی باخبر بودند و وحشتشتان به این علت بود. خواهر سنت ژوزف به کیتی گفت که تمام خواهران برای او دعا میکنند. خواهر سنت مارتین گفته بود که حیف شد که کیتی کاتولیک نیست ولی مادر عالیجاه حرف او را تصحیح کرده و گفته بود که همیشه این امکان وجود دارد که زن خوبی باشی حتی اگر مذهبت پروتستان باشد و خداوند بزرگ بهر طریقی باشد به همه بندگانش کمک خواهد کرد.

کیتی هم تحت تاثیر این توجهاتی که جلب کرده بود قرار گرفته و هم بشدت از رفتار مادر روحانی متعجب شده بود. مادر روحانی همیشه با کیتی با احترام و دوستانه رفتار میکرد ولی حالا محبت مادرانه ای نسبت به او مبذول میداشت. در صدای او زنگ خاصی شکل گرفته بود و در نگاهش ملایمت و عطوفتی بچشم میخورد که انگار کیتی یک بچه است که کاری هوشمندانه و جالب انجام داده است. اغلب در پایان روز و قبل از اینکه کیتی صومعه را ترک کند نزد کیتی میآمد و با او مینشست و گفتگو میکرد. او به کیتی میگفت:

" بچه من... من باید مواظب باشم که تو خودت را زیاد خسته نکنی. در غیر اینصورت دکتر فین هرگز مرا نخواهد بخشید. آه... امان از دست این کنترل نفس انگلیسیها. او از این خبر بطرز فوق العاده ای شادمان است ولی وقتی در باره آن با او صحبت میکنی رنگ از رویش میپرد. "

او دست کیتی را گرفت و نوازش کرد و گفت:

" دکتر فین به گفت که از تو درخواست کرده که از اینجا بروی. ولی تو درخواست او را رد کردهای چون میل نداشتی مارا دست تنها بگذاری. بچه عزیز من... این واقعا کمال لطف و محبتت را میرساند. من میل دارم که تو بدانی ما برای این کمکی که به ما میکنی واقعا سپاسگذاریم. من البته میفهمم که تو ضمنا نمیخواستی شوهرت را هم تنها بگذاری. این حتی بهتر هم هست برای اینکه جای تو در کنار شوهرت است و او بتو احتیاج دارد. این را هم باید بتو بگویم که بدون این مرد ما براستی نمیدانستیم چکار باید بکنیم. "

کیتی گفت:

" من خوشحالم که او توانسته است تا این حد مفید واقع شود. "

" تو بایستی با تمام وجود او را دوست داشته باشی. او یک قدیس واقعی است. "

کیتی بظاهر تبسمی کرد ولی در دل آه کشید. حالا فقط یک چیز بود که کیتی دلش میخواست برای والتر انجام بدهد ولی نمیدانست چگونه. کیتی میخواست که والتر خطای او را ببخشد ، نه بخاطر کیتی بلکه بخاطر خودش. اگر او میتوانست کیتی را ببخشد همین برایش راحتی و آرامش فکر میآورد. کار بیهوده ای بود که مستقیما از او درخواست بخشش کرد. اگر والتر میفهمید که این درخواست بخشش بیشتر بخاطر خودش است تا کیتی طوری به او برمیخورد که غیر ممکن بود که کیتی را ببخشد. جای تعجب بود که این غرور والتر دیگر کیتی را آزرده نمیکرد و فقط بیشتر از از پیش از خطائی که کرده بود متاثر میشد. شاید یک اتفاقی که پیش بینی نشده بود میتوانست کیتی را به هدف خود برساند. کیتی فکر میکرد که اگر وضع عوض شود و احساسات دوستی و محبت در زندگی آنها غالب گردد والتر از این رنج و عذاب دائمی که با آن دست بگریبان است خلاص خواهد شد. ولی کیتی میدانست که والتر با تمام قدرتش در مقابل آن خواهد ایستاد.

آیا این عجیب و درد آور نبود که انسانها در دنیا ئی که خود بخود پر از درد و رنج است بعمد آنرا برای خودشان بیشتر غیر قابل تحمل میکنند.

۱۱

هرچند که مادر روحانی بیش از سه یا چهار دفعه و آنهم هر دفعه کمتر از ده دقیقه با کیتی گفتگو نکرده بود ولی این صحبت ها تاثیر عمیقی روی کیتی گذاشته بود. شخصیت مادر روحانی مثل سرزمینی پهناور بود که در اولین برخورد بنظر قابل سکونت نمیرسید. ولی بزودی شما دهکده های زیبائی را بین درختان میوه محصور شده اند در دامنه کوه های سر بفلک کشیده کشف میکنید که رودخانه ای زمردین از لابلای چمن زارهای آن عبور میکند. این مناظر شگفت انگیز هرچند که برای شما جالب و اطمینان آور هست ولی کاملا کافی نیست که خود را در سرزمین غریب کوه های مرتفع و دشت های طوفان زده راحت و آرام احساس کنید. درست به همین قیاس غیر ممکن بود که کیتی بتواند با مادر روحانی آزاد و راحت باشد. او در عین ملاطفت و مهربانی یک حالت بیطرفانه داشت. همین حالت را بقیه راهبه ها هم داشتند . حتی خواهر سنت ژوزف که برحرف و بذله گو بود. ولی در مورد مادر روحانی یک مانع و رادع ناپیدا وجود داشت که رخنه کردن به آن غیر ممکن بود. او این احساس را در اشخاص ایجاد میکرد که او در همین زمینی راه میرفت که بقیه انسانها ، همان کارهائی را میکرد که بقیه انسان ها میکردند ولی در همان سطحی که همه زندگی میکردند او زندگی نمیکرد. او در جائی زندگی میکرد که دستیابی به او ممکن نبود. او یکبار به کیتی گفت:

" این کافی نیست که یک شخص دیندار دائما در حال نیایش به عسی مسیح باشد. این شخص باید خود نیایش باشد. "

هر چند که صحبت های مادر روحانی همیشه در لفافی از مذهب پیچیده شده بود ولی کیتی احساس میکرد که این یک چیز طبیعی برای مادر روحانی بشمار میرود و هرگز کاری نکرد که نشان بدهد که تمایلی دارد که کیتی را وارد مذهب

خودش کند. همین برای کیتی عجیب جلوه میکرد. مادر روحانی با آن احساس قوی دستگیری از ناتوانان و محتاجان کیتی را در وضعیت بیخبری و گناه آلوده بحال خودش میگذاشت.

یک غروب در پایان روز کاری کیتی و مادر روحانی کنار هم نشسته و با هم صحبت میکردند. روزها دیگر کم کم کوتاه میشد و تاریکی غروب کمی ملال آور بود. مادر روحانی بسیار خسته مینمود و رنگش پریده بود. چشمان سیاهش از فرط خستگی درخشش خود را از دست داده بود. شاید بعلت همین خستگی زیاد بود که سپر دفاعی خود را قدری پائین آورد و با کیتی حرفهای خصوصی زد. او گفت:

" بچه من... امروز برای من یک روز فراموش نشدنی است. امروز سالگرد روزی است که من بعد از مدتها تفکر و تعلل بالاخره تصمیم گرفتم که زندگیم را وقف کلیسا کنم. برای دو سال من روی این موضوع فکر میکردم. من ترس از این داشتم که روح دنیا باز مرا تسخیر کند. ولی در چنین روزی در دعای صبح با خدای خودم عهد کردم که تا قبل از فرا رسیدن شب تمایل خودم را برای ترک دنیا به اطلاع مادر عزیزم برسانم. در موقع راز و نیاز با خدای خودم از او درخواست کردم که به من صلح و آرامش روح اعطا فرماید. اینطور بنظرم رسید که جواب آمد: " تو به آنچه طلب میکنی خواهی رسید ... فقط وقتی که دیگر این درخواست را نداشته باشی. "

مادر روحانی غرق در افکار زمان های گذشته شده بود. او همچنان ادامه داد:

" آنروز یکی از دوستان ما باسم مادام دو ویرنو بدون اینکه به هیچ کس چیزی بگوید به صومعه کارمل برای ترک دنیا رفت. او میدانست که اقوامش مخالف ترک دنیای او هستند. او یک بیوه بود و فکر کرد که تحت این شرایط او مختار است که بهر طریقی که میل دارد عمل کند. یکی از دختر عمو هایم به صومعه رفت که با پناهنده برای همیشه وداع کند. او تا شب از صومعه بر نگشت. او واقعا تحت تاثیر قرار گرفته بود. من تا آنموقع چیزی از تصمیم خودم برای ترک دنیا به مادرم نگفته بودم ولی آرزویم این بود که به عهدی را که با خدای خودم بسته بودم وفا کنم. من از دختر عمویم سؤآلات زیادی در مورد ترک دنیا و زندگی در صومعه کردم. مادرم که ظاهرا مشغول گلدوزی اش بود یک کلمه از مذاکرات ما را از دست نداد. من بخودم گفتم که اگر میخواهم با مادرم صحبت کنم همین الآن موقعش است. "

" جای تعجب است که تا چه حد اینرا بوضوح بیاد میآورم. ما دور یک میز گرد که با رومیزی قرمز رنگی پوشیده شده بود نشسته بودیم. ما در زیر نور چراغی که حباب سبز رنگ داشت مشغول کار بودیم. دو دختر عموی من هم آنجا بودند و ما همه با هم کارمیکردیم که روکش مبل های اطاق پذیرائی را عوض کنیم. مجسم کنید که از زمان لوئی چهاردهم که این مبلها خریداری شده بود تا آن موقع روکش آنها عوض نشده بود. رنگ و روی آنها رفته و مادرم میگفت که این مبلها اسباب خجالت ما میشوند. "

" من سعی کردم که مطلبی را که میخواهم بگویم کلماتش را جمع و جور کنم. ولی هر کار میکردم لبهایم تکان نمیخورد. بعد از چند لحظه سکوت ناگهان مادرم به من گفت: " من واقعا از رفتار این دوستمان در حیرتم. من نمیتوانم درک کنم که بدون یک کلمه و خداحافظی از کسانی که آنقدر او را دوست داشتند همه را ترک و به صومعه پناهنده بشود. این یک ژست تئآتری و نا مناسب بود. یک زن اصیلزاده هرگز کاری نمیکند که مردم پشت سرش حرف بزنند. امید من اینست که اگر هرگز تو خواستی دنیا را ترک کنی و ما را تنها بگذاری اینکار را با متانت و شایستگی انجام بدهی نه اینکه مثل یک جنایت کار متوسل به فرار بشوی. "

" این لحظه صحبت کردن بود و من میبایستی هر چه لازم بود بیان میکردم. ولی ضعف باعث شد که نتوانم منظورم را بیان کنم و چیزی که گفتم این بود: " آه... مامان... خیالتان راحت باشد. من جرات و قدرت اینجور کارها را ندارم "

" مادرم جوابی نداد و من از اینکه نتوانسته بودم مکنونات قلبی خودم را بیان کنم سخت پشیمان شده و خودم تا ملامت میکردم. بیاد این جمله آقا و سرور خودمان عیسی مسیح افتادم که به پیتر قدیس میگفت: " پیتر... آیا مرا دوست میداری؟ آه... چه ضعف بزرگی... چه قدر ناشناسی در حق من. " من آرامش و راحتی زندگی ام و خانواده و بستگانم را دوست داشتم. من غرق در ای تفکرات بودم که کمی بعد مثل اینکه هنوز بحث قبلی تمام نشده مادرم به من گفت: گوش کن اودت کوچولوی من... من فکر نمیکنم که قبل از اینکه کاری را که میل داری انجام بدهی از این دنیا بروی. "

" من هنوز در دلواپسی و افکار خودم دست و پا میزدم. دختر عموهایم که حال و روز مرا نمیفهمیدند مشغول کارشان بودند. در این موقع مادرم روکش ها را بزمین انداخت و در حالیکه با دقت به من نگاه میکرد ناگهان گفت: " من مطمئن هستم که تو در آخر سر از صومعه در میآوری. "

من جواب دادم:

" مادر عزیزم... آیا در این حرفتان جدی هستید؟ شما درست چیزی را گفتید که مدتهاست در قلب من جای گرفته بود.... "

دختر عموهای من بدون اینکه اجازه بدهند که من حرفم را تمام کنم با فریاد گفتند:

" اودت دو سالست که هیچ فکری جز ترک دنیا در سرش نیست. ولی شما این اجازه را به او نداده اید. عمه عزیز... ما از شما خواهش میکنیم که به او اجازه بدهید. "

" بچه های عزیز من... من چه حقی دارم که درخواست اودت را رد کنم. مگر میشود که فرمان خدا را ندیده گرفت؟ "

" دختر عمو های من مطلب را کمی از تلخی خود در آورده و به شوخی از من سؤآل میکردند که از لوازم و اسبابهای جزئی که من داشتم کدامیک را میخواهم به آنها ببخشم. البته خنده و شوخی طولانی نشد و ناگهان همه به گریه افتادیم. در این موقع شنیدیم که پدرم از پله ها بالا میآ ید. "

مادر عالیجاه یک لحظه ساکت شد و آهی کشید. بعد گفت:

" این خبر برای پدرم خیلی ناراحت کننده بود. من تنها دختر پدرم بودم و مردها اغلب احساسات عمیق تری به دختر خود دارند تا پسر. "

کیتی با لبخندی آهسته گفت :

" داشتن یک قلب حساس یک بدبختی بزرگ است. خوشبخت کسی است که قلبش را وقف به عشق عیسی مسیح میکند."

در همین موقع یک دختر کوچک بطرف مادر روحانی دوید و به او یک عروسک زیبائی را که پیدا کرده بود نشان داد. مادر روحانی دست زیبا و ظریف خود را روی شانه های دختر کوچک گذاشت و دختر خود را در آغوش او جا داد. برای کیتی جالب بود که ببیند مادر روحانی چه لبخند شیرین و در عین حال بدون احساس شخصی بر لب دارد. او گفت:

" مادر... چه منظره زیبائی است که این بچه های یتیم اینجور شما را ستایش میکنند. من اگر بتوانم توجه آنها را بخودم جلب کنم کار بزرگی انجام داده ام. "

مادر روحانی یکی از آن تبسم های دور ولی شیرین بر لبانش ظاهر شد و گفت:

" فقط یک راه برای بدست آوردن دلها وجود دارد و آن اینکه خودت کسی را که میخواهی دوستت داشته باشد دوست داشته باشی. "

۱۲

آنشب والتر برای شام بخانه نیامد. کیتی کمی برای او صبر کرد. هر موقع او در شهر گرفتار میشد و نمیتوانست بموقع بخانه برگردد برای کیتی بوسیله ای پیغام میفرستاد . ولی اینبار کیتی هیچ پیغامی دریافت نکرده بود. بالاخره کیتی سر میز نشست و در حقیقت چیزی از غذاهای مختلفی که آشپز چینی درست کرده بود تناول نکرد. کیتی خود را روی صندلی خیزران که جلوی پنجره باز قرار داشت انداخت و غرق تماشای ستارگان درخشان شد. سکوت به او آرامش میبخشید.

کیتی سعی نکرد که کتابش را بخواند. افکارش مانند انعکاسی از ابرهای سفید روی دریاچه ای آرام بود. او خسته تر از آن بود که یک فکر را دنبال کند و به یک نتیجه منطقی برسد. او با خود فکر میکرد که نتیجه مذاکرات او با راهبه ها برای او چه نتیجه ای در بر داشته است. جالب بود که علیرغم اینکه روش زندگی راهبه ها بنظر او بسیار متین و پرمعنی میآمد او خودش میل نداشت که چنین زندگی داشته باشد. او این تمایل را در خودش نمیدید که در هیچ مرحله زندگی خود را ملزم به اعتقادات مذهبی کند. او آهی کشید و با خود فکر کرد که شاید اگر یکی از آن نورهای سفید رنگ ملکوتی بر روح دردمندش بتابد او از این درد و رنج دائمی خلاص خواهد شد. یکی دو بار تصمیم گرفت که در باره خطاهائی که در زندگی مرتکب شده و دلیل ناراحتی او هستند با مادر روحانی صحبت کند. او هردفعه تصمیمش را عوض کرد چون نمیتوانست تحمل کند که چنین زنی وارسته و پاکدامن در باره او بد فکر کند. طبیعی بود که از نظر مادر روحانی گناهی که او مرتکب شده بود غیر قابل بخشایش محسوب میشد. ءجیب بود که از نظر خود کیتی این خطا بیشتر جنبه حماقت و زشتکاری داشت تا یک گناه کبیره.

شاید بدلیل نحوه بار آمدن او بود که کیتی رابطه خود را با تاونزند کاری مستحق پشیمانی و حتی تکان دهنده میدید ولی تمایل او این بود که این اشتباه به بوته فراموشی سپرده شود تا اینکه زانو بزند و طلب مغفرت کند. این بدون شک خطائی بزرگ بود ولی بال و پر دادن به آن و بیش از بیش بزرگتر کردنش چاره ساز نبود. وقتی به چارلی فکر میکرد یادش میآمد که او با چه دقتی گردنش را راست میگرفت و سینه اش را جلو میداد که برجستگی خارج از حد چانه اش را بپوشاند که مردم فکر نکنند که کسی با مشت به چانه او کوبیده است. آثار رگهای آبیرنگ روی گونه های او ظاهر شده بود و کیتی میدانست که زیاد طول نخواهد کشید که این خطوط درهم و بر هم تمام صورت او را پر کند. یک زمانی کیتی ابروهای پر پشت او را تحسین میکرد ولی حالا هروقت یادش میآمد تنفری در خود احساس میکرد.

و اما آینده... ؟ جای تعجب بود که او کوچکترین تصوری از اینکه آینده او چه خواهد بود نداشت. شاید وقتی بچه اش متولد شد او میتوانست روشن تر به آینده اش فکر کند. خواهرش دوریس همیشه از او قویتر بود ولی در موقع وضع حمل با مرگ یک قدم فاصله داشت. هرچند که اگر بخاطر شادمانی و راحتی خیال مادرش هم که شده بود یک جانشین برای آقای بارون درست کرده بود. کیتی با خود میگفت که اگر آینده وحشتناکی در انتظار اوست شاید صلاح او در همین باشد که چیزی از آن آینده نداند. اگر اتفاقی برای او در موقع وضع حمل بیافتد و اگر بچه نجات پیدا کند حتما والتر او را به مادر کیتی تسلیم خواهد کرد که بزرگش کند. او بخوبی میدانست که حتی اگر والتر از اینکه پدر واقعی طفل باشد مطمئن نباشد ولی بیشک با او بلطف و مهربانی رفتار خواهد کرد. والتر آدمیست که تحت هر شرایطی میتوان به او اطمینان کرد. چقدر حیف است که مردی با چنین خصوصیات برجسته و والا قابل دوست داشتن نیست. کیتی از والتر نمیترسید ولی دلش بحال او میسوخت. بنظر کیتی والتر آدم عجیبی میآمد. عمق حساسیت او باعث میشد که والتر آسیب پذیر باشد. کیتی فکر میکرد در موقع مناسب شاید قادر باشد کاری کند که والتر او را ببخشد. کیتی روزی را پهلوی خود مجسم میکرد که آندو نفر با هم نشسته اند و به بلاهت خود که در گذشته چقدر یکدیگر را شکنجه کرده اند میخندند.

کیتی خسته بود. او چراغ را به اطاق خوابش برد، لباس خواب پوشید و وارد رختخوابش شد. خیلی زود به خواب عمیقی فرو رفت.

۱۳

کیتی از صدای در زدن بلند از خواب پرید. ابتدا نمیتوانست تشخیص بدهد که این در زدن در خواب اتفاق میافتد یا در بیداری. ولی در زدن کماکان ادامه پیدا کرد. کیتی فهمید که کسی در دروازه را میکوبد. همه جا تاریک بود. ساعت مچی کیتی که در تاریکی میدرخشید ساعت دو و نیم بعد از نصف شب را نشان میداد. این میبایستی والتر باشد که آنقدر دیر برگشته که مستخدم هم بخواب رفته است. کوبیدن در با شدت بیشتری ادامه پیدا کرد. در سکوت شب صدای کوبیدن در ترسناک بود. در زدن متوقف شد و کمی بعد کیتی صدای بیرون آمدن زبانه قفل را شنید. والتر میبایستی از اینهمه در زدن خسته شده باشد. کیتی فکر میکرد که کار درست برای والتر اینست که در این موقع شب مستقیم به اطاق خوابش رفته و استراحت کند نه اینکه مطابق معمول به اطاق آزمایشگاه برود.

صدای صحبت کردن از بیرون میآمد و پیدا بود چند نفر وارد خانه شده اند . این جای تعجب داشت چون هر موقع والتر دیر بخانه میآمد تمام سعی خود را میکرد که ساکت و آرام باشد که کیتی را از خواب بیدار نکند. دو سه نفر بسرعت از

پله کان چوبی بالا آمدند و خود را به اطاق مجاور رساندند.

حالا کیتی کمی ترسیده بود. او همیشه خیالش از امکان یک طغیان علیه خارجیان ناراحت بود. آیا اتفاقی افتاده بود؟ پیش بشدت میزد. قبل از اینکه بتواند فکرش را متمرکز کند کسی از اطاق مجاور عبور کرد و در اطاق خواب او را زد و گفت:

" خانم فین . "

کیتی صدای وادینگتون را شناخت و جواب داد:

" بله... چه خبر شده است؟ "

" لطفا هر چه زودتر آماده شوید. من باید مطلبی را بشما بگویم. "

کیتی از جا پرید و ربدو شامبرش را بر تن کرد. قفل در را باز و در را گشود. او وادینگتون را دید که همراه دو چینی پشت در ایستاده است. مسستخدم با یک فانوس پشت سر آنها و پشت سر او سه سرباز با اونیفرم ارتشی ایستاده بودند. کیتی از دیدن چهره وحشت زده وادینگتون بشدت جا خورد. موهای وادینگتون ژولیده و پریشان مثل این بود یک لحظه پیش از خواب پریده است. کیتی با وحشت و اضطراب گفت:

" چه خبر شده است؟ "

" آرام باشید... یک لحظه وقت را نباید تلف کرد. در همین لحظه لباسهایتان را بپوشید. شما بایست با من بیآئید. "

" به من بگوئید... آیا اتفاقی در شهر افتاده است؟ "

وجود سربازان به او میفهماند که اتفاق وحشتناکی در شهر افتاده و آنها آمده اند که او را نجات بدهند. وادینگتون گفت:

" شوهرتان مریض شده و ما از شما میخواهیم بدون فوت وقت با ما بیآئید. "

" آه... والتر ؟ "

" شما نباید خودتان را بی جهت ناراحت کنید. من واقعا نمیدانم که چه اتفاقی افتاده است. کلنل پی این آقای افسر را بخانه من فرستاد و از من خواهش کرد که هرچه زودتر باتفاق شما به قرار گاه نظامی مراجعه کنیم. "

کیتی یک لحظه ساکت ایستاد و این مردان را نگاه کرد . خون در عروقش منجمد میشد. بعد برگشت و گفت:

" من دو دقیقه دیگر حاضر خواهم بود . "

وادینگتون جواب داد:

" من همانطور که از رختخواب بیرون آمدم یک پالتو بتن کردم، کفشهایم را پوشیدم و راه افتادم. "

کیتی گوش نمیکرد که او چه میگوید. او در زیر نور ستارگان لباس عوض کرد. هر چیزی که اول بدستش رسید همانرا پوشید. انگشتانش کند شده بودند و فرمان نمیبردند. لباس پوشیدن برایش مشکل شده بود . از یک شال چینی که در غروب روی شانه هایش انداخته بود دو مرتبه استفاده کرد. او پرسید:

" من کلاهم را پیدا نکردم اشکالی که ندارد؟ "

" نه. "

مستخدم فانوس را در جلوی آنها گرفت و همگی از پله ها پائین رفته و از در خارج شدند.

وادینگتون گفت:

" مواظب باشید که زمین نخورید. بهتر است به بازوی من تکیه بدهید. "

سربازان بدنبال آنها روانه شدند. وادینگتون گفت:

" کلنل پی برای ما صندلی روان ترتیب داده است. آنها در طرف دیگر رودخانه منتظر ما هستند. "

آنها بسرعت از تپه پائین رفتند. کیتی جرات نمیکرد که سؤآلی را که روی لبهایش بود بیان کند. او از جواب این سؤآلش میترسید. آنها به ساحل رودخانه رسیدند و در زیر یک نور باریک قایقی بچشم میخورد که منتظر انها بود.

کیتی دیگر طاقت نیاورد و پرسید:

" آیا مشکل والتر وبا ست؟ "

" با کملا تاسف جواب سؤآل شما مثبت است. "

کیتی بگریه افتاد و مجبور شد بایستد. وادینگتون گفت:

" ما باید هر چه زودتر خودمان را به آنجا برسانیم. "

او کیتی را کمک کرد که سوار قایق بشود. رودخانه حرکتی نداشت و تقریبا ساکن بود. آنها بصورت گروهی در وسط قایق ایستاده بودند و یک زن که بچه ای بکمرش بسته بود پارو میزد و قایق را بسمت دیگر رودخانه هدایت میکرد. وادینگتون گفت:

" امروز بعد از ظهر والتر حالش بد شده بود. "

" چرا مرا زودتر خبر نکردید؟ "

با وجودیکه دلیلی برای آهسته صحبت کردن وجود نداشت آنها با هم نجوا میکردند. با وجود تاریکی مطلق کیتی میتوانست احساس کند که همراهش تا چه حد نگران است. وادینگتون گفت:

" کلنل یی میخواست که فورا شما را خبر کند ولی والتر مانع شد. کلنل یی تمام مدت با او بوده است. "

" با همه این حرفها او میبایستی مرا خبر میکرد. این نشانه سنگدلی اوست. "

" شوهر شما میدانست که شما هرگز کسی را که وبا گرفته است ندیده اید. این منظره ای نیست که کسی بخواهد ببیند. حال آدم بهم میخورد. او نمیخواست که شما او را در این وضعیت ببینید. "

کیتی در حالیکه صدایش از گریه قطع میشد گفت:

" آخر از همه چیز گذشته او شوهر من است. "

وادینگتون جوابی نداد. کیتی ادامه داد:

" حالا چه اتفاقی افتاده که به من خبر داده میشود؟ "

وادینگتون دستش را روی بازوی کیتی گذاشت و گفت:

" عزیز من... شما بایستی در این لحظات شجاعت داشته باشید. شما باید خودتان را برای اتفاقات بدی آماده کنید. "

کیتی بی اختیار گریه را سر داد و سپس رویش را برگرداند. سربازان همه به او نگاه میکردند. کیتی سفیدی چشم آنها را در این تاریکی میدید. در میان گریه پرسید:

" آیا او در حال احتضار است؟ "

" من چیزی بیشتر از اینکه بشما گفتم نمیدانم. افسری که بدنبال من آمد این پیغام را از طرف کلنل به من داد. تا جائیکه من میتوانم قضاوت کنم سقوط آغاز شده است. "

" آیا هیچ امیدی نیست؟ "

" کیتی من واقعا متاسفم. من فکر میکنم که اگر ما نتوانیم هر چه زودتر خودمان را به آنجا برسانیم متاسفانه او را زنده نخواهیم یافت. "

کیتی با تمام وجود در هم ریخته بود. اشک مثل سیل روی صورتش جاری بود. وادینگتون ادامه داد:

" او از بس بخودش در کار فشار آورد تمام نیروی مقاومتش را از دست داده بود. "

او بازویش را از دست وادینگتون بیرون کشید. اینجور آهسته صحبت کردن وادینتگتون اعصابش را ناراحت میکرد.

در طرف دیگر رودخانه دو مرد باربر چینی ایستاده بودند که کیتی را کمک کردند که از قایق پیاده شود. صندلی ها برای آنان آماده بود. وقتی کیتی سوار صندلی روان شد وادینگتون به گفت:

" سعی کنید که کنترل اعصاب خود را داشته باشید. شما به همه شهامت خود احتیاج خواهید داشت. "

" لطفا به حمل کنندگان صندلی بگوئید عجله کنند. "

" به آنها دستور داده شده که با سرعتی هر چه بیشتر ما را به مقصد برسانند. "

افسر چینی که در صندلی خودش نشسته بود از جلوی آنها عبور کرد و به باربران صندلی کیتی دستوراتی داد. آنها صندلی کیتی را بلند کردند، چوبهای آنرا روی شانه هایشان گذاشتند و با سرعت حرکت کردند. وادینگتون پشت سر کیتی بود. آنها با دویدن راه را طی میکردند. یک مرد با فانوس در جلوی هر صندلی میدوید. در جلوی دروازه ، دروازه بان با یک چراغ دستی ایستاده بود. افسر چینی بدیدن او با فریاد اوامری صادر کرد و دروازه بان بیدرنگ یک در دروازه را باز کرد که صندلیها بدون معطلی عبور کنند. در موقعیکه صندلیها از مقابل او عبور میکردند چیزی به باربران گفت و باربران در حال دو جوابش را دادند. در آن ظلمت شب این سخنان که بزبان بیگانه گفته میشد مرموز و شوم جلوه میکرد. آنها از روی سنگفرش های خیس کوچه عبور میکردند که پای یکی از باربرانی که صندلی افسر چینی را حمل میکرد لغزید. کیتی صدای افسر جوان را شنید که با خشم چیزهائی به باربران میگفت. صندلی کج شده بسرعت بحال اول برگشت و همه دوباره براه افتادند. شهر تاریک و مرده بود. آنها از یک کوچه باریک گذشتند و به یک سلسله پلکان رسیدند. باربران به نفس نفس افتاده بودند و یکی از آنها طوری عرق میریخت که چشمانش جائی را نمیدید. دستمال کثیفی از جیبش بیرون کشید و عرق هایش را خشک کرد. کوچه های باریک خالی ، ساکت و تاریک و به کوچه ارواح شبیه بود. یک سگ ناگهان پارس کرد و صدایش در آن سکوت و تاریکی مطلق تمام وجود کیتی را بلرزه انداخت. کیتی نمیدانست که آنها او را کجا میبرند. آیا آنها نمیتوانستند تندتر بروند؟ سریعتر... سریعتر. زمان میگذشت و هر آن ممکن بود که دیگر خیلی دیر شده باشد.

۱۴

آنها در طول یک دیوار بلند حرکت میکردند و ناگهان به دروازه ای رسیدند که اطاقک چوبی نگهبان در کنار آن قرار داشت. باربران صندلیها بزمین گذاشتند. وادینگتون با عجله خود را به کیتی رسانید ولی او قبلا از صندلی روان بیرون جسته بود. افسر چینی در را زد و با فریاد چیزهائی میگفت. یک در در عقب باز شد و همه وارد محوطه شدند. این یک حیاط بزرگ چهارگوش بود. در کنار دیوار و زیر سقف ساختمان که از ابعاد ساختمان بیرون زده و سرپناهی در محوطه بیرون ایجاد کرده بود مشتی سرباز پتوهای خود را بدور خود پیچیده و روی زمین بخواب رفته بودند. آنها برای لحظه ای متوقف شدند. افسر چینی با کسی که شاید سر گروهبان بود کمی صحبت کرد. او برگشت و چیزی به وادینگتون گفت و او رو به کیتی کرد و با صدای آهسته گفت:

" او هنوز زنده است. وقتی وارد میشوید مواظب باشید. "

مرد فانوس بدست از جلو و بقیه در تعقیب او از حیاط گذشتند و از چند پله بالا رفتند و از یک در دیگر وارد حیاط دومی شدند. در یکطرف این حیاط یک اطاق بلند قرار داشت که چراغ های داخل آن که حباب های کاغذی داشتند روشن بود. مرد فانوس بدست آنها را از وسط حیاط رد کرد و جلوی در اطاق ایستاد. افسر چینی در زد و در بلافاصله باز شد. افسر چینی نگاهی به کیتی کرد و عقب رفت. وادینگتون به کیتی گفت:

" بفرمائید وارد شوید. "

این یک اطاق دراز با سقف کوتاه بود. دود چراغها فضای اطاق را مه آلود کرده بودند. سه چهار سرباز در اطراف ایستاده بودند. روی یک تخت چوبی در کنار دیوار مردی در زیر پتو خوابیده بود. در پائین تخت یک افسر دیگر بدون حرکت ایستاده بود.

کیتی با عجله خود را به تخت رسانید و روی آن خم شد. مردیکه آنجا خوابیده بود والتر بود. چشمهای والتر بسته و صورتش رنگ خاکستری مرده ها را داشت. کیتی با صدای اهسته که از شدت ناراحتی میلرزید گفت:

" والتر... والتر . "

حرکت خیلی خفیفی در این بدن نیمه جان بچشم کیتی رسید.

" والتر... والتر ، با من حرف بزن . "

والتر چشمانش را به آهستگی گشود. تو گوئی حرکت دادن آن پلک های سنگین کاری بس مشکل بود. ولی او به کیتی نگاه نمیکرد. نگاهش متوجه دیوار پشت سر کیتی بود. والتر دهانش را باز کرد و با یک تبسم محو با صدای خیلی آهسته گفت:

" این صحنه خیلی جالبی است. "

کیتی از ترس نفس نمیکشید. والتر دیگر چیزی نگفت. چشمانش هنوز روی دیوار سفید رنگ خیره مانده بود. کیتی قد راست کرد و به مردی که در آنجا ایستاده بود گفت:

" حتما یک کمکی هست که میتوان در حق این مریض کرد. شما که تصمیم ندارید اینجا بایستید و هیچ کاری نکنید ؟ "

کیتی دستهایش را بهم فشرد . وادینگتون جلو آمد و با افسری که در آنجا ایستاده بود کمی صحبت کرد. بعد به کیتی گفت:

" آنها هر کاری که لازم بوده انجام داده اند. پزشک پادگان والتر را زیر نظر داشته است. والتر خودش او را تعلیم داده

بود و هر کاری که والتر به او یاد داده بود او در مورد خودش انجام داد. "

" آیا این مرد پزشک پادگان است؟ "

" نه این مرد کلنل یی فرمانده نظامی شهر است. او یک لحظه شوهرتان را ترک نکرده است. "

حالا حواس کیتی کمی متوجه این فرمانده نظامی شد. او یک مرد بلند قامت و درشت هیکل بود. در لباس نظامی

خیلی راحت بنظر نمیرسید. او به والتر نگاه میکرد و کیتی متوجه شد که چشمان او از اشک مرطوب شده است. کیتی بر خود لرزید. چرا این مرد چینی با آن صورت گرد و زرد رنگ خود باید برای والتر گریه کند ؟ مشاهده این صحنه کیتی را در هم شکست. او گفت:

" خیلی وحشتناک است که ما اینجا بایستیم و قادر نباشیم هیچ کاری برای والتر انجام بدهیم. "

وادینگتون گفت:

" اقلا والتر دیگر درد و رنجی احساس نمیکند. "

بار دیگر کیتی روی همسرش خم شد. آن چشمان بی روح هنوز به هما ن نقطه روی دیوار خیره شده بودند. کیتی مطمئن نبود که والتر قادر به دیدن هست. او همچنین مطمئن نبود که صحبت های او را با دیگران والتر شنیده است یا نه. سرش را نزدیک گوش او آورد و گفت:

" والتر... کاری هست که ما بتوانیم برای تو انجام بدهیم؟ "

کیتی فکر میکرد که شاید دوائی باشد که بتواند کمکی به این مریض بکند. حلا که چشمانش به تاریکی اطاق عادت کرده بود میتوانست ببیند که صورت والتر شکل خود را از دست داده است. حالا دیگر حتی شناسائی او ساده نبود. قابل تصور نبود که در عرض چند ساعت تا این حد او تغییر کرده باشد. او مثل یک انسان در حال مرگ نبود، او خود مرگ بود.

کیتی فکر کرد که والتر میخواهد چیزی بگوید. گوشش را بدهان او نزدیک کرد. او گفت:

" بیخود آشوب راه ننداز و ایراد نگیر... من راه سختی را طی کردم ولی الآن راحت هستم. "

کیتی یک لحظه دیگر هم صبر کرد ولی والتر ساکت شده بود. اینکه او کوچکترین حرکتی نمیکرد کیتی را میترساند. مثل این بود که والتر خود را به بیحرکتی در گور آماده میکرد. مردی وارد شد و با اشاره کیتی را کنار زد و روی مریض خم شد و با یک دستمال کذیف لبهای مریض را مرطوب کرد . کیتی بطرف وادینگتون برگشت و گفت:

" آیا کوچکترین امیدی وجود دارد؟ "

وادینگتون سرش را تکان داد.

" چه مدت دیگر او زنده خواهد ماند ؟ "

" کسی نمیداند. شاید یکساعت. "

کیتی باطراف اطاق نگاه کرد و چشمش روی کلنل یی متوقف شد. او گفت:

" آیا من میتوانم برای چند لحظه با شوهرم تنها باشم؟ فقط یک دقیقه . "

" البته... هر جور که میل دارید. "

وادینگتون بطرف کلنل رفت و با او کمی صحبت کرد. کلنل تعظیم کوچکی کرد و با صدای آهسته به زیر دستان خود فرمانی داد.

همه از اطاق خارج شدند. وادینگتون قبل از خروج گفت:

" ما روی پله ها هستیم. اگر با ما کاری داشتید فقط کافیست ما را صدا کنید. "

چیزی که در ذهن کیتی جایگرفته بود این بود که به هرصورتی شده در این لحظات آخر کاری بکند که روح والتر قبل از خروج از جسم او ، از قید چیزی که آنهمه باعث آزار و شکنجه والتر شده بود آزاد گردد. اگر او میتوانست قبل از مردن کیتی را ببخشد در آن صورت خودش را هم میتوانست ببخشد و با خیالی آسوده زندگی را وداع گوید. حالا دیگر کیتی بخودش فکر نمیکرد و تمام هم و غمش والتر بود. او خطاب به والتر گفت:

" والتر... در این لحظه من از تو درخواست میکنم که مرا بخاطر گناهی که در حق تو کردم ببخشی. من از کار اشتباهی که کردم متاسفم. من بتلخی هر چه تمامتر پشیمان هستم. "

والتر جوابی نداد. مذل این بود که چیزی نشنیده است. کیتی وظیفه خود دانست که اصرار بورزد. برای کیتی عجیب بود که تصور کند که روح والتر مثل پروانه ای بود که بالهایش از اندوه و نفرت سنگین شده بود. او بار دیگر گفت:

" عزیزم... "

ابری از ناصیه بیرنگ و فرو افتاده والتر عبور کرد. این چیزی بیشتر از یک تشنج نبود. او هرگز این کلمه را قبلا در زندگی با والتر بکار نبرده بود. شاید برای ذهن در حال مرگ والتر این کلمه که هرگز بر زبان کیتی جاری نشده بود درکش بسیار سخت بود.

ناگهان اتفاق وحشتناکی افتاد. کیتی دستهایش را بهم فشرد و با تمام قدرت سعی کرد خودش را کنترل کند. کیتی بچشم خودش دید که دو قطره اشک از چشمان مرد محتضر بیرون آمد و روی گونه های فرو افتاده اش غلتید .

" آه... عزیز من...من ترا به عشقی که به من داشتی سوگند میدهم که مرا ببخش. من بتو التماس میکنم که مرا ببخش. من دگر وقتی ندارم بتو ثابت کنم که تا چه حد پشیمان هستم. به من رحم کن... مرا ببخش. "

کیتی متوقف شد. نفسش را در سینه حبس و به او نگاه کرد. منتظر یک جواب بود. کیتی دید که او میخواهد چیزی بگوید. قلب کیتی یک لحظه از حرکت ایستاد چون فکر کرد که والتر در آخرین لحظات زندگی تحت تاثیر تمنای عاجزانه او خیال دارد تمام آن تلخی ها را فراموش کند و او را عفو نماید. لبهایش تکان خورد و چشمهایش هنوز بهمان نقطه روی دیوار دوخته شده بود. کیتی روی او خم شد که صدای او را بشنود. او گفت:

" آن سگ آنست که مرد. "

کیتی مثل اینکه سنگ شده باشد ساکت و صامت ایستاد. با حیرت و تعجب به والتر نگاه میکرد. چیزی که والتر گفت معنی نداشت. هذیان بود. او ازچیزهائی که کیتی گفته بود یک کلمه اش را نفهمیده بود.

کیتی به اب خیره نگاه میکرد. او فکر میکرد که غیر ممکن است که آدم زنده باشد ولی اینطور ساکن و به تحرک باشد. چشمهای والتر هنوز باز بود ولی اثری از نفس کشیدن در او بچشم نمیخورد. ترس بر کیتی غلبه میکرد. او زمزمه کرد: " والتر... والتر. "

بالاخره کیتی راست ایستاد. حالا واقعا ترس او را تسخیر کرده بود. او برگشت و بطرف در رفت. آنرا باز کرد و گفت:

" خواهش میکنم بیائید داخل. او بنظر نمیرسد.... "

آنها وارد اطاق شدند. دکتر چینی بالای سر والتر رفت. او یک چراغ قوه در دست داشت و نور آنرا به صورت والتر تاباند و به چشمهای او نگاه کرد. او چشماهی والتر را بست و چیزی به چینی گفت.

وادینگتون دستش را دور کیتی حلقه کرد و آهسته گفت:

" خیلی متاسفم... او از دنیا رفته است. "

کیتی آهی عمیق کشید. چند قطره اشک از چشمانش بیرون آمد. چینی ها دور و بر جسد جمع شده بودند و مثل این بود که نمیدانستند که چه باید کرد. وادینگتون هم ساکت ایستاده بود. چند لحظه بعد چینی ها با صدائی آهسته مشغول گفتگو با یکدیگر شدند. وادینگتون به کیتی گفت:

" من بهتر است شما را به خانه برسانم . آنها او را به خانه خواهند آورد. "

کیتی با دست پیشانی خود را پاک کرد. او بطرف تختخواب رفت . خم شد و والتر را بوسید. او دیگر گریه نمیکرد. به والتر با زمزمه گفت:

" از اینکه آنقدر زنگی را برایت مشکل کردم معذرت میخواهم. "

افسران چینی از مقابل جسد عبور کردند و به او برسم نظامی ها با سلام ادای احترام کردند. کیتی تعظیم کرد. آنها از محوطه بیرون عبور کردند و سوار صندلیهای خود شدند. کیتی از پنجره صندلی روانش دید که وادینگتون سیگاری آتش زد. دودی ایجاد شد و لحظه ای بعد در فضا از بین رفت. این یک لحظه بمثابه زندگی مردی بود که آنشب در راه انجام وظیفه جان سپرد.

۱۵

حالا دیگر سپیده صبح دمیده بود. اینجا و آنجا مرد های چینی کرکره مغازه های خود را باز میکردند. زنی دست و صورت خودش را در آب میشست. در یک چایخانه مردان چینی دور هم جمع شده و صبحانه میخوردند. نور خاکستری و سرد صبح زود مانند دزدان کوچه های نیمه تاریک را در می نوردید. یک مه سفید رنگ روی رودخانه را گرفته بود. وقتی از رودخانه عبور میکردند هوا کاملا سرد بود و کیتی خودش را با شالی که با خود آورده بود میپوشاند. در طرف دیگر رودخانه آنها شروع کردند که از تپه بالا بروند. طولی نکشید که آنها خود را بالای مه یافتند. در اینجا آفتاب صبحگاهی در آسمان بدون ابر میتابید. خورشید مثل هر روز دیگر میتابید و هیچ چیزی آن روز را از روزهای قبل متمایز نمیکرد. وقتی بخانه رسیدند وادینگتون گفت:

" آیا میل نداری که در اطاق خواب کمی استراحت کنی. دیشب درست نخوابیدی. "

" من همن جا کنار پنجره خواهم نشست. "

نشستن کنار پنجره و نگاه کردن به معبد زیبا و اسرار آمیز کنار رودخانه کار هر روز کیتی بود. روح او در آن ساختمان با شکوه آرام میگرفت. این معبد یک جنبه غیر مادی و اثیری داشت. حتی در زیر نور بی ملاحظه ظهر شکوه و راز و رمز این بنا کیتی را از واقعیت های زندگی غافل میکرد. وادینگتون گفت:

" من به مستخدم ها دستور خواهم داد که برایت چای درست کنند. متاسفانه لازم است که بدون درنگ همین امروز صبح او را دفن کنند. من ترتیب همه کارها را خواهم داد.

" از تو متشکرم. "

آنها والتر را سه ساعت بعد دفن کردند. بنظر کیتی آنها کار بسیار باپسندی انجام دادند که جسد والتر را در یک تابوت چینی قرار دادند. این منزل ابدی کوچک و ناراحت بود ولی تحت شرایط موجود چاره دیگری نبود. راهبه ها که از خبر مرگ والتر مثل همه اتفاقات دیگر مطلع شدند یک صلیب بزرگ که با گل کوکب تزئین شده بود توسط یکنفر به نمایندگی همه آنها برای مراسم دفن فرستادند. گلها بطرز زیبائی مرتب شده بود که این ابهام را ایجاد میکرد که توسط یک طراح گل طراحی شده است. خود صلیب هم بزرگ و به تابوت کوچک چینی نمی آمد. وقتی همه چیز آماده شد آنها بایستی منتظر ورود کلنل یی میشدند. کلنل وادینگتون را فرستاده بود که به آنها بگوید که او میل دارد شخصا در مراسم شرکت کند.

کلنل یی بهمراه یکی از صاحبمنصبان دولتی در مراسم حاضر شد. همه بطرف بالای تپه حرکت کردند. تابوت والتر را شش باربر حمل میکردند. آنها در محلی دفن مبلغ مذهبی که والتر در خانه او زندگی کرده بود ایستادند. وادینگتون در میان اسباب اثاثیه مبلغ مذهبی یک کتاب دعای انگلیسی پیدا کرده بود. با صدائی آهستی و خجالتی آشکار که بهیچوجه برفتار او شبیه نبود دعای دفن را خواند. گفتن آن کلمات سنگین و ترس آور میبایستی کار سختی باشد و اگر احتمالا خودش در وضعی شبیه والتر به مرض وبا میمرد کسی نبود که حتی همان چند کلمه را بر سر گور او قرائت کند. تابوت را در گودال قرار دادند و و قبر کنان مشغول ریختن خاک روی تابوت شدند.

کلنل یی که در موقع دفن کلاه نظامیش را از سر برداشته بود آنرا دوباره بر سر گذاشت و به بیوه مرد متوفی با سلام نظامی احترام بجا آورد. او چند کلمه با وادینگتون صحبت کرد و سپس به اتفاق صاحبمنصبی که با او آمده بود از تپه شروع به پائین رفتن کردند. بار بران که کنجکاو بودند که مراسم دفن یک مسیحی را ببینند در گروه های کوچک در همان اطراف با هم صحبت میکردند. کیتی و وادینگتون صبر کردند که گور پر شود و بعد سنگ قبر را روی خاک های تازه قرار دادند. بوی خاک تازه با بوی گلهای کوکبی که راهبه ها فرستاده بودند مخلوط شده بود. کیتی در این مراسم گریه نکرد ولی وقتی اولین بیل مملو از خاک را روی تابوت والتر ریختند قلبش بشدت تکان خورد.

کیتی متوجه شد که وادینگتون منتظر اوست که با هم برگردند. کیتی به او گفت:

" آیا تو خیلی عجله برای برگشتن داری؟ من میل ندارم که همین الآن برگردم. "

" من هیچ کاری ندارم و کاملا در اختیار تو هستم. "

۱۷

آنها از جاده باریک آنقدر بالا رفتند که به بالای تپه رسیدند. در آنجا طاق بزرگی که کیتی همیشه از پائین میدید قرار داشت. این طاق نصرت را به افتخار یک بیوه پاکدامن بر پا کرده بودند این سمبل پاکدامنی بود که کیتی چیز زیادی در باره آن نمیدانست کمی هم بنظرش تمسخر آمیز میآمد. او گفت:

" میتوانیم کمی این جا استراحت کنیم؟ ما خیلی وقت است که اینجا ننشسته ایم . " دشت در زیر پای آنها گسترده شده بود. کیتی ادامه داد: " چند هفته بیشتر نیست که من به اینجا آمده ام ولی مثل یک عمر طولانی مینماید. "

وادینگتون جوابی نداد و کیتی غرق در افکار خودش شد. کیتی بعد از مدتی بی مقدمه سؤآل کرد:

" آیا بنظر تو روح فنا ناپذیر است؟ "

" من از کجا بدانم؟ "

" همین الآن قبل از اینکه والتر را در تابوت بگذارند او را میشستند. من به او نگاه کردم. او خیلی جوان بوبد. جوانتر از اینکه بمیرد. آیا آن گدای مرده را بخاطر داری که در اولین بار که باهم قدم میزدیم روی زمین افتاده بود. من ازاو ترسیدم. نه بخاطر اینکه او یک مرده بود بلکه بخاطر اینکه صورت او طوری بود که من نمیتوانستم تصور کنم که یک روز او یک انسان بوده است. او مثل یک حیوان مرده بود. اما والتر مثل ماشینی بود که از کار افتاده است. این برای من ترسناک است. اگر او یک ماشین بود پس اینهمه رنج و عذاب که ما بخودمان وارد میکنیم مطلقا بیهوده است. یکروز بعنوان یک ماشین ما هم از کار خواهیم افتاد."

وادینگتون جوابی نداد ولی چشمانش روی منظره دشت و رودخانه که زیر پای آنها بود گردش میکرد. آن روز آفتابی زیبا قلب ها را با سرور و شعف پر میکرد. مزارع برنج در همه طرف تا جائیکه چشم میتوانست دید گسترده شده بودند و روستائیان با آن لباسهای آبی با گاومیشهای خود مشغول کار در مزرعه شان بودند. این یک منظره آرامش بخش و شادی آوری بود. کیتی سکوت را شکست:

" من نمیتوانم خوب تشریح کنم که دیدن بعضی چیزها در صومعه تا چه حد روی من اثر گذاشته است. آن راهبه ها آدمهای فوق العاده ای هستند. من در قیاس با آنها احساس میکنم که بی ارزش هستم. آنها از همه چیز صرفنظر کرده اند. خانه، مملکت ، عشق ، بچه ، آزادی ، و خیلی چیزهای کوچکتر را که من فکر میکنم صرفنظر کردن از آنها حتی مشکل تر باشد. چیزهائ مثل گلها ، مزارع سبز ، قدم زدن در یک روز پائیزی ، کتاب ، موسیقی ، راحتی ، خلاصه همه چیز. آنها از همه اینها صرفنظر کرده اند که خودشان را وقف یک زندگی فقیرانه، اطاعت مطلق ، کار جانفرسا و عبادت کنند. برای همه آنها این دنیا چیزی جز غربت نیست. آنها از این دیار غربت عبور میکنند و در قلبشان بی وقفه انتظار ورود به زندگی جاوید را دارند. "

کیتی دستانش را بهم فشرد و به وادینگتون نگاه کرد. او گفت:

" خوب... ؟ "

" فرض کنیم که دنیای جاوید وجود نداشته باشد. فکر کن که مرگ در واقع پایان همه چیز باشد. تمام این فداکاری هائی که این راهبه ها کرده اند بخاطر هیچ و پوچ بوده است. آنها کلاه سرشان رفته است. آنها آدمهای ساده لوحی هستند. "

وادینگتون چند لحظه فکر کرد. بعد گفت:

" من تصور میکنم که آیا واقعا اهمیتی دارد که هدف آنها واقعی نباشد و فقط زائیده تصورات آنها باشد. زندگی آنها همیطور که هست زیباست. فکر من اینست که تنها راهی که برای نگاه کردن به زندگی بدون اینکه نفرت زده بشویَم اینست که به زیبائی هائی نگاه کنیم که گاه گداری انسان ها خلق میکنند. نقاشی ، موسیقی ، کتاب نوشتن ، و روش زندگی از جمله این زیبائی هاست. از همه اینها زیبا تر زندگی زیباست. زندگی زیبا هنر مطلق است و این راهبه ها زندگی زیبا دارند. "

کیتی آهی کشید. این مطالب درکش برای کیتی خیلی آسان نبود. او احتیاج به توضیح بیشتر داشت. وادینگتون ادامه داد:

" آیا هرگز به کنسرت سمفونیک رفته ای؟ "

کیتی لبخندی زد و گفت: بله... من چیز زیادی از موسیقی نمیدانم ولی به آن علاقه دارم. "

" هر عضو هیئت ارکستر ساز کوچک خود را مینوازد از ارکدتر هارمونی های پیچیده و زیبا بیرون میآید ولی هر ءضو فقط با ملودی ساده خودش سر و کار دارد. البته او میداند که سمفونی زیباست ولی اگر هیچ کس هم به این زیبائی توجه نکند او هنوز خوشحالست که کار خودش را انجام داده است. "

کیتی بعد از مکث کوتاهی گفت:

" تو چندی قبل در باره (تائو) صحبت کردی. به من بگو تائو چیست. "

وادینگتون به کیتی نگاه کرد وتبسمی روی لبهایش آمد و گفت:

" تائو راه و راه رونده است. این جاده بسوی ابدیت است که تمام موجودات زنده باید آنرا طی کنند ولی هیچ موجودی به پایان آن نمیرسد. این راه همه چیز و هیچ چیز در آن واحد است. تمام چیزها از آن منشعب میشوند ، خود را با آن تطبیق میدهند و در پایان به او مراجعت میکنند. تائو یک مربع بدون زاویه است. صدائی ایست که کسی آنرا نمیشنود و تصویری است که شکل ندارد. آن یک تور عظیم است که ابعاد سوراخ هایش ببزرگی دریاهاست ولی کوچکترین ذره از آن رد نمیشود. پناهگاهی است که همه به آن پناهنده میشوند. در هیچ کجا نیست ولی برای دیدنش لازم نیست که از پنجره اطاقت به بیرون نگاه کنی. آموزش میدهد و اجازه میدهد که هر چیز سیر طبیعی خودش را داشته باشد. کسی که خودش را افتاده میکند حفظ خواهد شد. کسی که خم میشود راست قامت خواهد شد. شکست شالوده موفقیت است و شکست همواره در کمین موفقیت است. ملایمت پیروزی و دفاع ایمنی میآورد. کسی از همه مقتدر تر است که خود را شکست دهد. "

" آیا این حرفهائی که تو زدی معنائی هم دارد؟ "

" بعضی وقت ها ... مخصوصا اگر پنج شش گیلاس ویسکی را خالی کرده باشم و به آسمان پر ستاره نگاه کنم. "

باز هم سکوت بر قرار شد تا اینکه کیتی گفت:

" بمن بگو... آیا این جمله (آن سگ آنست که مرد) برای تو معنائی دارد؟ آیا یک ضرب المثل چینی است؟ "

وادینگتون جوابش آماده بود ولی در جواب یک لحظه تعلل کرد، و بعد گفت:

" اگر معنائی هم داشته باشد من نمیدانم. چرا؟ ..."

" نمیدانم... مثل اینکه یک جائی شنیده بودم. "

سکوتی دیگر بر قرار شد. اینبار وادینگتون گفت:

" وقتی تو با شوهرت تنها بودی من با پزشک پادگان صحبتی داشتم. من فکر کردم شاید تو این جزئیات را بخواهی بدانی. "

" خوب... "

" والتر قبل از مرگش ذهنش بشدت مغشوش شده بود. چیزهائی میگفت که پزشک پادگان درک نمیکرد. تا آنجائیکه من میدانم علت آلوده شدن او به میکرب وبا بعلت آزمایشاتی بود که انجام میداد. "

" او همیشه آزمایش میکرد. او کار پزشکی را سالها پیش کنار گذاشته بود. او یک باکتریولوژیست بود و بهمین دلیل میل داشت که به اینجا بیاید. "

" ولی چیزی که من از صحبت های پزشک پادگان نتوانستم کاملا بفهمم این بود که آیا واقعا او بر حسب اتفاق به میکروب آلوده شد و یا اینکه او عمدا روی خودش آزمایش میکرد. "

رنگ از روی کیتی پرید. از فکر این که والتر بعمد روی خودش آزمایش میکرد تمام بدن کیتی لرزید. وادینگتون متوجه شد و دستش را گرفت و با ملایمت گفت:

" معذرت میخواهم که دوباره در باره این موضوع صحبت کردم. من فکر کردم که شاید بخواهی این حقیقت را بدانی. من میدانم که تحت شرایط وحشتناکی مثل الآن نباید همه چیز را مطرح کرد ولی فکر کردم شاید بخواهی بدانی که والتر شهید راه علم و وظیفه شد. "

کیتی شانه هایش را به ناشکیبائی بالا انداخت و گفت:

" والتر قلبش شکسته بود. "

وادینگتون جوابی نداد. کیتی به طمانینه بطرف او برگشت و گفت:

" او منظورش از گفتن ' آن سگ آنست که مرد' چه بود؟ "

" این آخرین بیت شعر ' مرثیه گولدسمیت' * است. "

۱۸

صبح روز بعد کیتی به صومعه رفت. دختری که در را بروی او باز کرد از دیدن کیتی حیرت زده شد. بعد از چند دقیقه که کیتی کارش را شروع کرد در باز شد و مادر روحانی داخل شد. او مستقیم بطرف کیتی رفت و دست او را گرفت و گفت:

---

* (مرثیه ای برای یک سگ هار – الیور گولدسمیت (۱۷۷۴- ۱۷۲۸) شاعر و نویسنده ایرلندی بود که شهرتش بخاطر کتاب کشیش ویک فیلد میباشد. در مرثیه ای برای یک سگ هار، حکایت یک سک و صاحبش که همیشه با هم دوست بوده اند بشعر در آورده شده است. سگ دیوانه میشود و صاحبش را گاز میگیرد. بجای اینکه صاحب سگ بمیرد خود سگ میمیرد. منظور نویسنده کتاب نقاب رنگین اینست که والتر خودش را سگ و کیتی را صاحب سگ تصور میکند. والتر میمیرد ولی کیتی گناهکار زنده میماند. مترجم.)

" بچه عزیز من... من خوشحال هستم که ترا میبینم. بعد از این غم بزرگ آمدن تو به اینجا شهامت و خردمندی ترا میرساند. من مطمئن هستم که کمی کار افکار ناراحت کننده را از ذهن خارج میکند. "

کیتی سرش را بزیر انداخت. چشمانش قرمز بودند و کیتی نمیخواست که مادر روحانی به عمق افکار او پی ببرد. مادر روحانی ادامه داد:

" من لازم نمیدانم که برایت تشریح کنم که چقدر همه ما بخاطر مصیبتی که بتو وارد شده متاسفیم. "

کیتی زمزمه کرد :

" من از لطف همه شما متشکرم. "

" ما پیوسته برای تو و روح شوهرتان دعا میکنیم. "

کیتی جوابی نداد. مادر روحانی دستش را رها کرد و با لحن خشک و مدیرانه وظائفی به کیتی محول کرد، دستی به سر چند کودک کشید و به آنها لبخند زد. او برای انجام بقیه وظایف خود از اطاق خارج شد.

۱۹

یک هفته گذشت.وقتی مادر روحانی وارد شد کیتی مشغول دوخت و دوز بود. مادر روحانی نزدیک او نشست و به کار کیتی نگاه دقیقی انداخت و گفت:

" عزیز من... تو خیلی خوب خیاطی میکنی. زنهای جوان ایندوره از این کارها بلد نیستند. "

" من اینکار را از مادرم یاد گرفتم. "

" من مطمئن هستم که وقتی مادرت دوباره ترا ببیند خوشحال خواهد شد. "

چیزی در رفتار مادر روحانی بود که مانع از این میشد که حرفی را که میزد فقط از روی ادب تلقی کرد. او ادامه داد:

" من بتو اجازه دادم که بعد از فوت شوهرت به اینجا بیائی چون فکر کردم که تنها در خانه نشستن و فکر کردن کار درستی نیست. در عین حال برگشتن به هنگ کنک هم بلافاصله بعد از آن اتفاق صلاح نبود. ولی حالا هشت روز از آن واقعه گذشته است. حالا دیگر وقتش رسیده است که از اینجا بروی. "

" مادر... من نمیخواهم بروم. من میخواهم در اینجا بمانم. "

" دیگر هیچ دلیلی برای ماندن تو در اینجا وجود ندارد. تو باتفاق شوهرت به اینجا آمدی و شوهرت حالا فوت کرده است. تو تحت شرایط جسمی هستی که خیلی زود احتیاج به مراقبت های پزشکی داری که محال است در اینجا برایت امکان پذیر باشد. بچه من... این وظیفه توست که هر کاری که از دستت بر میآید برای آن بچه ایکه خدا بتو مرحمت کرده است انجام بدهی. "

کیتی برای یک لحظه ساکت شد و بزمین نگاه کرد. بعد گفت:

" من فکر میکردم که وجود من در اینجا کمی مفید واقع میشود. این به من آرامش خیال و مسرت میبخشید. من امیدوار بودم که تا تمام شدن همه گیری وبا اجازه داشته باشم که بکار خودم ادامه بدهم. "

مادر روحانی جواب داد:

" ما هم اینجا از کارهائی که برای ما انجام دادی نهایت تشکر را داریم. ولی حالا که قدری از شدت اپیدمی وبا کم شده من درخواست دو خواهر از کانتون کرده ام. آنها خیلی زود به اینجا خواهند آمد و وقتی آنها به اینجا رسیدند با کمال تاسف از دست شما دیگر برای ما کاری ساخته نخواهد بود. "

قلب کیتی پر از اندوه شد. لحن مادر عالیجاه راهی برای جواب دادن باقی نگذاشته بود. او بهتر از این مادر روحانی را میشناخت که فکر کند التماس و زاری در او اثری داشته باشد. اینکه کیتی با او سؤآل و جواب میکرد کمی مادر روحانی را کم طاقت کرده بود. او گفت:

" آقای وادینگتون لطف کرده و نصیحت مرا در مورد شما پذیرفته بود. "

کیتی سخن او را قطع کرد و گفت:

" ایکاش آقای وادینگتون بجای فضولی در کار من وظیفه خودش را انجام میداد. "

" اگر هم او این لطف را نکرده بود باز هم کوچکترین تغییری حاصل نمیشد. در این مقطع زمان جای شما اینجا نیست. شما بایستی نزد مادر خود برگردید. آقای وادینگتون با کلنل یی همآهنگی کرده است که یک اسکورت قوی بشما بدهند و شما تا مقصد ایمنی کامل خواهید داشت. او همچنین ترتیب کارهای باربری و حمل و نقل را هم خواهد داد. پرستار تا مقصد با شما خواهد آمد و در هر شهری در بین راه جا برای استراحت و خواب فراهم شده است. هر کاری که امکان راحتی شما را فراهم میکرده انجام شده است. "

کیتی چیزی نگفت ولی با خود فکر کرد که در کاری که مستقیما به او مربوط میشود حق این بود که خودش را در جریان میگذاشتند. او بزحمت جلوی خودش را گرفت که جواب نامناسبی به مادر روحانی ندهد. او پرسید:

" به این ترتیب من چه موقع باید حرکت کنم؟ "

مادر روحانی با همان متانت همیشگی گفت:

" شما هر چه زودتر خودتان را به هنگ کنگ برسانید بنفعتان خواهد بود. بچه عزیز من ... اگر بتوانید بلافاصله به انگلستان بر گردید که بسیار کار خوبی کرده اید. ما فکر کردیم پس فردا صبح زود وقت خوبی خواهد بود. "

" بهمین زودی؟ "

کیتی دلش میخواست گریه کند. ولی چاره ای نبود. این حقیقتی بود که او دیگر در آنجا کاری نداشت. او بتندی گفت:

" اینطور بنظر میرسد که همه در اینجا با نهایت عجله میخواهند از شر من راحت شوند. "

کیتی از رفتار مادر روحانی میفهمید که چون تسلیم شده او دیگر خیالش راحت شده و آهنگ صدایش پر صلابت شده بود. کیتی چشمهایش برق میزد و با خودش میخندید و میگفت : حالا معلوم میشود که حتی قدیس ها هم میل دارند که حرف حرف خودشان باشد،

مادر بزگوار گفت:

" بچه ءزیز من.... فکر نکن که من قدر قلب پاک ترا نمیدانم. من عدم تمایل ترا از انجام ندادن وظایفی که خودت برای خودت تعریف کرده ای میفهمم و به آن احترام میگذارم. "

کیتی به جلو نگاه میکدرد و بطورنامحسوس شانه هایش را بالا انداخت. او در خودش چنین زهد و تقوائی نمیدید. دلیل اینکه میخواست اینجا بماند این بود که جای دیگری برای رفتن نداشت. احساس عجیبی بود که در تمام دنیا هیچ کس نبود که باندازه پشیزی برای زنده یا مرده بودن او اهمیتی قائل باشد. مادر روحانی دنباله حرفش را گرفت و گفت:

" من نمیفهمم که چرا تو میل نداری به خانه خودت برگردی؟ تعداد قریب به اتفاق خارجیان مقیم اینجا حاضر هستند هر چه دارند بدهند که جای تو باشند. "

" ولی این شامل شما نمیشود مادر؟ "

" آه... بچه عزیز من ....وضع ما فرق میکند. وقتی ما به اینجا میآئیم میدانیم که دیگر باز گشتی برای ما نیست و ما خانه خود را برای همیشه از دست داده ایم. "

احساسات جریحه دار شده کیتی به او نهیب زد بنحوی زره ایمان را بنحوی کنار زده و تلاشی انجام دهد که شاید بتواند زخمی هر چند کوچک به این راهبه وارد کند. کیتی کنجکاو بود که ببیند آیا هنوز ذره ای از ضعف انسانی در وجود مادر عالیجاه باقی ماند یا نه. او بهمین قصد سؤآل کرد:

" من بعضی وقتها فکر میکنم که خیلی باید سخت باشد که انسان بداند که تمام چیز هائی را که برای او عزیز بوده و محیطی که در آن رشد پیدا کرده هرگز نخواهد دید. "

مدر روحانی یک لحظه در جواب دادن مردد شد. کیتی با دقت او را مینگریست ولی کوچکترین اثری در صورت زیبا و ریاضت کشیده او نیافت. مادر روحانی گفت:

" مادر من الآن پیر شده و برای او قبول این مسئله سخت است. او دلش میخواهد قبل از اینکه بمیرد یکبار دیگر مرا ببیند. من دلم میخواهد که این شادی را به او بدهم ولی متاسفانه امکان پذیر نیست. ما باید صبر کنیم تا همدیگر را در آن دنیا ببینیم. "

" با وجود همه این حرفها وقتی انسان فکر میکند که تا چه حد بعضی افراد برای او مهم هستند این سؤآل برایش پیش خواهد آمد که من چه حقی دارم که رشته ارتباطات خود را با آنها پاره کنم. "

چهره مادر روحانی بناگاه نورانی شد و گفت:

" من فکر میکنم که تو میخواهی از من سؤآل کنی که آیا من هرگز از اینکه دست از دنیا شسته ام پشیمان شده ام یا نه. من میتوانم بتو بگویم که هرگز... هرگز. من یک زندگی بیهوده و بی ارزش را با یک زندگی فداکارانه و دعا عوض کرده ام. "

کمی سکوت برقرار شد و سپس مادر روحانی با لبخندی ادامه داد:

" من میخواهم از تو خواهش کنم که یک بسته کوچک را با خود ببری و وقتی به بندر مارسی رسیدی آنرا برای من پست کنی. من به پست چین اعتمادی ندارم. همین الآن آنرا میآورم. "

کیتی گفت:

" میتوانید فردا آنرا به من بدهید. "

" عزیز من...فردا تو گرفتار تر از آن خواهی بود که به اینجا بیائی. برای همه بهتر است که همین امروز غروب همه با هم وداع کنیم. "

مادر روحانی از جا بلند شد و با آن وقار و زیبائی که لباس مذهبی اش نمیتوانست آنرا بپوشاند از اطاق بیرون رفت. یک لحظه بعد خواهر سنت ژوزف وارد شد. او آمده بود که خداحافظی کند. او اظهار امیدواری کرد که کیتی سفر خوبی را در پیش داشته باشد. او مطمئنا در این سفر با توجه به یک گروه سربازان که کلنل یی بهمراه او میفرستد کاملا ایمن خواهد بود. او گفت که خواهران همه این راه را تک و تنها طی میکنند و هرگز اتفاقی برای هیچکام از آنها نیافتاده است. او از کیتی سؤآل کرد که آیا دریا را دوست دارد. خدا میداند که یکبار در یک کشتی در اقیانوس هند دریا طوفانی شد و او چه حال بدی احساس میکرد. خانم مادر کیتی از دیدن دخترش چقدر خوشحال خواهد شد. او بایستی خیلی از

خودش مواظبت کند چون موجود کوچکی که در درون او زندگی میکند بطور کامل به او وابسته است. آنها پیوسته برای او و برای بچه ای که در شکم دارد دعا خواهند کرد. خواهر روحانی مهربان و با احساس بود ولی کیتی بخوبی میدانست که او برای خواهر روحانی یک روح بیشتر نیست و فاقد جسم و موجودیت است. او دیوانه وار میخواست که شانه های پهن خواهر روحانی بگیرد و او را با تمام قدرت تکان بدهد و فریاد بزند:

" نمیتوانی بفهمی که من یک انسان هستم؟ احساس و عاطفه دارم؟ غمگین و تنها هستم؟ من احتیاج به همدردی و تشویق دارم. نمیتوانی یک دقیقه خدا را فراموش کنی و کمی به من عاطفه و محبت نشان بدهی؟ نه آن محبت مذهبی که تو برای همه موجوداتی که رنج میبرند داری. محبت انسانی چیزی است که من از تو میخواهم. "

این افکار تبسمی بر لبهای کیتی آورد. رویش را برگرداند که خواهر سنت ژوزف صورت او را نبیند چون در غیر اینصورت با خودش فکر میکرد که همه انگیسی ها دیوانه هستند. کیتی گفت:

" خوشبختانه من یک دریا نورد هستم. امواج دریا روی من بی تاثیر هستند و من دریا زده نمیشوم. "

مادر روحانی با یک بسته کوچک ظریف باز گشت و گفت:

" اینها دستمال های ابریشمی هستند که من برای روز اسم * مادرم برایش درست کرده ام. گلدوزیها بوسیله دختر های جوان ما انجام شده است. "

خواهر سنت ژوزف پیشبهاد کرد که مادر روحانی این دستمالها را به کیتی نشان بدهد. مادر روحانی با کمی بی میلی ولی با لبخند گره بسته را باز کرد . دستمالها واقعا ظریف و زیبا بودند و حروف اول اسم مادرش را دختر ها گلدوزی کرده بودند. بعداز اینکه کیتی به اندازه کافی زیبائی دستمالها را تحسین کرد دستمالها بار دیگر جمع و بسته بندی شده و تحویل کیتی شد.

خواهر سنت ژوزف بفرانسه گفت که او باید برود و از کیتی با ادب و احترام خداحافظی کرد و سر سوزنی تاسف و حسرت در رفتارش بچشم نمیخورد. کیتی متوجه شد که حالا موقعی است که باید از مادر عالیجاه اجازه مرخصی بگیرد. او از مادر روحانی بخاطر محبت هائی که به او کرده بود تشکر کرد. آنها با هم وارد کریدور باریک و بلند شدند. مادر روحانی گفت:

" ایا برای شما خیلی زحمت نخواهد بود که این بسته را بطرز سفارشی به پست بندر مارسی بدهید؟ "

کیتی گفت:

" البته... من همین کار را هم خواهم کرد. "

او نظری به آدرس روی بسته انداخت. اسم گیرنده بسیار مهم جلوه میکرد ولی وقتی کیتی چشمش به بقیه آدرس افتاد متعجب شد و گفت:

" من این کاخ را در فرانسه دیده ام. من با یکی از دوستانم با اتومبیل در قسمت هائی از فرانسه گردش کرده ایم. "

" بله این کاملا احتمال دارد. بازدید کنندگان دو روز در هفته اجازه دارند که بکاخی که خانواده من در آن زندگی میکنند وارد شوند. "

" اگر من در یک کاخ زیبائی که متعلق به خانواده شماست زندگی میکردم بهیچ قیمتی حاظر نمیشدم آنجا را ترک کنم. "

---

* (کاتولیکهای مومن برای بچه های خود اسامی انتخاب میکنند که روز مخصوصی در سال به آن نام منسوب شده است. هر کس در روز اسم خود جشنی بر پا میکند که شبیه جشن تولد است. مترجم)

" این کاخ البته ارزش تاریخی دارد ولی بهیچوجه ترسناک نیست. من دلم برای خود کاخ تنگ نمیشود ولی یک قلعه کوچک که در همین محوطه ساخته شده است و محلی است که من در آن بزرگ شده ام بی اختیار دلم برای آن تنگ میشود. یک طرف محوطه کاخ به دریا ختم میشود و من با صدای دریا بزرگ شده ام. من انکار نمیکنم که گاهگاهی برای اینکه صدای امواج دریا را روی صخرها بشنوم دلم پر میکشد. "

کیتی فکر کرد که دلیل این دلتنگی را میداند. شاید او وقتی دختر کوچکی بوده است در همین دریا شنا میکرده است. آنها به در صومعه رسیدند. در میان بهت و حیرت کیتی مادر روحانی او را در آغوش گرفت و بوسید. فشار لبهای او روی گونه های کیتی طوری غیر منتظره بود که کیتی نمیدانست چکار کند. دلش میخواست گریه کند. مادر روحانی گفت:

" خدا حافظ و رحمت خدا بر تو... بچه عزیز من. "

او چند لحظه کیتی را در آغوش خود نگاه داشت و ادامه داد:

" فراموش نکن که انجام وظیفه چیز مهمی نیست و مثل اینست که دستانت کثیف شده اند و آنها را شستشو میدهی. چیزی که ارزش دارد عشق به انجام وظیفه است ، وقتی که وظهفه و عشق یکی میشوند. اینجاست که خرسندی واقعی عارض میگردد. "

در صومعه برای آخرین بار پشت سر او بسته شد.

۲۰

وادینگتون و کیتی قدم زنان تا بالای تپه رفتند. آنها لحظه ای صبر کردند که نگاهی به گور والتر بیاندازند. دربنای یادبود آنها از یکدیگر خداحافظی کردند. کیتی وارد صندلی روان خود شد .

روزها پشت سر هم میگذشت. او از پنجره صندلی روان مناظر بیرون را نگاه میکرد و این مناظر زمینه افکار او میشدند. این منظره ها را قبلا دیده بود و مثل این بود که کپیه چیزهائی است که چند هفته قبل در همین راه به آنها برخورد کرده بود. باربران با بارهائی که حمل میکردند در هم بر هم راه میرفتند و سربازان پشت سر آنها پیاده قدم بر میداشتند. آنها در یک روز حدود چهل کیلومتر راه طی میکردند. پرستار بوسیله دو نفر حمل میشد ولی صندلی روان کیتی را چهار نفر حمل میکردند. نه اینکه کیتی سنگین تر از پرستار بود بلکه سفارش کرده بودند که همیشه چهارنفر صندلی او را حمل کنند که رعایت کامل ایمنی شده باشد. آنها از میان مزارع برنج عبور میکردند و خانه های مزرعه داران و نیزارها در دو طرف جاده باریک بچشم میخورد. آنها از دهکده های کوچک و مخروبه و شهرهای بزرگ که مثل شهر قبلیش دیوار بدور خودش داشت عبور میکردند. آفتاب اوائل پائیز آن گرمای زننده تابستان را نداشت و بسیار دلچسب بود. در غروب هوا کمی سرد میشد ولی آنها همیشه قبل از تاریکی توقف میکردند.

صحبه های زیبای دشت و کوه با رنگهای درخشان در جلوی کیتی گسترده بود اشباح مرموز که ناشی از تصورات کیتی بود او را مشغول میکرد. شهر می – تان—فو با آن دیوارهای اطرافش مانند نقاشی بود که برای دکور در تماشاخانه های قدیمی قرار میدادند. راهبه ها، وادینگتون و زن منچوری مثل بازیکنانی بودند که ماسک بر صورت گذاشته و تمام آنهائی که در خیابانه راه میرفتند و آنهائی که مرده بودند سیاهی لشکر نمایش بودند. البته هر بازیگری نقشش برای خودش اهمیت داشت ولی همه آنها بنظر میرسید که در حال انجام یک رقص قدیمی مذهبی بودند که برای بیننده مهم بود بداند معنای آن چیست ولی افسوس که هیچ راهنمائی در این مورد وجود نداشت.
برای کیتی قابل قبول نبود که او و والتر هم در این رقص عجیب و غیر واقعی شرکت داشته اند. آنها یک رل مهم را هم بازی کرده بودند. خیلی راحت او هم مثل والتر میتوانست جانش را از دست بدهد. آیا این یک لطیفه بود؟ شاید هم همه اینها فقط یک رویای طولانی بوده که هر لحظه ممکن بود از خواب بیدار شود و آهی از روی آرامش بکشد. این

وقایع بنظر میرسید که در گذشته دور و محلی دور تر اتفاق افتاده است . جای تعجب داشت که چطور نقش آفرینان این بازی در مقابل زندگی واقعی کیتی رنگ باخته بودند. حالا این وقایع و آدمها مثل یک کتاب شده بود که سالها پیش خوانده بود. زیاد هم به خود او مربوط نمیشد. بهمین زودی او خیلی خوب صورت وادینگتون را که دوست خوب او بشمار میآمد نمیتوانست مجسم کند.

آنها در غروب بنا بود به سواحل رود غربی برسند . از آنجا صبح فردا او با کشتی بخار به هنگ کنگ باز میگشت.

۲۱

در ابتدا از اینکه در سوک والتر کیتی گریه نکرده بود کمی شرمسار بود. این دلسنگی او را نشان میداد. چشمان افسر چینی ، کلنل یی بیشک از اشک مرطوب بود. کیتی از مرگ شوهرش گیج شده بود. خیلی برای او سخت بود که درک کند که والتر دیگر شبها بخانه باز نخواهد گشت. صبح های زود هم صدای حمام گرفتن او دیگر بلند نخواهد شد. آنموقع او زنده بود و حالا دیگر وجود نداشت. خواهران روحانی شجاعت او را که این مصیبت را با خونسردی تحمل کرده بود تحسین میکردند. ولی وادینگتون زیرک تر از آنها بود. با تمام همدردی های او کیتی احساس میکرد که وادینگتون با دقت زبانش را نگاه میدارد که چیزی نگوید. البته مرگ والتر به او ضربه زده بود و او میل نداشت که والتر به این سرنوشت دچار شود. ولی خارج از همه این حرفها او والتر را دوست نداشت. اما او باید خودش را غمگین نشان میداد و میل نداشت کسی از اعماق احساسات او با خبر شود. تجربه این چند هفته به او نشان داده بود که گاهی لازم است که بدیگران دروغ بگوید ولی دروغ گفتن به خودش ابلهانه بود. او از مرگ والتر در آن شرایط متاسف بود ولی این تاسفی بود که او احتمالا برای هر کسی که این اتفاق برایش میافتاد احساس میکرد. والتر همیشه حوصله او را سر میبرد. مرگ والتر برای کیتی یک رهائی نبود و اگر او میتوانست که با یک کلمه او را بزندگی باز گرداند حتما این کار را انجام میداد. ولی در همین حال، مرگ والتر چندان مصیبت بار نبود. آنها با یکدیگر خوشبخت نبودند ولی جدائی آنها نیز کار آسانی نبود. کیتی با خودش فکر میکرد که اگر مردم احساس واقعی او را بفهمند او را یک زن سنگدل بی احساس خواهند دانست. او فکر میکرد که هر کسی در ته قلبش اسراری دارد که از بروز دادن آنها شرمسار خواهد شد.

او خیلی کم به آینده فکر میکرد و هیچ نقشه ای طرح نکرده بود. او فقط میدانست که میل دارد برای مدت کوتاهی هم که شده در هنگ کنگ بماند. البته آینده خیلی نزدیک را نمیتوانست از ذهنش دور کند. او وقتی به هنگ کنگ رسید به هتلی خواهد رفت ، خانه را پس خواهد داد و اسباب و اثاثیه آنرا خواهد فروخت. دلیلی هم ندارد که تاونزند را هم ببیند. او بایستی آنقدر انسانیت داشته باشد که خود را از سر راه او دور کند. کیتی بدش نمیآمد که اگر یکدفعه هم که شده او را ببیند و با او بگوید که او چه موجود نفرت انگیزیست.

ولی چارلز تاونزند چه اهمیتی داشت؟

شهر طاعون زده زندانی بود که او از آنجا فرار کرده بود. او قبلا هرگز نمیتوانست تصور کند که آسمان آبیرنگ و نیزارهای کنار جاده باریک چقدر زیبا بودند. ولی حالا که او آزاد شده بود همه چیز رنگ و جلای دیگری داشت. نه تنها آزادی از رابطه ای که او از آن خوشحال نبود و او را افسرده میکرد و آزادی از مرگی که در کمینش نشسته بود بلکه آزادی از عشقی که او را به پستی و دنائت میکشید. آزادی از همه مسائل مذهبی دست و پا گیر. با این آزادی شهامت روبرو شدن با آینده را در خود میدید.

۲۲

وقتی قایق به هنگ کنگ رسید کیتی که در روی عرشه ایستاده بود و رفت و آمد قایق ها را روی رودخانه نگاه میکرد به کابین خود برگشت که مطمئن شود که پرستار چیزی را جا نگذاشته باشد. او در آینه به خود نگاه کرد. او سیاه پوشیده بود ولی وقعا این لباس سیاه عزاداری نبود. خواهران روحانی یکی از لباسهای او را برنگ سیاه در آورده بودند. بفکرش رسید که یکی از اولین کارهائی که میکند خرید لباس مناسب باشد. با پوشیدن لباس عزا ، احساسات غیر منتظره خود را میتوانست بپوشاند. کسی در کابین را زد. پرستار در را باز کرد.

" خانم فین "

کیتی برگشت و در وحله اول او را نشناخت. بعد قلبش به طپش افتاد و صورتش قرمز شد. کسی که پشت در کابین بود دوروتی تاونزند همسر چارلی بود. آمدن او به آنجا آنقدر برای کیتی غیر منتظره بود که تا مدتی نمیدانست که چه بگوید و چکار کند. ولی خانم تاونزند بداخل کابین آمد و و کیتی را در آغوش گرفت و گفت:

" آه... عزیز من... عزیز من. من چقدر برای تو متاسف هستم. "

کیتی زمزمه کنان گفت:

" این نهایت لطف شماست. "

او دست کیتی را گرفت و کیتی توجه کرد که در صورت آفتاب سوخته آن زن علائم نگرانی واقعی بچشم میخورد. او گفت:

" کشتی شما زودتر از موقع به این جا رسید. من خودم را نمیبخشیدم اگر شما را نمیدیدم. "

کیتی گفت:

" شما تمام این راه را بخاطر من اینجا نیامدید؟ "

" آقای وادینگتون ورود شما را بوسیله تلگراف به من خبر داد. "

کیتی رویش را برگرداند. بغضی در گلو داشت. جای تعجب بود که یک کار ساده محبت آمیز چنین تاثیری روی او بگذارد. او نمیخواست گریه کند. چیزی که او میخواست این بود که دوروتی تاونزند او را راحت بگذارد. ولی دوروتی دست او را محکم گرفته بود و او را بخودش فشار میداد. کیتی از اینکه این زن کمرو اینطور ابراز احساسات میکند از خودش خجالت کشید. دوروتی گفت:

" من از تو یک خواهش بزرگ دارم. چارلی و من میل داریم که شما در مدتی که در هنگ کنگ اقامت خواهید داشت با ما و در خانه ما بمانید. "

کیتی دستش را از دست او در آورد و گفت:

" این نهایت لطف شماست ولی متاسفانه من نمیتوانم قبول کنم. "

" شما بایستی این دعوت ما را قبول کنید. شما نمیتوانید به خانه خودتان برگردید و به تنهائی در آنجا زندگی کنید. این برای شما واقعا دردناک خواهد بود. من همه چیز را از قبل فراهم کرده ام. شما اطاق نشیمن خودتان را خواهید داشت . اگر میل نداشته باشید که با ما غذا بخورید در همین اطاق غذا برایتان خواهند آورد. ما واقعا میل داریم که شما بخانه ما بیائید. "

کیتی گفت:

" من قصد نداشتم که بخانه بروم. قصد من این بود که در هتل هنگ کنگ اطاقی بگیرم. من نمیتوانم بشما تا این حد زحمت بدهم. "

" این دعوت کیتی را گیج و غافلگیر کرده بود. اگر در چارلی کمترین اثری از مردانگی بود هرگز به خانمش اجازه نمیداد که چنین دعوتی از او بعمل بیآورد. کیتی نمیخواست که هیچ التزامی نسبت به هردو آنها داشته باشد.

دوروتی گفت:

" من اصلا نمیتوانم قبول کنم که شما در مدتی که در هنگ کنگ اقامت دارید در هتل زندگی کنید. این روزها گروه موسیقی جاز در تمام مدت در آنجا مشغول نواختن هستند. شما اصلا در آنجا راحت نخواهید بود. خواهش میکنم که دعوت ما را قبول کنید. من بشما قول میدهم که من و چارلی مزاحم شما نشویم. "

کیتی عذر و بهانه ای پیدا نمیکرد که خودش را از دست دوروتی خلاص کند و در ءین حال هم رویش نمیشد که با یک کلمه ' نه ' او را دست به سر کند. کیتی گفت:

" راستش من نمیدانم که چرا شما به اینقدر لطف میکنید. من هم صحبت خیلی خوبی در میان غریبه ها نیستم. "

" دلیلی ندارد که شما ما را غریبه بدانید. من اصلا دلم نمیخواهد برای شما غریبه باشم. آرزوی من اینست که دوست شما باشم. "

دوروتی دستهایش بهم گره کرد. صدایش میلرزید و هر لحظه ممکن بود گریه را سر دهد. او گفت:

" من واقعا از شما میخواهم که بخانه ما بیائید. من میخواهم گذشته ها را جبران کنم. "

کیتی نمیتوانست درک کند که منظور او از گذشته ها چیست. چه چیزی را زن چارلی میخواست جبران کند ؟ دوروتی گفت:

" راستش اینست که من اول شما را زیاد دوست نداشتم. من پیر هستم و طرز تفکر من قدیمی است . شما برای من خیلی تند و تیز بودید. "

کیتی نگاه سریعی به او انداخت. چیزی که دوروتی میگفت در حقیقت این بود که فکر میکرده کیتی یک زن عامی سطح پائینی بوده است. هرچند که کیتی نمیگذاشت که تغییری در صورتش ایجاد شود ولی در دلش به او میخندید. حالا دیگر برایش مهم نبود که کسی در باره اش چه فکری میکند. دوروتی ادامه داد:

" و وقتی من فهمیدم که شما و شوهرتان بدون لحظه ای تردید خود را زیر چنگالهای مرگ انداخته اید من از خودم بدم آمد. من احساس حقارت کردم. ام شما فردی برجسته، شجاع و فوق العاده بودید. در مقایسه با شما بقیه ما آدمهای پست و کوچکی هستیم. "

اشک از چشمان دوروتی جاری شد. ولی همچنان ادامه داد:

" من نمیتوانم بگویم که من چقدر احترام برای شما قائلم و چه اندازه شما را تحسین میکنم. من میدانم که کاری از دستم بر نمیآید که کمی درد های شما را برای این اتفاق وحشتناکی که برای والتر پیش آمد تسکین بدهم ولی میخواهم شما بدانید که من تا چه حد بشما احترام میگذارم و دوستتان دارم. اگر فقط به من اجازه بدهید که کار کوچکی برای شما انجام بدهم به من بزرگترین لطف را کرده اید. بر من خرده نگیرید که چرا در مورد شما بد قضاوت کردم. شما یک قهرمان هستید و من یک زن معمولی بی ارزش. "

کیتی به پائین عرشه نگاه کرد. رنگش پریده بود. آو آرزو میکرد که ایکاش دوروتی تا این حد احساساتی نمیشد و اینطور خودش را کوچک نمیکرد. بدوش شک کیتی تحت تاثیر قرار گرفته بود. او همه این حرفها را با شکیبائی شنید و باخود گفت که چطور ممکن است که این موجود ساده این دروغ ها را باور کرده باشد. کیتی آهی کشید و گفت:

" اگر شما واقعا اینقدر که میگوئید میل دارید من بخانه شما بیایم باید بگیم که من با کمال میل اینکار را خواهم کرد. "

۲۳

خانواده تاونزند در خانه ای در روی تپه زندگی میکردند که مشرف به دریا بود. چارلی معمولا برای نهار بخانه نمیآمد ولی در روز ورود کیتی ، دوروتی به او گفت که اگر از نظر او مانعی ندارد چارلی میل دارد برای نهار بخانه بیاید و شخصا به کیتی خیر مقدم بگوید. کیتی و دوروتی بعد از مکالمه روی عرشه کشتی حالا تعارف و تکلف را کنار گذاشته و همدیگر را تو خطاب میکردند. کیتی فکر کرد که از آنجائیکه او بالاخره میبایستی چارلی را ببیند شاید بهتر باشد که هرچه زودتر این کار را انجام بدهد. کیتی در ته دلش مایل بود دستپاچگی چارلی را وقتی که او را میبیند مشاهده کند. البته کیتی میدانست که دعوت او به خانه تاونزند از طرف دوروتی عنوان شده است ولی چارلی هم از این پیشنهاد استقبال کرده بود. کیتی میدانست که چارلی همیشه میل داشته است که کارها را حد اقل از نظر بقیه مردم درست انجام بدهد و دعوت از او یکی از آن کارها ی درست میبوده است. ولی آخرین دیدار آنها میبایستی تاثیر زیادی روی چارلی گذاشته باشد. کیتی از چارلی متنفر نبود بلکه از او خوشش نمیآمد. وقتی در آن بعد از ظهر کذائی کیتی از اداره او خارج شد او میبایستی خیلی خوشحال بوده باشد که تا آخر عمر دیگر کیتی را نخواهد دید.

و حالا بهمراه دوروتی او منتظر آمدن چارلی بود. اطاقی که در آن نشسته بودند باشکوه بود و به کیتی احساس آرامش و لذت میداد. گلهای زیبائی در اطاق بود ، اطاق نیمه تاریک و خنک بود. او اطاق پذیرائی خالی و محقر خانه اشان را در منطقه وبا زده بخاطر آورد و لرزید. آنها صدای موتور اتومبیل چارلی را شنیدند که در حیاط متوقف شد.

چارلی وارد شد و گفت:

" آیا من دیر کرده ام؟ امیدوارم که خیلی معطلتان نکرد باشم. من به دیدن فرماندار رفته بودم و نمیتوانستم خودم را نجات بدهم. "

او بطرف کیتی رفت و دستهای او را گرفت و گفت:

" من خیلی خوشحال هستم که شما به خانه ما آمدید. من میدانم که دوروتی بشما گفته است که تا هر موقع که میل داشتید این جا بمانید این جا را مثل خانه خودتان فرض کنید. ولی من خودم هم میخواستم بشما بگویم که اگر چیزی در دنیا هست که شما بخواهید و من بتوانم برای شما انجام بدهم با کمال میل در خدمت شما خواهم بود. "

در چشمان او بارقه ای از صداقت دیده میشد ولی کیتی فکر میکرد که آیا او نگاه اسهزا آمیز او را تشخیص میدهد یا نه. چارلی ادامه داد:

" من نمیخواهم مثل ابلهان حرفهای تکراری بزنم ولی از ته قلب از مصیبتی که بشما وارد شده متاسفم. شوهر شما مرد فوق العاده ای بود و همه کسانی که او را میشناختند دلشان برای او تنگ خواهد شد. "

دوروتی گفت:

" چارلی بس کن... کیتی همه این چیز ها را خودش میداند. این کوکتل متعلق بتوست. "

دو پیشخدمت با لباس متحد الشکل وارد شدند و باخود آجیل و کوکتل آوردند . کیتی تعارف آنها را رد کرد.

تاونزند با اصرار گفت:

" آه... شما بایستی حد اقل یکی از این کوکتل ها را امتحان کنید. برای شما خوبست. من مطمئن هستم که از موقعی که از اینجا رفتید چیزی مانند اینها بشما عرضه نشده بود. اگر اشتباه نکرده باشم یخ در آنجا موجود نیست. "

کیتی گفت:

" شما اشتباه نمیکنید. "

یک لحظه تصویر گدای مرده با آن لباسهای پار پاره آبیرنگ جلوی چشم کیتی ظاهر شد.

۲۴

آنها به اطاق نهار خوری رفتند. چارلی سر میز نشست و بطور طبیعی روال گفتگو را بدست گرفت. بعد از آن چند کلمه تسلیت که در اول کار ابراز کرد حالا طوری حرف میزد که انگار کیتی از یک عمل آپاندیس از شانگهای برگشته است. کیتی احتیاج به فراموش کردن و بدست آوردن کمی شادی داشت و چارلی کاملا برای اینکار آماده بود. بهترین کاری که در حق کیتی میتناستند بکنند این بود که با او مثل یکی از افراد خانواده رفتار کنند. چارلی آدم زیرکی بود. در باره مسابقاتی که قرار بود در پائیز در هنگ کنگ اتفاق بیافتد صحبت میکرد. بعد از چند دقیقه کیتی طوری از همه چیز اطلاع حاصل کرد که تو گوئی فقط برای تعطیلات آخر هفته از آنجا غایب بوده است. قابل تصور نبود که کمتر از هزار کیلومتر از آنجا مرد ها ، زن ها و کودکان دسته دسته میمردند و در این جا مردم در فکر ورزش چوگان بودند. چارلی لطیفه های معمول خودش را میگفت و کیتی لبخند میزد. دوروتی بدون اینکه تعمدی داشته باشد نقش رهبری این گروه کوچک را داشت. چارلی به زنش گفت: " نگاه کن... کیتی حالش در همین مدت کوتاه بهتر شده است. قبل از نهار رنگش بکلی پریده بود ولی الآن گونه هایش رنگ گرفته اند. "

کیتی در گفتگو زیاد شرکت نمیکرد ولی کاملا هم ساکت نبود. با گشاده روئی گاهی سؤآلاتی هم میکرد. کیتی به صاحبخانه نگاه میکرد. در تمام این مدتی که از آنجا دور بود برای خودش تصویری از چارلی درست کرده بود . او چارلی را اینطور مجسم میکرد که موهایش از حد معمولی بلند تر است و خیلی بدقت شانه شده اند. دلیل آنهم این بود که ریختگی موهای او را هر جور امکان دارد بپوشاند. صورتش قرمز رنگ و مویرگ های آبیرنگ روی گونه هایش ظاهر شده بود. چانه بزرگش را برای اینکه پنهان کند همیشه سرش را بالا میگرفت که به غبغب دو طبقه اش چیزی اضافه نشود.

ولی وقتی چارلی به اطاق پذیرائی قبل از نهار وارد شد کیتی یکه خورد چون متوجه شد که تصویر خیالی او چندان صحیح نبوده است. او شباهتی به آنچه کیتی تصور میکرد نداشت. کیتی بسختی میتوانست خودش را کنترل کند که بخودش نخندد. صورت چارلی قرمز نبود و موهایش بر خلاف تصور کیتی نریخته بود. چارلی از نظر هیکل کاملا لاغر و مثل یک مرد جوان مینمود. او مرد خوش تیپی بود. کیتی خودش را خوش شانس قلمداد میکرد که میدانست در زیر این ظاهر آراسته با انسان دون فطرتی سرو کار دارد.

قهوه را آوردند و سپس چارلی به ساعتش نگاه کرد و از جا برخواست و گفت :

" من بایستی شما دو خانم جوان را تنها بگذارم. من باید به اداره بر گردم."

او بطرف کیتی برگشت و گفت:

" من برای یکی دو روز مزاحم شما نخواهم شد که براحتی استراحت کنید ولی بعد از آن من میل دارم که کمی صحبتهای جدی در باره بعضی مسائل داشته باشیم. "

" صحبت های جدی با من؟ "

" ما بایستی یک کاری برای خانه شما انجام بدهیم. و البته اسباب و اثاثیه ای که در خانه دارید. "

" آه... من تصمیم دارم که بیک وکیل مراجعه کنم. هیچ دلیلی وجود ندارد که من از این بابت برای شما مزاحمت فراهم کنم. "

" فکر نکنید که من میگذارم که شما پولهای خودتان را به جیب وکلای دادگستری بریزید. همه چیز را در اختیار من بگذارید. میدانید که شما یک حق بازنشستگی هم دارید. من با فرماندار صحبت خواهم کرد تا ببینم آیا میشود در این مورد حقوق بیشتری برای شما منظور کرد. ولی برای الآن ما فقط از شما میخواهیم که استراحت کنید و قوای از دست رفته را باز یابید. آیا من درست میگویم دوروتی عزیز؟ "

" البته. "

او سری در مقابل کیتی تکان داد و از مقابل همسرش که رد میشد دست او را گرفت و بوسید. مردان انگلیسی اگر مجبور شوند که دست یک خانم را ببوسند حالت احمقانه ای پیدا میکنند ولی چارلی اینکار را با ظرافت خاصی انجام میداد.

۲۵

بعد از مدتی کوتاه کیتی کاملا به این زندگی راحت و آسوده عادت کرده بود. زندگی پر تنشی را که در چند هفته پیش داشت حالا دیگر بمحاق فراموشی سپرده بود. او کم کم فراموش کرده بود که چقدر لذت بخش است که زندگی آسان باشد، همه چیز در اطرافش زیبا و دل انگیز باشد و دیگران به او توجه کنند. او آهی از سر خوشی کشید و تن به لذت زندگی باشکوه در مشرق زمین داد. او احساس اینکه همه با او همدردی و توجه کنند را دوست میداشت. دوره عزاداری او چنان کوتاه بود که دادن میهمانی به افتخار او مقدور نبود ولی خانم عالیجناب فرماندار کل، خانم دریا سالار و خانم دادستان کل برای دیدن او و صرف یک فنجان چای بمنزل دوروتی آمدند. خانم فرماندار کل گفت که عالیجناب خیلی مایل هستند که شخصا با او ملاقات کنند و اگر یکی از اینروزها کیتی بتواند بطور غیر رسمی برای نهار به دفتر فرمانداری بیاید همه باهم آنجا ملاقات خواهند کرد. خانم ها با کیتی طوری رفتار میکردند که توگوئی او یک عروسک شکننده و گرانبهاست . کیتی میتوانست ببیند که در نظر آنها او یک قهرمان است. کیتی هم بدش نمیآمد که قدری با تواضع این نقش را ایفا کند. گاهی کیتی دلش میخواست که وادینگتون آنجا بود و این چیزها را میدید. شکی نبود که وادینگتون با آن خلق و خوی تمسخر و استهزا که داشت سوژه خوبی برای خنده بدست میآورد. وقت که تنها میشدند میتوانست خوب کیتی را بخنداند. دوروتی نامه ای از وادینگتون دریافت کرده بود که از سر تا ته آن از کیتی تعریف کرده بود. چطور کیتی خود را وقف کارهای صومعه کرده بود، شجاعت خارق العاده او در مقابله با خطر و بالاخره قدرت ضبط نفس وی را مفصلا برای دوروتی شرح داده بود. البته کیتی میفهمید که وادینگتون با کمال مهارت آنها را به اصطلاح مچل کرده بود . کیتی با خودش میخندید و میگفت ' سگ کثیف! '

۲۶

کیتی نمیدانست که این اتفاقی پیش میآمد یا از قبل طرح شده بود که او هیچوقت با چارلی تنها نمیشد. چارلی همیشه دوستانه ، مهربان و ملایم بود. هیچ کس نمیتوانست حدس بزند که بین آندو هرگز چیزی بجز دوستی ساده وجود داشته است. یک روز بعد از ظهر که کیتی روی نیمکتی بیرون اطاقش دراز کشیده و مطالعه میکرد او از روی تراس رد شد و با دیدن او ایستاد و خیلی خودمانی گفت:

" چه میخوانی؟ "

" یک کتاب. "

کیتی با تمسخر به او نگاه میکرد. او لبخندی زد و گفت:

" دوروتی برای یک گاردن پارتی به اداره فرمانداری رفته است. "

" میدانم... ولی چرا تو نرفتی؟ "

" من حوصله آنرا نداشتم و با خود گفتم که بهتر بیایم و ببینم تو چه کار میکنی. اتومبیل در خارج است. میل داری باهم برای یک گردش به اطراف این جزیره برویم؟ "

" نخیر... متشکرم. "

چارلی روی لبه نیمکت نشست و گفت :

" ما فرصتی بدست نیاوردیم که در باره خودمان کمی صحبت کنیم. "

کیتی مستقیم بچشمان او نگاه کرد و گفت:

" مگر فکر میکنی چیزی باقی مانده است که ما بیکدیگر نگفته باشیم؟ "

" آه... فراوان. "

کیتی پای خودش را جمع کرد که با چارلی تماس پیدا نکند. چارلی گفت:

" آیا هنوز از دست من عصبانی هستی ؟ "

کیتی خندید و گفت

" ابدا. "

" فکر میکنم که اگر ناراحت نبودی بمن نمیخندیدی . "

" تو اشتباه میکنی. من آنقدر از تو بدم میآید که جائی برای عصبانیت باقی نگذاشته است. "

چارلی خودش را مرتب کرد و گفت :

" من تصور میکنم که تو در مورد من خیلی سختگیری. وقتی با آرامش به گذشته نگاه کنیم آیا صادقانه تو فکر نمیکنی که کاری را که من کردم بصلاح همه بود؟ "

" البته از نقطه نظر تو. "

" حالا که تو دوروتی را بهتر میشناسی قبول داری که او یک انسان خوب و شریفی است؟ "

" البته. من همیشه از الطاف او در حق خودم کمال تشکر را دارم. "

" از هر هزار زن یکی مثل او نمیشود. اگر راز من و تو بر ملا میشد من دیگر یک لحظه در زنگی آرام و قرار نداشتم. برای دوروتی هم زندگی دیگر معنائی نداشت. در هر صورت من باید فکر بچه هایم را هم میکردم. آشکار شدن راز ما برای آنها هم ضربه بزرگی بود. "

برای یک لحظه کیتی چیزی نگفت. او احساس میکرد که سر نخ این بازی بدست اوست . او گفت:

" من در این یک هفته که اینجا بودم کاملا ترا زیر نظر داشتم و به این نتیجه رسیدم که تو واقعا خاطر دوروتی را میخواهی. من هرگز فکر نمیکردم که تو قادر باشی کسی غیر خودت را دوست داشته باشی. "

" من بتو گفته بودم که به دوروتی علاقه دارم. من هرگز کاری نخواهم کرد که سر سوزنی او را ناراحت کنم. او بهترین زنی است که آرزوی هر مردیست/ "

" آیا هیچ وقت بمغزت خطور کرده است که چنین زنی توقع وفاداری از طرف شوهرش دارد؟ "

چارلی تبسمی کرد و گفت:

" چیزی که بچشم نیاید در دل احساس اندوه بوجود نخواهد آورد. "

کیتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

" تو یک موجود نفرت انگیز هستی. "

" من آدم هستم. من نمیدانم که تو چرا اینقدر در باره من بد فکر میکنی. فقط بخاطر اینکه بدام عشق تو گرفتار شدم. من واقعا نمیخواستم به دوروتی خیانت کنم. "

قلب کیتی از این حرف تکان خورد. بتلخی جواب داد:

" پس من برای تو فقط یک بازیچه بودم. "

" طبیعتا من نمیتوانستم پیش بینی کنم که روابط ما دو نفر به چنان موقعیت حادی می انجامد. "

" و البته تو همیشه این حقیقت در پشت فکرت بود که اگر کسی قرار است رنج و ناراحتی تحمل کند آن شخص تو نخواهی بود. "

" من فکر میکنم که این قدری بی انصافی است. در هر صورت، هر چه بوده حالا گذشته و دیگر آن مشکل قبلی برای ما وجود ندارد. تو بایستی قبول کنی که من در آن شرایط بحرانی که تو کاملا عقل و شعورت را از دست داده بودی خیلی عاقلانه رفتار کردم. آیا فکر میکنی اگر کاری را که تو از من میخواستی بکنم انجام داده بودم ما موفق میشدیم؟ ما مثل این بود که در ماهیتابه سرخمان میکنند ولی صدها بار بهتر از این بود که مارا زنده در آتش بیاندازند. به تو هم صدمه ای وارد نشد. میتوانم ترا ببوسم و باهم دوست باشیم؟ "

کیتی بخنده افتاد و گفت:

" آیا از من انتظار داری که فراموش کنم که تو مرا با سنگدلی کامل به طرف مرگ حتمی فرستادی ؟ "

" حرف بیخودی... من بتو گفته بودم که اگر کمی مواظب باشی هیچ اتفاقی برایت نخواهد افتاد. تو فکر میکنی که اگر من کاملا مطمئن نبودم که تو در امنیت کامل هستی اجازه میدادم که تو به آنجا بروی؟ "

" تو کاملا مطمئن بودی چون میخواستی که مطمئن باشی. تو یکی از آن آدمهای ترسو و بزدل هستی که فقط به فقط به فکر خودشان هستند. "

" خوب... اثبات خوشمزگی غذا در خورده شدنش است. تو بسلامت برگشتی و اگر اجازه داشته باشم که نظرم را اظهار کنم باید بگویم که خوشگلتر از موقعی که رفتی باز گشته ای. "

" در مورد والتر چه میگوئی؟ "

چارلی تبسمی کرد و نتوانست از گفتن چیزی که بزبانش آمد خود داری کند :

" هیچ لباسی بتو بیشتر از لباس مشکی نمیآید. "

کیتی یک لحظه به او نگاه کرد. اشک چشمانش را پر کرد. کیتی بی اختیار میگریست. صورت زیبایش از شدت تالم و تاثر دگرگون شده بود. او چهره اش را مخفی نکرد و همانطور که دراز کشیده بود اشک میریخت.

چارلی گفت:

" محض رضای خدا اینطور گریه نکن. من منظور بدی از این حرف نداشتم . فقط خواستم شوخی کرده باشم. تو میدانی که من در این دوره عزا داری برای تو نگران هستم. "

" زبان احمقت را نگاهدار. "

" من حاضر هستم هر چه دارم بدهم تا والتر اینجا پهلوی ما بود. "

" اگر حقیقت را میخواهی او بخاطر تو و من از بین رفت. "

چارلی دست کیتی را گرفت ولی کیتی با خشونت دستش را بعقب کشید و در میا ن گریه گفت:

" خواهش میکنم از اینجا برو. این تنها کاریست که برای من میتوانی بکنی. والتر از ده تا آدم مثل تو سر بود و من احمق بودم که نتوانستم آینرا درک کنم. برو گمشو... برو گمشو . "

کیتی دید که چارلی هنوز قصد دارد به حرفهای خودش ادامه بدهد از جا پرید و به اطاق خودش رفت. چارلی او را تعقیب کرد و وارد اطاق شد. در حالیکه وارد اطاق میشد پرده کرکره ها را هم کشید و حالا اطاق تاریک بود. او دستش را بدور کمر کیتی حلقه کرد و سعی کرد او را ببوسد و گفت:

" من قصد نداشتم که ترا ناراحت کنم. مرا ببخش و بیا با هم آشتی کنیم. "

کیتی نهایت سعی خودش را میکرد که خودش را از دست او خلاص کند ولی چارلی بمراتب از او قویتر بود. کیتی با التماس گفت:

" دست به من نزن ... محض رضای خدا برو... از اینجا برو. " کیتی مثل ابر بهار گریه میکرد. چارلی گفت:

" ءزیزم... نمیدانی من چقدر ترا دوست دارم. حالا که مانع اصلی روابط ما دیگر وجود ندارد ما میتوانیم بدون مشکلات قبل با هم باشیم. من ترا از این ببعد در خانه خودت ملاقات خواهم کرد. ولی الآن موقع گریه کردن نیست. دورتی در خانه نیست و ما تنها هستیم. این فرصت را که برای ما پیش آمده خراب نکن. "

کیتی ناگهان متوجه شد که در وضعیت بدی قرار گرفته است. باید از طریق دیگری چارلی را مهار میکرد. او گفت:

" به من فرصت بده که به این حرفها فکر کنم. منکه فعلا در خانه تو هستم. بعد هم که بخانه خودم رفتم تو میتوانی به آنجا بیائی و با هم صحبت کنیم. من الآن گرفتار سر درد عجیبی هستم. این قصد را نداری که مرا بزور تصاحب کنی. من صدای بلندی هم دارم که اگر مرا رها نکنی با فریاد های خودم تمام مستخدمین را به اینجا خواهم آورد. "

چارلی او را رها کرد و مدتی چیزی ساکت ماند. بعد به آرامی گفت:

" خوب... تو هنوز فکر میکنی که من یک خوک کثیف هستم؟ "

" بله من اینطور فکر میکنم ولی خود منهم دست کمی از تو ندارم. من از خودم شرمسار هستم. "

" من فکر میکنم که تو نمک نشناس هستی. "

کیتی میخواست که جواب دندان شکنی به او بدهد ولی خودش را کنترل کرد و آرام گفت:

" حالا بهتر است که تو از اینجا بروی. اگر بیشتر از این ادامه بدهی بتو قول میدهم بمحض ورود دوروتی تمام حقایق را برای او بازگو کنم. "

این حمله تمام نیروی چارلی را در هم شکست و بسرعت گفت:

" من دیگر بایستی قبل از اینکه دروتی برگردد از خانه بیرن بروم. "

او با قدم های سریعی از اطاق خارج شد.

کیتی در لبه تختش نشسته بود و فکر میکرد. بعد از جایش برخواست و نزدیک میز توآلتش رفت و در آنجا خود را روی یک صندلی پرتاب کرد. او خودش را در آیینه نگاه کرد. چشمهایش از فرط گریه ورم کرده بود. و یکی از گونه هایش که دستش را روی آن گذاشته بود قرمز شده بود.

موقع شام به اطاق غذا خوری نرفت و مستخدم را فرستاد که از دوروتی از طرف او معذرت بخواهد و بگید که او دچار یک سردرد شدید است و میل به غذا ندارد. چند لحظه بعد دوروتی آنجا بود. چشمها و صورت ورم کرده او را که دید بیدرنگ تصور کرد که کیتی بخاطر از دست دادن شوهرش گریه میکند. او با مهربانی گفت:

" من میفهمم که وضع تو چقدر مشکل و ناراحت کننده است. ولی تو بایستی همه این ها را با شجاعت تحمل کنی. من مطمئن هستم که شوهر عزیزت اگر زنده بود هرگز میل نداشت که تو به اینصورت خودت را ناراحت کنی. "

۲۷

روز بعد کیتی صبح زود از خواب برخواست و یادداشتی برای دوروتی نوشت که برای انجام بعضی کارهای شخصی ضروری با تراموای به مرکز شهر هنگ کنگ رفته است. او از خیابانهای شلوغ پر از آدم، درشکه و اتومبیل گذشت و خود را به اداره کشتیرانی انگلیسی (پی اند او) رسانید. یک کشتی دو روز دیگر از هنگ کنگ به مقصد نهائی انگلستان حرکت میکرد ولی اولین کشتی از بندر خارج شده بود. کیتی تصمیم گرفت که بهر قیمتی شده میبایستی که سوار همین کشتی بشود. کارمند شرکت با احترام او را پذیرفت ولی به او اطلاع داد که تمام ظرفیت کشتی پر و حتی یک جای خالی وجود ندارد. کیتی از مرد جوان خواهش کرد که او را نزد مدیر خود ببرد. او اسم خود را گفت و مدیر کشتیرانی شخصا به دنبال او آمد و او را به اطاق خودش برد. او شرایط کیتی را مثل همه بقیه میدانست و وقتی کیتی درخواست خود را به اطلاع او رسانید او دستور داد که لیست مسافران را برای او بیاورند. او با سر در گمی به این لیست نگاه میکرد. کیتی به او گفت:

" من از شما خواهش میکنم که هر کاری از دستتان بر میآید برای من بکنید. "

مدیر شرکت با احترام جواب داد :

" خانم فین... من فکر نمیکنم که در تمام مستعمره کسی باشد که هر کاری که از دستش بر میاید برای شما انجام ندهد. "

او دنبال یک کارمند دیگر فرستاد و سؤآلاتی از او کرد. او سرش را تکان داد و گفت:

" من یکی دو نفر را جابجا خواهم کرد. من میدانم که شما میل دارید هر چه زودتر به انگلستان برگردید. ما وظیفه خود میدانیم که در مقابل فداکاری که شما و شوهر مرحومتان کرده اید هر کاری که از دستمان بر بیاید برای شما انجام بدهیم. من برای شما یک کابین اختصاص داده ام که مطمئن هستم شما در آنجا راحت خواهید بود و استراحت کامل خواهید داشت. "

کیتی از او تشکر کرد. با قلبی خوشحال او را ترک کرد. کیتی فقط میخواست از آنجا فرار کند. او یک تلگرام برای پدرش فرستاد و ورود خیلی زود خود را به او اطلاع داد. او قبلا به پدرش در مورد مرگ والتر اطلاع داده بود. کارهایش که تمام شد بخانه تاونزند رفت که به دوروتی بگوید که چه کارهائی کرده است. دوروتی گفت:

" ما از اینکه شما از پهلوی ما میروید متاسف هستیم ولی البته این را درک میکنیم که شما در چنین شرایطی باید با پدر و مادرتان باشید. "

کیتی از وقتیکه به هنگ کنگ باز گشته بود هر روز به بهانه ای به خانه خودش سری نزده بود. او از اینکه در ورود به آن خانه با خاطرات گذشته روبرو شود امتناع میکرد. ولی حالا دیگر چاره ای باقی نمانده بود. تاونزند مقدمات فروش اسباب و اثاثیه را فراهم کرده بود و شخصی را هم پیدا کرده بود که خانه را اجاره کند. ولی لباسهای او و والتر بهمراه کتابها، عکس ها و بقیه خرد و ریز هنوز در خانه بود. برای کیتی هیچکدام از این اقلام اهمیتی نداشت و میل داشت که رابطه خود را با گذشته بکلی قطع کند. ولی او متوجه بود که اگر این اقلام خصوصی به حراجی منتقل شود انعکاس بسیار نامطلوبی در تمام مستعمره خواهد داشت. همه این اقلام مینایستی جمع آوری و به آدرس او در انگلستان فرستاده میشد. بعد از نهار او تصمیم گرفت که بخانه خودش برود. دورتی که خیلی میل داشت به او کمک کند پیشنهاد کرد که هر دو با هم به آنجا بروند ولی کیتی این پیشنهاد را رد کرد ولی قبول کرد که دو نفر از مستدمین دوروتی را با خود به آنجا برای کمک ببرد.

خانه در غیاب آنها تحت سرپرستی مستخدم ارشد قرار گرفته بود. عجیب بود که او بخانه خودش وارد میشد ولی کاملا مثل یک غریبه. همه جا تمیز و مرتب بود. هرچند که روز گرم خوبی بود ولی کیتی در آن اطاق ها احساس سرما میکرد. همه چیز سر جای خودش بود و حتی کتابی که کیتی قبل از رفتن مطالعه میکرد در همان صفحه در روی میز باز بود. مثل این بود که فقط دقایقی پیش خانه ترک شده بود. در روی پیانو دفتر نت کیتی باز بود و او را دعوت به نواختن میکرد. در اشکاف اطاق خواب لباسهای عروسی او قرار داشت.

مستخدمین صندوق ها را به آنجا آوردند و کیتی بالای سر آنها ایستاده بود و آنها را نگاه میکرد. آنها با دقت و ظرافت همه چیز را در داخل صندوق ها قرار میدادند. کیتی با خودش گفت که کارهای زیادی دارد و نباید وقتش را با فکر کردن تلف کند. ناگهان صدای پائی از پشت سرش شنید و برگشت. چارلز تاونزند پشت سر او بود. خون در عروق کیتی منجمد شد. او گفت:

" چه میخواهی؟ "

" ممکن است با من به اطاق نشیمن بیائی . یک مطلبی هست که من میخواهم بتو بگویم. "

" من سرم خیلی شلوغ است. "

" من بیشتر از پنج دقیقه وقتت را نمنیگیرم. "

کیتی دیگر چیزی نگفت. به مستخدمین دستور داد که همان کاری را که میکردند ادامه بدهند و با چارلز به اطاق مجاور رفت. کیتی روی صندلی ننشست و با ایستادن خود بزبان حال به چارلز میفهماند که هر چه زودتر باید از آنجا برود. رنگ از روی کیتی پریده بود و قلبش بشدت میتپید. با صورتی سرد و نگاهی دشمنانه به او گفت:

" چه میخواهی؟ "

" دوروتی همین الآن به من گفت که تو پس فردا از اینجا خواهی رفت. او به من گفت که تو برای جمع آوری اسباب و اثاثیه ات به اینجا آمده ای و به من زنگ زد که به اینجا بیایم و از تو سؤآل کنم که آیا هیچ کاری هست که از دست من ساخته باشد؟ "

" من خیلی ممنون هستم ولی من تمام کارها را خودم بخوبی میتوانم انجام بدهم. "

" من همین فکر را میکردم. من بخاطر این اینجا نیامدم. من میخواستم بپرسم که آیا این تصمیم آنی برای رفتن بخاطر حرفهائی بود که من دیروز زدم؟ "

" تو و دوروتی به من محبت کردید و من بیشتر از این نمیخواستم مزاحم شما باشم. "

" این کاملا جواب سؤآل من نبود. "

" چه اهمیتی برای تو دارد؟ "

" اهمیت زیادی برای من دارد. من بایستی بفهمم که آیا حرفهائی که من بتو زدم باعث این تصمیم تو شد؟ "

کیتی نزدیک میز ایستاده بود . او نگاهش به دستخط والتر افتاد که شب پیش از عزیمتشان در روی میز یادداشت میکرد. کیتی سرش را بلند کرد و گفت:

" من از داشتن رابطه با تو بسیار پشیمان و شرمسار هستم. از حرفهای دیروز تو شرمندگی من صد برابر شد. تو هر چقدر که از من بدت بیاید من صدها بار از خودم بیشتر متنفرم. "

" ولی من از تو بدم نمیآید. من هرچه دیروز گفتم راست بود. از اینکه اینطور از اینجا فرار کنی چه نتیجه ای میگیری؟ ما میتوانیم دوستان خوبی برای یکدیگر باشیم. من از اینکه تصور کنم که تو فکر کنی من با تو بد رفتاری کرده ام خیلی آزرده میشوم. "

" چرا مرا تنها نمیگذاری؟ من کار های زیادی دارم که باید انجام بدهم. "

" بی خیالش... من یک تکه چوب یا سنگ نیستم. من فکر کردم که بعد از حرفهای دیروز تو نظر بهتری به من پیدا کردی. بالاخره ما همه انسان هستیم و نقاط ضعف و قوت خودمان را داریم. "

" من احساس انسان بودن نمیکنم. من احساس میکنم که حیوان کثیفی هستم. مثل یک خوک، خرگوش یا سگ. فکر نکن که من فقط ترا سرزنش میکنم. ابدا.... منهم به اندازه تو تقصیر دارم. خیانتی که من به والتر کردم برای این بود که خودم هم میخواستم. ولی این کیتی واقعی نبود که تن به این ذلت میداد. من اینطور زن نانجیب و هرزه نیستم. بهر جهت من از رفتار قبلی خودم پشیمان هستم و تو انسان پست فطرتی هستی که هنوز جسد شوهر من در قبر سرد نشده چنین حرفهائی را میزنی و چنین درخواستهای شرم آوری داری. من هرموقع به رابطه ننگین خودم با تو فکر میکنم حالت تهوع به من دست میدهد. "

حرفهای کیتی طوری صریح و بی پرده بود که حتی شخصی مثل چارلز را بدون تاثیر نمیگذاشت. او اخم کرد و گفت:

" من فکر میکردم که من یک آدم روشنفکر هستم. ولی بعضی حرفهای تو واقعا توهین بزرگی به من است. "

" خیلی خوب... من قصد توهین نداشتم. حالا بهتر است که از اینجا بروی. من کار دارم. تو مرد پست و حقیری هستی و حماقت من است که با آدمی مثل تو سرو کله بزنم. "

او برای چند لحظه ساکت ماند و جرات نکرد جوابی بدهد. پیدا بود که از دست کیتی عصبانی شده است. حالا با خودش فکر میکرد که اگر کیتی به خوبی و خوشی از آنجا برود او شانس زیادی آورده است. ولی کیتی دید که در فکر چارلز چیز دیگری هم هست. کیتی اشتباه نکرده بود چون بعد از کمی تعلل او گفت:

" دوروتی به من گفت که تو حامله هستی. "

کیتی خودش را کنترل کرد که حرف درشتی نزند و گفت:

" بله هستم. "

" ناراحت نمیشوی که بپرسم آیا بر حسب اتفاق من پدر این بچه هستم؟ "

" اصلا و ابدا... این بچه والتر است. "

چارلز با آسودگی خیال لبخندی زد و گفت:

" آیا صد در صد مطمئن هستی؟ تو حد اقل دو سال بود که با والتر ازدواج کرده بودی و درست در وقتی که ما باهم بودیم این بچه بوجود آمد. من فکر میکنم که این بچه بیشتر مال منست تا والتر. "

" من بتو قول میدهم که اگر سر سوزنی فکر میکردم که این بچه تو باشد خودم و بچه را میکشتم. "

" آه... این حرفهای بیخود را نزن. من با کمال میل و افتخار این بچه را قبول میکنم. من میل دارم که این بچه یک دختر باشد. میدانی که من سه پسر از دوروتی دارم. تو هم مدت زیادی نمیبایست صبر کنی که مطمئن شوی. بچه های من کپیه خود من هستند. "

چارلز خلق خوش خود را باز یافته بود. او با خود فکر میکرد که اگر این بچه او باشد کیتی هرگز قادر نخواهد بود که از دست او خلاص شود. او میتوانست که هر روز زندگی کیتی را تحت تاثیر خود بگیرد. کیتی گفت:

" تو واقعا بیشعور ترین و ابله ترین الاغی هستی که من با آن مواجه شده ام. "

۲۸

وقتی کشتی به بندر مارسی وارد شد کیتی به منظره زیبای ساحل که در زیر نور خورشید میدرخشید خیره شده بود. یکباره چشمش به پیکره مریم مقدس که در بالای کلیسای (سنت ماری دو لا گراس) قرار داشت افتاد. این مجسمه سمبل ایمنی برای دریا نوردان بود. او راهبه هارا بیاد آورد که در باره رفتن از کشورشان برای او میگفتند. آنها وقتی برای همیشه فرانسه و بندر مارسی را ترک میکردند در روی عرشه کشتی بطرف مجسمه مریم مقدس زانو میزدند و تا وقتی اثری از آن هنوز در دور دست ها پیدا بود به دعای خود ادامه میدادند. او دستهایش را بهم فشرد و بدرگاه نیروئی که نمیشناخت نیایش کرد.

در طول ساعات طولانی سفر کیتی فرصت کافی داشت که به اتفاقاتی که برایش رخ داده بود فکر کند. او خودش را نمیشناخت. خشم شدیدی او را در بر گرفته بود. او هرگز خود را بعلت اینکه تسلیم مردی پست و دون فطرت مثل چارلز شده بود نمیبخشید. او گریه میکرد. ولی هر چه قدر که از هنگ کنگ دور میشد بهمان نسبت روحش آرامشی بیشتر پیدا میکرد. اتفاقاتی که برای او رخ داده بود مربوط به دنیای دیگری بود. او مثل یک دیوانه ای بود که بعد از بهبودی از بیاد آوردن کارهائی که در حین دیوانگی انجام داده بود شرمسار و پشیمان بود . ولی از آنجائیکه حد اقل از نظر خودش کارهای بدی را که کرده بود بی اراده و بدون تعمد انجام داده بود انتظار بخشش داشت. نه بخشش از طرف

دیگران بلکه بخشش از نظر خودش. کیتی فکر میکرد که یک انسان بزگوار با قلبی بخشنده بجای محکوم کردن او شاید دل بحال او بسوزاند. کیتی میفهمید که اعتماد به نفسش را بکلی از دست داده است. راه آینده برای وی راهی پر خطر و پر از گودال ها و سنگپاره ها خواهد بود. به غروب های پر شکوه اقیانوس هند نگاه میکرد. او در جائی متولد میشد که میتوانست اختیار روح خود را در دست بگیرد. او اگر احترام به خود را باز مییافت با بقیه مشکلات هم میتوانست مبارزه کند.

آینده بهر حال تنها و مشکل بود. در بندر پرت سعید او جواب تلگرام خود را که به مادرش ارسال کرده بود دریافت کرد. این یک نامه طولانی بود که مادرش با خط درشت و خوانا که در دوره جوانی مادرش به دختر ها یاد میدادند نامه را نوشته بود. دستخط مادرش بقدری تمیز و زیبا بود که بی اختیار شخص به این فکر میافتاد که نویسنده نامه بیشتر بفکر زیبائی نوشته اش بوده است. خانم گارستین تاسف خود را از اتفاقی که برای والتر افتاده بود ابراز کرده و با کیتی اظهار همدردی کرده بود. او گفته بود که اداره فرمانداری مستعمره برای او حقوق بازنشستگی کافی فراهم خواهند کرد و از این لحاظ نگرانی وجود ندارد. او از اینکه کیتی به انگلستان باز میگردد ابراز خوشحالی کرده بود و البته تا موقعیکه بچه اش متولد میشود او بایستی پهلوی پدر و مادرش بماند. بعد دستوراتی بود که کیتی میبایست آنها را بدقت عمل کند همنطور که خواهرش دوریس انجام داده بود. دوریس هم دوباره حامله بود . پسر او قد و وزنش چنین و چنان بود و پدر بزرگش همیشه میگفت که بچه ای به این زیبائی هرگز ندیده است. دوریس بچه دومش را هم میخواهد پسر باشد که جانشین بارون نشین آنها مطمئن باشد.

البته از لحن نامه کاملا مشخص بود که مادرش بهیچوجه خیال ندارد که برای همیشه خودش را در گیر مادر و بچه بی شوهر و بی پدر کند. بیاد وقتی افتاد که مادرش چقدر به او محبت میکرد و او را نوازش میکرد. حالا از او سرخورده شده بود و به او به چشم یک مزاحم نگاه میکرد. چقدر رابطه بین بچه ها و پدر و مادر عجیب است. وقتی بچه ها کوچک هستند والدین آنها با تمام وجود در خدمت آنها هستند. با کوچکترین نشانه مریضی پریشان حال شده و بچه ها هم با علاقه و تحسین به آنها میچسبند. چند سال میگذرد و بچه ها بزرگ میشوند و شخصی غریبه از پدر و مادر برای آنها مهم تر میشود. حالا دیگر بی تفاوتی عشق و علاقه کور و غریزی را جایگزین میکند. دیگر ملاقات آنها باعث بی حوصلگی و رنجش میشود. زمانی بود که یکماه دوری را نمیتوانستند تحمل کنند ولی حالا با خوشحالی به جدائی سالها نگاه میکنند. مادر کیتی لازم نبود که نگران باشد. کیتی در اولین فرصت خانه خودش را خواهد گرفت و خیال او را راحت خواهد کرد. البته او به کمی وقت نیاز داشت که طرح آینده خودش را بریزد. شاید هم سر زا برود که در این صورت بسیاری از مشکلات خود بخود حل خواهد شد.

کیتی دو نامه دیگر هم دریافت کرد. او دستخط پدرش را شناخت . سابقه نداشت که پدرش برای او نامه بنویسد. او با جمله کیتی عزیز شروع کرده و نوشته بود که بجای مادرش برای او نامه مینویسد. مادرش حالش خوب نبوده و برای یک عمل جراحی به نیمارستان رفته بوده است. کیتی لازم نیست که بترسد و خودش را ناراحت کند. همانطور که خود کیتی گفته بود بهتر بود که از راه دریائی به انگلستان بیاید چون راه زمینی گران و بدون وجود مادر در خانه کار کیتی در خانه مشکل خواهد بود.

نامه دیگر از دوریس بود . او هم با عنوان کیتی عزیزم شروع کرده بود. نه اینکه دوریس کوچکترین علاقه ای به کیتی داشت فقط این روش معمول او برای نوشتن نامه بود.

نامه او از این قرار بود:

کیتی عزیزم

من فکر میکنم که پدر برای تو نامه ای نوشته بود. مادر به بیمارستان برای یک عمل جراحی رفته است. حالا معلوم میشود که او ازیکسال پیش به اینطرف حال خوشی نداشته است ولی تو خودت میدانی که مادر دکتر ها را دوست ندارد. من درست نمیدانم که مریضی او چیست چون او بدقت این را از همه پنهان میکند. او مسلما حال و روز خوبی ندارد و اگر من بجای تو بودم در بندر مارسی پیاده میشدم و از آنجا از طریق زمینی هر چه زودتر خودم را به لندن میرساندم. ولی چیزی در این مورد که من بتو گفتم عجله کنی نگو چون مادر اصرار دارد که ناراحتی او چیز مهمی نیست و میل

ندارد که تو در غیاب او به اینجا بیائی. او دکتر ها را مجبور کرده که بگویند او در عرض یک هفته به خانه باز خواهد گشت.

دوستت دارم.

دوریس

در ضمن من واقعا برای والتر متاسف هستم. تو حتما سختی های زیادی کشیده ای. طفلکی تو.... من دیگر طاقت ندارم که دوری ترا تحمل کنم. جالب است که ما هردو تقریبا در یک زمان فارغ خواهیم شد. ما میتوانیم دستهای یکدیگر را برای کمک بگیریم.

کیتی لحظه ای روی عرشه ایستاد و غرق در تفکرات خودش شد. او نمیتوانست مادرش را مریض تصور کند. او هرگز مادرش را مریض ندیده بود. همیشه فعال و سرحال بود و حوصله مریضی دیگران را نداشت. یکی از کارکنان کشتی به او نزدیک شد و یک تلگرام به دست او داد. تلگرام از طرف پدر او بود :

با تاسف فراوان فوت مادرت را به اطلاعت میرسانم. او امروز صبح فوت کرد.

پدر

۲۹

کیتی زنگ خانه اشان در هارینگتون گاردنز را زد. به او گفته شد که پدرش در اطاق مطالعه خودش است. کیتی آهسته در اطاق را باز کرد و داخل شد. پدرش کنار شومینه نشسته بود و روزنامه غروب را مطالعه میکرد. او با وارد شدن کیتی سرش را بلند کرد و کیتی را که دید روزنامه را زمین گذاشت و از جا پرید و گفت:

" من به این زودی منتظر تو نبودم. "

" من فکر کردم که مزاحم تو نشوم که برای دیدن من به ایستگاه بیائی. این بود که ساعت ورود خودم را بتو اعلام نکردم. "

پدرش صرتش را مثل ایام قدیم جلو آورد که کیتی او را ببوسد و گفت:

" من داشتم روزنامه میخواندم. این اولین باریست که بعد از دو روز روزنامه دست گرفته ام. "

کیتی متوجه شد که پدرش این توضیح را برای این میدهد که کیتی تعجب نکند که در آن شرایط او کارهای بی اهمیت معمول خودش را انجام میدهد. کیتی گفت:

" البته... تو میبایستی که واقعا خسته و افسرده شده باشی. فوت مادر ضربه شدیدی برای تو بوده است. "

پدرش پیرتر و لاغرتر از وقتی شده بود که کیتی آخرین مرتبه او را دیده بود. مرد کوچک مرتبی بود با رفتار متناسب. او گفت:

" جراح اظهار داشت که از اول هم کاملا معلوم بود که هیچ امیدی نیست. مادر از یکسال پیش به اینطرف حال و روز درستی نداشت ولی با سر سختی از رفتن به دکتر خودداری میکرد. جراح به من گفت که او میبایستی دچار درد های وحشتناکی میبوده است و اینکه او توانسته بود که این درد ها را تحمل کند یک معجزه بوده است. "

" مادر هیچوقت گله نمیکرد؟ "

" نه فقط میگفت که خیلی خوب نیست. ولی هرگز از درد شکایت نمیکرد. "

پدر ساکت شد و کمی به کیتی نگاه کرد و گفت:

" بعد از این مسافرت طولانی آیا خیلی احساس خستگی میکنی؟ "

" نه خیلی... "

" میخواهی بروی بالا مادرت را ببینی؟ "

" مگر مادر را اینجا آوردند؟ "

" بله او را از بیمارستان به این جا آورده اند. "

" بله... من میروم بالا که او را ببینم. "

" میخواهی منهم با تو بیایم؟ "

لحن پدر طوری بود که کیتی بسرعت به او نگاهی کرد. او نمیخواست که نگاهش با نگاه کیتی متقاطع شود به این دلیل در جهت دیگری نگاه میکرد. کیتی اخیرا یک استعدادی پیدا کرده بود که افکار دیگران را بخواند. او هر روز تمام حواس خود را معطوف به این میکرد که افکار والتر را بخواند چون او معمولا حرفی نمیزد. او فورا حدس زد که پدرش چیزی را از او مخفی میکند. او بعد از مرگ زنش آرامشی بدست آورده بود و همین او را وحشت زده میکرد. برای بیش از سی سال او یک شوهر نمونه و وفادار بود. هرگز حرفی در مخالفت با زنش بزبان نیاورده بود. حالا باید عزای همسر مرده اش را بگیرد. او همیشه کارهائی که از او انتظار میرفت انجام داده بود. برای او ضربه بزرگی بود که با کوچکترین حرکت چشم یا صورت احساس واقعی خود را نشان بدهد.

کیتی جواب داد:

" نه من ترجیح میدهم خودم بروم . "

کیتی به طبقه بالا رفت و به اطاق خواب سرد و بزرگ مادرش که متظاهرانه تزیین شده بود وارد شد . روی میز توآلت همه چیز با دقت سر جای خودش قرار داشت. این نظمی بود که خانم گارستین در تمام عمرش به آن اصرار میورزید. گلهای داخل اطاق کمی زیادی بنظر میرسید . اگر خانم گارستین زنده بود از اینکه اطاق خواب او را با گل پر کرده اند ناراضی میشد چون او فکر میکرد که گذاشتن گل در اطاق خواب از نظر سلامتی کار درستی نیست. عطر گلها برای از بین بردن بوی ملافه تازه شسته شده را که بوی همیشگی اطاق خواب او بود کافی نبود.

خانم گارستین را روی تخت خودش خوابانده و دستهایش را روی سینه اش قرار داده بودند. چیزی که در زندگی او بیچوجه به آن رضایت نمیداد. با وجود درد و رنج مشهود در چهره خانم گارستین و فرو افتادگی گونه هایش او هنوز از نظر زیبائی قابل قبول بود. مرگ از چهره او آن دنائت ذاتی او را محو کرده بود و چیزی که باقی مانده بود شخصیت قوی او بود. او میتوانست با یک امپراتریس رومی مقایسه شود. بنظر کیتی عجیب بود که مادرش تنها کسی بود که بعد از مرگش قیافه اش بهتر از زمان زندگیش بود. کیتی احساس عزاداری نمیکرد برای اینکه بین آندونفر رابطه چندان محکمی وجود نداشت که حالا در مرگ او زاری کند. حالا که به گذشته نگاه میکرد میفهمید که اگر در زندگی چیزی کم و کسر دارد تقصیر مادرش بوده است. مادرش آنجا خوابیده بود و کیتی میدانست که او در تمام عمر با هر حیله ای که شده بود حرف خود را پیش میبرد. حرفی که اغلب بی اساس و پست بود. شاید در دنیای دیگر او بزندگی زمینی خود با پریشان حالی نظر میکرد.

در باز شد و دوریس وارد شد. او گفت:

" من فکر کردم که تو با این قطار وارد خواهی شد. من احساس کردم که باید یک سری به اینجا بزنم شاید تو آمده باشی. چقدر وحشتناک است، مادر بیچاره ما. "

دوریس به شدت به گریه افتاد و خود را در آغوش کیتی انداخت. کیتی او را بوسید. کیتی میدانست که در تمام عمر مادرش او را به دوریس ترجیح میداده است چقدر با دوریس بیرحم بود چون دختر بینوا زیبائی نداشت. کیتی تعجب میکرد که دوریس همه این چیزها را میداند ولی باز هم میگرید. کیتی آرزو میکرد که او هم میتوانست گریه کند. طبعا دوریس او را یک آدم بی احساسی مشاهده میکرد. کیتی بیشتر از آن در این اواخر تجربه تلخی زندگی داشت که حالا برای احساسی که نداشت بدروغ خود را وادار به گریه کند. کیتی وقتی کمی از گریه دوریس کم شد گفت:

" میخواهی نزد پدر برویم؟ "

دوریس چشمهایش را پاک کرد. کیتی متوجه شد که حاملگی تقریبا تمام چیزهای خوب دوریس را از بین برده و در لباس مشکی او چاق و بد هیکل بنظر میرسید. دوریس جواب داد:

" نه فکر نمیکنم. اگر او را ببینم باز گریه ام میگیرد. بیچاره پیر مرد.... بنظر میآید که این مصیبت را خوب تحمل میکند. "

کیتی با دوریس تا جلوی در خانه رفت و سپس به اطاق پدرش بازگشت. او هنوز کنار آتش نشسته بود و روزنامه بدقت در کنارش تا شده شده بود. او میخواست که کیتی ببیند که او دیگر مشغول مطالعه نبوده است. او به کیتی گفت:

" من برای شام لباس عوض نکردم. فکر نکردم که ضروری باشد. "

۳۰

آنها شامشان را صرف کردند. آقای گارستین جزئیات مریضی و مرگ همسرش را برای کیتی توضیح داد. او به کیتی متذکر شد که دوستانشان چه حضوری و چه با نامه برای او پیغام های تسلیت فرستاده بودند. او ترتیباتی را که برای مراسم تدفین انجام داده بود برای کیتی توضیح داد. بعد آنها به اطاق مطالعه بر گشتند. این تنها اطاق خانه بود که در آن یک شومینه قرار داشت. او بی اراده از روی پیش بخاری پیپش را برداشت و شروع به پر کردن آن کرد. او نگاهی به دخترش کرد و پیپ را سر جایش گذاشت. کیتی پرسید:

" مگر خیال نداری که پیپت را روشن کنی؟ "

" مادرت بوی دود را بعد از شام دوست نداشت و بهمین دلیل من سیگار را ترک کردم. "

کیتی تکان کوچکی خورد. بنظر او اینکه یک مرد شصت ساله اجازه نداشته باشد که در اطاق خودش سیگاری روشن کند کار درستی نبود. او به پدرش گفت:

" من بوی پیپ را خیلی دوست دارم. "

چهره پیرمرد با رضایت باز شد و پیپ را دو مرتبه برداشت و آنرا روشن کرد. آنها در دوطرف شومینه نشستند. آقای گارستین احساس کرد که الآن وقت آن رسیده است که در باره مسائل کیتی از او سؤآل کند. او گفت:

" من تصور میکنم که تو نامه مادرت را در پرت سعید دریافت کردی. خبر درگذشت والتر بیچاره برای هر دو بسیار ناگوار بود. او مرد بسیار خوبی بنظر من رسید. "

کیتی نمیدانست چه جوابی بدهد. پدرش ادامه داد:

" مادرت به من گفت که تو منتظر یک بچه هستی؟ :

" بله."

" چه موقع انتظار ورود او را داری؟ "

" در حدود چهار ماه دیگر. "

" ورود این بچه برای تو مایه تسلی خواهد بود. تو بایستی بروی و پسر دوریس را ببینی. پسر بسیار خوبی است. "

آنها اگر دو غریبه بودند که تازه با هم آشنائی پیدا کرده بودند از این صمیمانه تر با هم گفتگو میکردند. گذشته آنان دیواری محکم و تزلزل ناپذیر بین آندو ایجاد کرده بود. کیتی میدانست که او هرگز کاری نکرده است که خودش را در قلب پدرش جای دهد. با این مرد هرگز در خانه خودش بعنوان عنصر مورد احترام رفتار نشده بود. هر کاری که میکرد فقط وظیفه او بود. او نان بیار خانواده و تازه کمی هم مستحق عتاب و سرزنش بود که چرا بیشتر برای زندگی آنها پول در نمیآورد که زندگی باشکوه تری داشته باشند. کیتی وظیفه پدرش میدانست که او را دوست داشته باشد فقط بخاطر اینکه اسم پدر روی او بود. وقتی فهمید که قلب او خالی از هر گونه عشق و علاقه ای است بشدت جا خورد. کیتی میدانست که همه آنها بشدت حوصله پدرش را سر میبرند ولی هیچوقت نتوانست درک کند که پدرشان هم حوصله آنها را سر میبرد. پیرمرد مثل همیشه سربزیر و مهربان بود. در طول این مدت دوری کیتی دریافت که هرچند پدرش هرگز بخودش اعتراف نکرده و نخواهد کرد ولی در قلبش جائی برای کیتی نداشته و ندارد.

پیپ او خوب دود نمیکرد و او از جا بلند شد که لوله آنرا با چیزی باز کند. شاید به این وسیله متشبث میشد که دست پاچگی خود را پنهان کند. او گفت:

" مادرت میخواست که در اینجا باشد و با تو در نگهداری بچه کمک کند. او میخواست اطاق قدیمی خودت را برای تو تمیز و مرتب کند. "

" من میدانم. من بتو قول میدهم که کمترین مزاحمت برای تو فراهم نکنم. "

" آه... منظور من این نبود. تحت این شرایط البته تنها جائی که تو میبایستی زندگی کنی خانه پدرت بود. ولی حقیقت واقع اینست که به من پست دادستانی کل جزائر باهاما را پیشنهاد کرده اند و منهم آنرا قبول کرده ام. "

" آه... پدر... چقدر خوشحالم. من از صمیم قلب بتو تبریک میگویم. "

" این پیشنهاد متاسفانه دیر بدستم رسید و مادر دیگر رفته بود وگرنه او از این پست جدید من خیلی خوشحال میشد. "

سرنوشت بازیهای عجیبی دارد. خانم گارستین با آنهمه ترفند و میهمانیهای مختلف و تحمل صد جور تحقیر و تخفیف شغلی را که میخواست برای شوهرش جور کند میسر نشد ولی یکی دو روز بعد از مرگش آرزوی دیرینه اش جامه عمل پوشید. آقای گارستین گفت:

" من اوائل ماه آینده با کشتی به جزائر باهاما خواهم رفت. البته این خانه دیگر بدرد من نخواهد خورد و آنرا برای فروش خواهم گذاشت. تصمیم من اینست که همه اسباب و اثاثیه را هم بفروش برسانم. من خیلی متاسفم که از تو خواهم خواست که از اینجا بروی ولی هر کدام از اسباب و اثاثیه را که میخواهی برای خودت بردار. هر کجا که آپارتمان گرفتی ممکن است بدردت بخورد. "

کیتی به آتش نگاه میکرد و قلب او بتندی میتپید. او نیروی خودش را جمع کرد و با صدائی لرزان سؤال کرد:

" پدر جان... میتوانم منهم با شما به باهاما بیایم ؟ "

صورت مرد پیر دگرگون شد. او بزحمت گفت:

" آه... تو؟... کیتی عزیز من ... ولی تمام دوستان و آشنایان تو در اینجا هستند. خواهرت دوریس هم همین جاست. من فکر میکنم که تو اگر یک آپارتمان در اینجا اجاره کنی بتو خیلی خوش خواهد گذشت. من کاملا نمیدانم که شرایط مالی تو چطور است ولی من با کمال میل حاضرم که اجاره آنرا بپردازم. "

" من به اندازه کافی پول دارم که براحتی زندگی کنم. "

" من دارم به جائی عجیب میروم که خودم نمیدانم چه چیزی در انتظار من است. من از شرایط آنجا اصلا خبر ندارم. "

" پدر... من به جاهای عجیب عادت دارم. لندن دیگر هیچ معنائی برای من ندارد. من اینجا نفس نمیتوانم بکشم. "

او یک لحظه چشمهایش را بر هم گذاشت. کیتی فکر کرد که میخواهد گریه کند. از صورتش نکبت و بدبختی میبارید. کیتی با خود فکر کرد که چیزی را که در مورد پدرش تصور میکرد حقیقت دارد. مرگ همسرش او را از قید و بند های سنگین نجات داده و بعد از سالها رنج و مرارت دور نمای یک زندگی بی درد سر و شاد جلوی او باز شده است. بالاخره او چشمانش را باز کرد و گفت :

" البته... اگر نظر تو چنین است من حرفی ندارم. "

این برای کیتی خیلی درد آور بود. تقلای پدرش مختصر بود و او بدون دست و پا زدن زیاد تسلیم شد. با آن چند کلمه او تمام امید آینده خود را نابود کرده بود. کیتی از روی صندلیش برخواست و جلوی او زانو زد، دستهای او را گرفت و گفت:

" نه پدر... من با تونمیآیم مگر اینکه واقعا تو بخواهی. تو به اندازه کافی فداکاری کرده ای. اگر میخواهی به تنهائی بروی خواهش میکنم برو و یک لحظه هم به من فکر نکن. "

پدر یکی از دستان خود را آزاد کرد و موهای زیبای دخترش را نوازش کرد و گفت:

" عزیز من... من از خدا میخواهم که تو با من بیائی. من پدر تو هستم و تو شوهرت را از دست داده ای. اگر تو میل داشته باشی که با من زندگی کنی من باید از بخت خودم خیلی هم راضی باشم. "

" من بتو قول میدهم که چون دخترت هستم هیچ چیز از تو نخواهم. تو به من بدهکار نیستی، "

" آه... بچه عزیز من... "

" من قلبم بدرد میآید هر موقع که فکر میکنم که همه ما بتو چسبیده بودیم و زندگی مارا تو یک تنه تامین میکردی. ما در عوض هیچ چیز بتو ندادیم. نه حتی کمی توجه و علاقه. پدر تو زندگی شادی نداشته ای. به من اجازه بده که کمی جبران مافات را بکنم. "

پدر کیتی کمی اخم کرد. ابراز احساسات دخترش او را شرمسار کرده بود. او گفت:

" من نمیدانم که منظورت چیست؟ من هرگز از تو گله ای نداشته ام. "

" آه... پدر.... من سختی های زیادی کشیده ام. من خیلی بد بخت بوده ام. من آن کیتی نیستم که دو سال پیش از اینجا رفتم. من خیلی ضعیف شده ام ولی در هر حال دیگر آن دختر بی تربیت و از خود راضی نیستم. به من یک شانس دیگر بده. من در دنیا کسی جز تو ندارم. به من اجازه بده که کاری کنم که مرا دوست داشته باشی. پدر من بدبخت و تنها هستم. من به علاقه و محبت تو احتیاج دارم. "

او سرش را روی زانو های پدرش گذاشت و از ته دل گریه کرد.

پدرش زمزمه کرد:

" آه... کیتی... کیتی من. "

کیتی سرش را بلند کرد و بازوانش را دور گردن پدرش حلقه کرد و گفت:

" پدر با من مهربان باش. بیا با همدیگر مهربان باشیم. "

او دخترش را بوسید. گونه هایش از اشکهای کیتی خیس شده بود.

او گفت:

" البته که تو با من خواهی آمد. "

" آیا واقعا تو این را میخواهی؟ آیا میخواهی من اینکار را بکنم؟ "

" بله. "

" من تا ابد مدیون تو هستم . "

" آه... عزیزم... این حرفها را بمن نگو. این حرفها مرا خیلی ناراحت میکند. "

او دستمالش را بیرون آورد و اشکهای دخترش را پاک کرد. او لبخندی به کیتی زد که او هرگز چنین لبخند شیرینی را در گذشته ندیده بود. بار دیگر کیتی بازوانش را بدور گردن پدرش حلقه کرد و گفت:

" ما با هم زندگی شیرینی خواهیم داشت. تو نمیدانی که با هم چقدر به ما خوش خواهد گذشت . "

" فراموش نکن که تو بزودی یک بچه هم خواهی داشت. "

" من خوشحال هستم که این دختر کوچولو در میان صدای امواج دریا روی صخره ها و زیر آسمان آبی متولد خواهد شد. "

" به این ترتیب تو جنسیت نوزاد را هم قبل از تولد تعیین کرده ای. "

" من یک دختر میخواهم که او را طوری بار بیاورم که اشتباهات مادرش را نکند. وقتی من بیاد بچگی های خودم میفتم از خودم بدم میآید. ولی من هیچوقت امکان اصلاح خودم را نداشتم . من دخترم تا طوری بار خواهم آورد که آزاد باشد و بتواند روی پای خودش بایستد. من یک دختر به این دنیا نمیآورم که در آخر یک مردی پیدا شود که بخواهد با او بخوابد و برای او تا آخر عمر خوراک و مسکن فراهم کند. "

کیتی احساس کرد که پدرش از شنیدن این حرفها یکه خورده است. او هرگز انتظار شنیدن چنین حرفهائی را از دخترش نداشت. کیتی ولی بی توجه ادامه داد:

" پدر اجازه بده همین یک دفعه من حرفم را رک بتو بزنم. من احمق، بدذات و نفرت انگیز بودم. ولی من شدیدا تنبیه شدم. من مصمم هستم که دخترم را از چنین سرنوشتی محافظت کنم . من میل دارم دخترم نترس و رک گو باشد. من میخواهم که دخترم یک انسان باشد ، متکی به دیگران نباشد و سرنوشت خود را مثل یک مرد آزاد در دست خودش بگیرد و بهتر از آن عمل کند که من کردم. "

" دختر عزیزم... تو جوری صحبت میکنی که انگار پنجاه ساله هستی. تو تمام زندگیت در پیش رویت است. تو نباید اینطورنا امید باشی. "

کیتی سرش را آهسته تکان داد و لبخند زد.

او گفت:

" من ناامید نیستم. من به آینده امیدوارم و شهامتش را هم دارم. گذشته هرچه بود گذشته و خاطرات بد را بگذار دفن کنیم. زندگی و هر چه قرار است که اتفاق بیافتد البته نا معلوم است. ولی من با قلب صاف و روشن با آن روبرو خواهم شد. هیچ چیز در زندگی مشخص نیست ولی من یک روندی را در آن تشخیص میدهم که در آن در مقابل من تمام ثروتهای پایان ناپذیر، راز و رمز همه چیز ، غمخواری و نیکوکاری ، راه و راه پیما و شاید در پایان خدا قرار داشته باشد. "

پایان

تورج هاشمی

ژانویه ۲۰۱۸

منچستر